رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

به رسم خاطرات

نویسنده: آرزو طهماسبی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#یک

.مشت محکمش را بالا گرفت .تمام رگ های دستش از این فاصله هم مشهود بود
دستش که به سمت چانه‌ی مرد عابر رفت، جیغ خفیفی زدم و یک قدم عقب رفتم .خدا را شاکر بودم محله بسیار شلوغ بود و کسی جیغ من را نشنید .پدر و برادرش از عقب گرفتنش و از آن مردک بیچاره جدایش کردند .اهل محل نیز هر طور که بود آن مرد .را فراری دادند

سرش را که برگردانند، دلم برایش ریش شد .از گوشه لبش قطره های بزرگ خون پایین میریخت .کاش می‌توانستم خودم جلو بروم و درمانش کنم .برای لحظه‌ای چشمانش را بالا آورد و نگاهم کرد، آن قدر نگاهش تیز و خشمگین بود که گوشه .چادر مادرم را گرفتم و خودم را کمی پشتش پنهان کردم

محبوبه خانم که برای چند ماهی حرف و حدیث برایش جور شده بود، کنار مامان و .ننه زینت دوید .کمی اطراف را نگاه کرد و پچ پچ کنان به حرف آمد

دیدین چی شد؟ بودی شما سیمین خانم؟ دعوا سر چی بود؟ _

مامان که معلوم بود از این اوضاع زیاد راضی نیست ولی نمی‌توانست جواب محبوبه .خانم را هم ندهد

من ندیدم والا ولی میگن که پسر مراد آقا به این بنده خدا گیر داده چرا هی از این جا _ .میاد و میره اونم بهش برخورده و دعوا شد

رمان بازار
romanbazar.ir

.محبوبه خانم با لودگی ابروی بالا انداخت

.واه واه چه پرو انگار کوچه رو خریده _

!لازم باشه اونم میخرم _

نه تنها محبوبه خانم حتی من و مامان و دایه زینت که فقط نظاره گر بود هم از ترس از جا پریدیم .عرفان با لب و دهن خونیش، دقیقا پشت سر محبوبه خانم بود .بنظر میامد مراد آقا هم از جوابش بسیار راضی است، چرا که تا الان او را شماتت می‌کرد .اما حال کج خندی روی لبانش بود

مامان اشاره‌ی کرد و خودش جلوتر راه افتاد و از کنار عرفان رد شد .دایه زینت هم پا تند کرد که برود، گوشه چادرش را از پشت گرفتم و دنبالش رفتم .به کنار عرفان که رسیدیم دستش که به دستمال خونی بینی‌اش وصل بود را جوری پایین انداخت که باعث شد من از جا بپرم و سریع تر دنبال ننه زینت بروم .خدا خدا می‌کردم کسی این .واکنشم را ندیده باشد .مخصوصا محبوبه خانم که زن بسیار تیزی بود

#دو

.به خانه که برگشتیم، بابا لم داده بود و داشت همراه با نبات چای‌اش را مزه می‌کرد مامان به آشپزخانه رفت و ننه زینت کاموایش را برداشت و شروع به بافتن کرد .من هم سر خودم را با کتاب جدیدم گرم کردم .سکوت عجیبی شده بود .بابا خیلی ریلکس کنترل را برداشت و کانال ها را بالا پایین کرد و این سکوتش یعنی هیچ نمی‌خواهد .از اتفاقات داخل کوچه بشنود

صدای پرت شدن شیئ و شکستن در سکوت خانه طنین انداخت، پشت بندش صدای جیغی زنانه‌ای آمد که باعث شد من سریع بلند شوم و مامان نگران از آشپزخانه بیرون آمد و در آخر صدای محکم بهم زدن درِ کناریمان آمد .خواستم سمت حیاط .بروم که صدای محکم بابا باعث شد عقب نشینی کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بشین سرجات!

مامان نارحت و با غم نگاهش کرد که همین انگار کبریتی شد در باورت بابا و فوران کرد.

_ من چند ساله با این خانواده حرف ندارم، صد بار سنگ انداختن جلوی پام حرف ها و کینه هاشون تمومی نداره .اونوقت زن و مادر و دختر من هنوز هم نگرانشونن.

دستش را محکم بر میز چوبی کوبید و دادش بلند تر شد.

_ بار بعد هم دیگه رو هم اگه کشتن، حق ندارین حتی بیرون هم برید.

سر جایم کز کرده نشستم .مطمئن بودم کسی که از خانه کناری بیرون زده بود، عرفان ،است .اگر بابا یک درصد هم احتمال می‌داد من بخاطر عرفان نگرانم نه معصومه بدون شک به جایی آن مرد عرفان را می‌کشت .آهی کشیدم، این کینه ها تمامی نداشت. همش از روزی شروع شد که بابا و مراد آقای که روی مرام و معرفت را کم کرده بودند و برای هم جان هم می‌دادن، سر دزدی شوهر آهو خانم دعوایشان شد .بابا معتقد بود کار او نبوده اما مراد آقا به شدت پافشاری می‌کرد که مطمئن است کار خودش بوده است .پشت بند همین مسئله کوچک آن قدر با مراد آقا با هم لج کردند که دیگر هیچ چیز مثل قبل نشد .تنها من و معصومه بودیم در این دو خانواده که هنوز هم با هم حرف می‌زدیم و انگار کسی مشکلی نداشت .چون بابا حتی نمی‌گذاشت مامان نزدیک مریم خانم برود.

و البته عرفان...

_ اماهرو؟!

با صدا کردن بابا از جا پریدم که شگفت زده نگاهم کرد.

_ جانم؟

_ باباجان ننه زینت صدبار صدات کرد، چرا انقد تو فکری؟

_ ببخشید حواسم نبود، جانم زینت جون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه زینت با محبت همیشگی‌اش نگاهم کرد و تبسمی بر لبانش آمد .احتمالا تنها او می‌دانست به چه چیز آن قدر عمیق فکر می‌کردم.

_ جانت بی بلا دخترم، پام خواب رفته .گفتم یه استکان چایی برام بیاری.

به سرعت از جایم بلند شدم.

_ چشم.

#سه

!روز بعد بسیار زود بیدار شدم .انگار مضطرب بودم به دلیلی که خودم هم نمی‌دانستم

از اتاق که بیرون رفتم، مامان را دیدم که داشت روسری‌اش را سفت می‌کرد .وقتی من را آماده آن وقت صبح دید بسیار متعجب شد و با چشمان گشاد شده‌اش نگام می‌کرد.

_ سلام صبح بخیر.

استکان ها را روی میز چوبی چید و در همان حال جوابم را داد.

_ صبح توم بخیر، کجا این وقت صبح آماده شدی؟

خواستم جوابش را بدهم که ننه زینت هم به آشپزخانه آمد .با مامان صبح بخیر گفتیم.

_ عاقبتتون بخیر باشه مادر.

چشمش به لباس‌های من افتاد اما چیزی نگفت .عاشق این خصلتش بودم تا خودت برایش توضیح نمی‌دادی، پیگیر نمی‌شد اما مامان به شدت گیر بود و باید همه چیز را کامل برایش توضیح می‌دادی .همین باعث شده بود هیچ وقت نتوانم باهاش راحت باشم.

_ من امروز میرم نون بگیرم شما نرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

.مامان ابروهایش را بالا انداخت و ننه زینت آرام و عمیق نگاهم کرد

.چه خوب پس بزار سفره رو بهت بدم _

در ورودی را که باز کردم، هوای خنک خرداد به صورتم هوجم آورد .بوی گل‌های مختلف که در هم ادغام شده بود، در حیاط پیچیده بود .پاهایم را روی موزاییک خنک که گذاشتم، حس مطلوب و لذت بخشی در وجودم پیچید .چادر گل صورتی‌ام از روی نرده‌های آبی برداشتم و مرتب بر سر کردم .از کنار حوض کوچک آبشاریمان گذشتم و به ماهی قرمز کوچولوم چشمکی زدم، در خیال خودم تصور کردم او هم با تکان دادن دمش جوابم را داده است .از راهروی کاهگلی که متصل به در ورودی بود گذشتم، بوی نم زیر بینی‌ام زد .آن قدر عاشق بوی خاک نم خورده بودم که هیچ وقت نگذاشتم بابا آن جا را سیمان کند .در حیاط را که باز کردم صدای گاز دادن موتوری درست نزدیکم قطع شد .لازم نبود برگردم، خودم می‌دانستم کیست !قدمی به جلو برداشتم که چادرم کشیده شد.

.وایستا _

وحشت زده برگشتم .هرگز این رفتار را از او ندیده بودم، آن هم در محله‌ای که خودش خوب می‌دانست دنبال کوچک ترین چیز برای حرف بودند .اگر کسی می‌دید .و به گوش بابا می‌رساند، حشر بر پا می‌شد .چادرم را محکم کشیدم

.چیکار می‌کنید !یکی می‌بینه _

قدمی به جلو برداشت، کلاه کاسکتش هنوز دستش بود .ابروهای پهن و کوتاهش را بهم گره زد و نگاه تیز چشمان سیاهش که مژگان بلندش محاصره‌اش کرده بودند، به چشمانم دوخت .یک سر و گردن از من بلندتر بود، به همین خاطر مجبور شده بود .کمی به جلو خم شود

به درک بزار همه ببینن فکر کردی برام مهمه؟ یک سوال میپرسم درست جواب _ !میدی، مثل دیروز ولت نمی‌کنم تا نگی جای نمیری

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بودم و کم کم داشتم بغض می‌کردم .هرگز او را این گونه ندیده بودم .شکستگی های که روی صورت و بینی‌اش بود، هنگامی که اخم می‌کرد او را ترسناک می‌کرد .من همیشه او را با لبخند شیرینش دیده بودم

_ ها میگیرم مردک رو باز یقه میرم بیا مثل دیروز سکوت کنی، با توام !ماهرو.

_ چه فرقی نداره بین دیگه باز چی گفته که بگم.

دستی به موهای نداشته‌اش کشید و حالت کسی را گرفت که می‌خواهد، موهایش را از حرص بکشد.

_ بگو، نمیرم.

_ بدین قول.

_ بگو حالا میدم، قول.

شرم نمی‌گذاشت راحت حرفم را بیان کنم، سرم را پایین انداختم.

_ جیگرتو بخورم گفتن جیگرتو...یعنی چیزه...گفتن که.

صورتش از خشم به قرمزی می‌رفت .می‌توانستم راحت نبض زدن رگ گردنش را ببینم .دست مشت شده‌اش را به کلاهش کوبید.

_ یک جیگری نشونش بدم، حالا می‌بینه.

_ شما قول دادین که...

نگذاشت حرفم تمام شود و میان حرفم آمد.

_ تو کاریت نباشه، کجا میری؟

همیشه همین بود .محال بود عرفان به حرف کسی گوش کند .نارحت جوابش را دادم.

_ می‌خوام نون بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیخود !مگه دیگه آدم تو این خونه نیست؟ تو می‌خوای بری؟ می‌دونی این مردک _ صبح تا شب جلو شاه کوچه وایمیسته؟ اون وقت تو هم جلوش بیا و برو جیگرتو بخوره.

.از خجالت لبم را گزیدم .قدمی به عقب گذاشتم، خداروشکر کوچه خلوت بود نمی‌توانستم بگویم که من برای دیدن خود او از شب نخوابیده بودم و صبح زود مضطرب از خانه بیرون زده بودم.

.من کاری با کسی ندارم _

.می‌دونم تو کار نداری ولی این دلیل نمی‌شه اونام کاری نداشته باشن _

سمت موتورش که رفت، خیال کردم می‌خواهد داخل برود .کلاه کاسکتش را داخل حیاط انداخت و در را بست.

.برو تو الان خودم میارم _

...اخه _

.اخه نداره برو تو _

#چهار

بعد از رفتن او داخل حیاط برگشتم و زیر لب شروع به ذکر گویی کردم .دعا کردم تا قبل بیدار شدن بابا، عرفان برگردد .یا مامان به سرش نزند امروز حیاط را تمیز کند .صدای موتورش که آمد، الهی شکری گفتم و در را کمی باز کردم .موتور را جلوی در خودشان گذاشت و نان را دستم داد.

.ممنون زحمت کشیدین _

.لازم به تشکر نیست، فقط دیگه طرفای شاه کوچه نرو _

.خواست برود که در را کمی بیشتر باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

.آقا عرفان _

.برگشت چشمانش را ریز کرد و سرش را به معنی بگو تکان داد

.توروخدا دعوا نکنید، منم قول میدم دیگه اون طرفا نرم _

.ابروهایش را بالا انداخت و با حالت بامزه‌ای به موتورش تکیه داد

.چه دخترخانم حرف گوش کنی _

لپ هایم گل انداخت با خجالت عقب آمدم و در را بستم .همان جا سرم را به در تکیه دادم .حس عجیبی در قلبم غلغله می‌کرد، حسی که برای قلب کوچک من بسیار بزرگ بود و من نمی‌دانستم چه گونه آن را کنترل کنم .درست از وقتی که به یاد داشتم، حسی بیشتر شبیه به کنجکاوی نسبت به او داشتم .من و علی و معصومه سن هایمان بهم نزدیکتر بود اما او چون بزرگتر بود، همیشه دور بود .همین من را بیشتر به سوی او سوق داد .هر چه بزرگ‌تر می‌شدم، حسم هم بزرگ‌تر می‌شد .تا بلاخره زمانی که او .تصمیم گرفت، وارد بوکس شود و برای خانواده‌های مذهبی ما این خیلی زیادی بود مدت ها با پدرش دعوا داشت .بابا هم معتقد بود، او جواب تمام کارهای است که مراد آقا در حق خانواده آهوخانم کرده است .هرگز هم جریان را کامل به ما نگفت .تنها می‌گفت به ما چه مراد خودش می‌داند و خدایش !آخر هم عرفان تصمیم گرفت به شهرهای دیگه برای ادامه کارش برود .از زمانی که او رفت برای اولین بار فهمیدم دردم چیست .صبح تا شب بی قرار بودم و هر لحظه دنبال بهانه‌ای می‌گشتم از معصومه حالش را بپرسم .تا بعد از سه سال بلاخره دو ماه پیش وسط کوچه جلویم را گرفت و حسش را بهم گفت .آن قدر حس های متنوع آن لحظه به قلبم هوجم آوردند که حس کردم زیر پاهایم خالی شده است و نزدیک بود بیفتم اما خداراشکر دیوار نزدیک بود و خودم را گرفتم .من عشق و علاقه را تنها در میان کتاب ها و فیلم هایم دیده ،بودم .برایم حس شیرین و دل‌پذیری بود .تا زمانی که او اعتراف به حسش نکرده بود هرگز فکر نمی‌کردم جریان این قدر جدی باشد .کاملا ترسیده بودم، هنگامی که گفت حس من را نسبت به خودش می‌داند، واقعا وحشت زده شدم .اول فکر کردم شاید معصومه فهمیده است و به او گفته اما خودش گفت از رفتارهای من این را حدس زده آیا حدسش درست است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ جوابی به او ندادم .فردایش باز جلویم گرفت، آن قدر آمد و رفت تا بلاخره بعد از کلی خجالت فقط گفتم فکر کنم من هم حسی دارم .از آن لحظه دیگر برنگشته بود و من اگر می‌دانستم با یک جمله‌ی من دیگر نمی‌رود، این را همان سه سال قبل بهش می‌گفتم.

_ ماهرو.

با صدا کردن ننه زینت از جا پریدم .جلوی راهروی کوتاه حیاط ایستاده بود .برای اولین بار بود که اخمی کوچکی روی صورتش می‌دیدم اما چیزی نگفت.

_ ببخشید.

آهی کشید اما باز هیچ چیز نگفت .تنها تسبیخ سفیدش را بیرون آورد، زیر لب شروع به ذکر گویی کرد و سمت تخت چوبی گوشه حیاط رفت .همان کاری را انجام داد که زمانی به او گفته بودم عاشق چه کسی شده‌ام کرد .اوایل سکوت کرد اما عاقبت به حرف آمد و تنها پرسید مطمئن هستی؟ و من خیلی محکم جواب دادم تا بداند تا چه حد مطمئن هستم.

#پنج

نزدیک به غروب بود و من هم مشغول خواندن کتاب جدیدم، بانوی جنگل بودم .تنها تعطیلات فرصت داشتم کتاب بخوانم و اگر حتی روز اول مدرسه هم بود، مامان بی شک حتی یک مجله داستانک هم دورم نمی‌گذاشت .اما خب من محال بود با کتاب های جدیدی که هروقت می‌آمد و مدت ها بحثشان در مدرسه می‌پیچید، سراغشان نروم .ابتکار های خودم را داشتم .گاهی جلدش را می‌گرفتم، گاهی هم اگر قطرش کم بود، میان کتاب‌هایم می‌گذاشتم .اما بلاخره هیچ چیز پنهان نمی‌ماند و من نیز مچم را گرفتند.

در اتاقم که زده شد، بله‌ای گفتم و بابا سرش را داخل آورد .فکر نمی‌کردم آن قدر زود برگردد .سریع به حالت نشسته در آمدم .دستش را به معنی راحت باش بالا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.سلام، ببخشید نمی‌دونستم اومدین _

.لبخند دلنشینی برلبانش آمد

.اشکال نداره دخترم، معصومه جلو درِ معطلش نذار _

تعجب کردم، هیچ وقت معصومه جلو در نمی‌آمد .آن هم این موقع !همیشه برای .دیدار هایمان قراری می‌گذاشتیم تا خانواده ها نارحت نشوند

.باشه الان میام _

بابا بیرون رفت، من هم تنها روسری‌ام را برداشتم .چادرم در حیاط بود .مامان در آشپزخانه مشغول آشپزی بود و ننه زینت در حیاط مشغول بافتن بود .در را که باز کردم، معصومه را کمی بی‌حال پشت در دیدم .رنگ سبز چشم‌هایش همیشه او را .بی‌حال نشان می‌داد اما مطمئن بودم الان یک چیزی پیش آمده بود

.ماهرو _

.بیرون رفتم، دستش را دورم پیچید

جانم چی شده؟ _

چند خانه پایین تر محبوبه خانم و چند زن دیگر نشسته بودند و مشغول پاک کردن .سبزی بودند .خدا رو شکر آن قدر موضوع بحثشان مهم بود که به ما نگاه نکنند

!عرفان _

.با آوردن اسمش، انگار دیگر برای من هم توجه کردن کسی مهم نبود

چی شده؟ _

.دستم را گوشه‌ی کشید

می‌خواد باز بره .دیشب که دعوا شد بابا باز گیر داد، عرفان باید بره طلافروشی _ خودمون کار کنه و باز بحث ها بالا گرفت .عرفانم یه گلدون رو زد شکست و از خونه زد بیرون ولی مثل این که بابا ولکن ماجرا نیست، الان بهش گیر داده .طلافروشی نمیای پس یک کار دیگه برات راه می‌ندازم .دیگه باشگاه اینا نمیری

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی از ته دلش کشید و نگاه غم دارش را به چشمانم دوخت .چشمان من بیشتر از او می‌سوخت اما الان وقتش نبود.

_ عرفانم داره وسایل جمع می‌کنه که باز بره، به خدا این بار مامان سکته می‌کنه از صبح یه بند داره گریه می‌کنه ولی هیچ کدوم کوتاه نمیان.

می‌ترسیدم حرف بزنم، بغضم آشکار شود .او برای دلداری آمده بود، غافل از این که حال قلب من بیشتر نیاز به دلداری داشت .به هر جان کندنی بود به حرف آمدم.

_ چرا خودت باهاش حرف نمیزنی؟

سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با گوشه چادرش شد.

_ اومدم یه خواهشی کنم!

گنگ نگاهش کردم .سرش را بالا نیاورد.

_ اگه می‌شه تو باهاش حرف بزن.

_ چی؟

به قدری تند و بلند گفتم که چند عابری هم که در حال رد شدن بودند، سمت ما برگشتند .مثل کسی پرسیده بودم که انگار از او خواسته بودند، خودش را وسط یک آتش شعله ور بیندازد.

_ متوجه نمی‌شم!

معصومه نگاهش را به چشمانم دوخت.

_ من و تو حتی نمی‌تونم بگم از بچگی، درست از لحظه به دنیا اومدن باهم بودیم. واقعا تو انتظار داری من چیزی نفهمم؟ حتی از تو هم نمی‌فهمیدم، اون کسی که عرفان بهش علاقه داشته باشه رو باز پیدا می‌کردم.

خجالت زده سرم را پایین انداختم .یک موقعیت بسیار بد بود .دوستی که سال‌ها راز هایمان باهم بود، جلویم ایستاده بود و بیشتر نحوه گفتنش شبیه به کسی بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

بگویید چه دلیل داشته این را به من نگویی !اما حال موضوع رفتن عرفان برایش مهم تر بود.

_ خواهش می‌کنم تو باهاش حرف بزن، شاید بخاطر تو هم که شده نره.

پوست گوشه ناخونم را محکم کشیدم .عادت بدی بود که هر موقع مضطرب بودم سراغم می‌آمد.

_ مامانت هم خبر داره؟

چشمان سبز بی حال همیشگی‌اش حالت با محبتی به خودش گرفت.

_ نه فقط من !مامان اگه بدونه همین الان عروس خونمون می‌شدی.

لب هایم کمی کش آمد که با صدای باز شدن در پشت سرمان جمع شد.

#شش

عرفان آماده از در بیرون آمد .منتظر بودم هر لحظه ساکی، چمدانی بیرون بیاورد اما تنها در را کیپ کرد .به سمت ما برگشت سلامی دادم که او هم آرام جواب داد .برای چند لحظه حس کردم که ایستاد اما با دیدن زن های تو کوچه قدم هایش را تند کرد و از کنارمان گذشت .از پشت دلم برای هیکل ورزیده‌اش ضعف رفت، پیراهن سیاهی پوشیده بود که بسیار به او می‌آمد .هنگامی که از کوچه خارج شد، نگاهم را از او گرفتم .لبخند خاصی بر لبان معصومه بود.

_ اگه مامان بدونه کی به پسرش علاقه داره دیگه هیچ وقت نگرانش نمیشه.

هول کرده با وحشت به حرف آمدم.

_ نه تو رو خدا بهش نگی، اگه بیاد به بابا بگه شر به پا میشه.

ناراحت نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس چی انتظار نداری که همه چی این جور بمونه؟ بلاخره که باید بفهمن.

_ آره ولی الان نه، خودت که شرایط رو بهتر می‌دونی.

_ اگه فکر می‌کنی این مسائل بین باباهامون حل می‌شه باید بگم سخت در اشتباهی، سه ساله حل نشده الانم حل نمی‌شه.

نفسش را مانند آه بیرون داد.

_ ماهرو اگه یه وقت عرفان خواست به خانواده ها بگین هیچ وقت جلوشو نگیر، اون اگه چیزی بخواد خودش حلش می‌کنه .تو امتناع نکن!

حس خوبی نداشتم و حالم کاملا گرفته شده بود.

_ من هم دوست دارم بهشون بگیم فکر کردی نمی‌خوام؟ اما تو که می‌دونی جوابشون چیه.

عمیق در فکر رفت و نگاهش را به انتهای کوچه داد.

_ به هر حال تو نباید جلوشو بگیری .اون الان بیست و هشت سالشه، بابا خیلی راحت براش زن میگیره حتی نظر خودشم نمی‌پرسه.

سریع سمتم برگشت و دستم را گرفت.

_ می‌تونی چند دقیقه بیای حیاط ما؟ بابا و علی نیستن، مامان هم خوابه.

متعجب نگاهش کردم.

_ چی؟

دستم را کشید و داخل حیاط برد در را یواش کیپ کرد.

_ عرفان برگشت داره میاد؛ منم میرم بالا مامان بیدار شد خبر میدم.

قبل از این که حرف بزنم در باز شد و معصومه به سرعت داخل دوید .عرفان داخل آمد و نگاهی به من که آن وسط گیج ایستاده بودم، انداخت .این بار در را کیپ نکرد آن را کاملا بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

معصومه کجاست؟ _

.رفت بالا _

،جالب بود چیزی نپرسید که چرا من را آن جا تنها گذاشته است .قدم هایش را تند کرد خیال کردم می‌خواهد بالا برود و من نیز از این شرایط راحت شوم اما درست مقابلم ایستاد .نفسم بند رفت؛ هرگز در چنین شرایطی نبودم .آن هم مقابل کسی که از هم خوشمان می‌آمد .واقعا نمی‌دانستم چه رفتاری داشته باشم، تنها سکوت کردم .او هم انگار قصد حرف زدن نداشت !با چشمان پر نفوذش روی من زوم کرده بود .خجالت زده قدمی عقب رفتم، می‌ترسیدم بابا بیرون بیاید و ببیند نیستم .پس زودتر برای .خلاص شدن از این شرایط هم به حرف آمدم

می‌خواین برین؟ _

نفسش را همانند کسی که دود سیگار را بیرون می‌داد، بیرون داد .نمی‌دانستم حتی جوابم را می‌دهد؟ چه برسد به این که بخاطر من نرود !عرفان از آن دسته آدم های بود که حتی یک درصد حرف اطرافیانش رویش تأثیر نداشت و خیلی راحت کاری را .می‌کرد که دوست داشت

می‌خوای نرم؟ _

جواب ندادم .می‌ترسیدم یک چیز خیلی بی ربط بگویم .با تمام کتاب و رمان های که من خوانده بودم، باید الان عاشقانه ترین جمله را نثارش می‌کردم .اما الان که خودم .در این شرایط افتاده بودم، انگار تمامی کلمات از ذهنم پریده بودن

!می‌خوام برم _

.برعکس شرایط قبل، الان دقیقا حال تمام دختران داستان هایم را درک می‌کردم .سوزشی که از معده‌ام بالا آمد اما وسط گلویم گیر کرد

چرا؟ _

.دستی به موهایش که یک سانتی بالا آمده بودند کشید

.خودت که شرایط رو بهتر می‌دونی _

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آره اما فکر کردم این بار فرق داره یا...

حرفم را ادامه ندادم، یک کلمه دیگر من را رسوا می‌کرد .سمت در که رفتم چادرم را .گرفت ولی برنگشتم

_ ماهرو برمی‌گردم اِیه مدت باید بگذره، تو امسال هم مدرسه داری باید حتما بری.

زنگ در را که زدند، وحشت زده از جا پریدم .قلبم نبضش به حدی بالا رفته بود که .به سینه‌ام می‌کوبید .عقب آمدم

_ وای بابامه، حتما دیده نیستم.

،یک بار دیگر زنگ را فشرد .آرام دست راستش را در جیبش کرد و سمت در رفت .ترسیده بودم

_ چیکار می‌کنی؟

_ می‌خوای پشت در بمونه؟

در را که باز کرد من دقیق پشت در بودم و کسی من را نمی‌دید .با شنیدن صدای .شاگرد مراد آقا، نفسم حبس شده‌ام رها شد .عرفان عصبی غرید

_ چه مرگته سر آوردی؟ پشت هم زنگ میزنی؟

_ ببخشید آقا خب طلا ها دستم بود، می‌ترسیدم دزدی کسی ببینه.

_ دفعه بعد گنجم دستت بود یه بار زنگ میزنی.

_ چشم آقا بفرمایید.

.طلا ها را که گرفت، عقب آمد خواست در را ببندد که شاگرد در را گرفت

_ فقط آقا.

عرفان که معلوم بود فقط جلوی من خودش را کنترل می‌کند، پر حرص جوابش را .داد

_ چیه باز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این مرده هست شریف، چک رو پاس نکرده مراد آقا گفتن بهتون بگم.

_ غلط کرده مرتیکه پدرسگ، همین الان میدم بریزن سرش.

_ آره والا، مراد آقا هم گفتن با زبون خوش حالیش نمیشه.

_ باشه برو حالا.

در را که بست به من که رنگم پریده بود، نگاهی انداخت.

#هفت

- من دیگه میرم.

کنار رفت .بیرون که رفتم، پایین چادرم را گرفت.

- ماهرو.

این بار برگشتم و نگاهم را به قهوه‌ای سوخته‌ی چشمانش دادم .قبلا هم این همه دلربا بودند؟ چرا قبل تر به پلک های افتاده‌اش توجه نکرده بودم؟

- خیلی می‌خوامتا.

دنیا برایم ایستاد .حس وصف ناپذیری در قلبم پخش شده بود .من دیگر توقعی نه از دنیا داشتم، نه از کسی، اگر دنیا هم به پایان می‌رسید، برایم مهم نبود .تمام چیزی که می‌خواستم، همین بود که او را من را بخواهد.

چادرم را که رها کرد به سمت خانه پرواز کردم .حیاط کوچک سر باز ما برای پرواز کم بود، باید بالای یک کوه می‌رفتم .حس های دخترانه‌ام در قلبم داشتند غلغه به پا می‌کردند .سمت ننه زینت رفتم .تنها کسی که مثل همیشه راز هایم را نگه می‌داشت زنی که برای پدرم بیشتر از خود مادرش، مادرانگی خرجش کرده بود .کلا انگار مادر به دنیا آمده بود .فقط در کار خدا مانده بودم، چرا هیچ وقت به او بچه نداده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

.پشت این لبخندت حکایت ها هست -

.با تمام محبتی که نسبت بهش داشتم، نگاهش کردم .آهی از ته دل کشید

.خدا عاقبت همه جونا رو بخیر کنه و این ماجرا رو هم به خیر بگذرونه -

.زینب جون -

.جان مادر -

.تأملی کردم

می‌دونم که سوالم خیلی شخصیه اما من به جز خودت از کسی نمی‌پرسم، فقط - .می‌خوام خودت برام بگی

کامو ایش را کنار گذاشت و فلاسک کوچک چایی که همیشه در حیاط بود، وسطمان گذاشت .دو تا از لیوان های کمر باریک را در سینی گذاشت و مشغول چایی ریختن .شد

آدما به سن من که میرسن، خیلی راحت حرف های دلشونو میگن .حتی اون راز - پنهانی که بیست، سی سال در قلبشون پنهون کردن .چون می‌دونن دیگه حتی اون .رازه هم ارزش نداره .دیگه آخرشه داشتن راز و نگه داشتنش فایده‌ی نداره

.ناراحت و بغ کرده نگاهش کردم

.خدانکنه، این چه حرفیه اخه -

.تبسم شیرینی کرد

.بگو دخترم، سوالتو بپرس -

مطمئن نبودم گفتنش درست است یا نه اما این چیزی بود که سال ها دوست داشتم .ازش بپرسم و حال فکر می‌کردم به جوابش خیلی نیاز دارم

شما...یعنی خب خیلی شنیدم عاشق شوهرتون بودین و هیچ وقت دیگه نخواستین - مزدوج بشین، می‌خوام بدونم چرا رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهن گل رنگی‌اش را کمی کشید و تکیه داد .استکان را بالا آورد و کمی دارچین رویش ریخت .دلم می‌خواست بدانم چه کسی دلش آمده زنی با این همه خوش سلیقه بودن و مهربانی ترک کند .چشم هایش به نقطه‌ی دوخته بود، انگار اصلا در این زمان نبود.

یه روز مثل تموم روزای دیگه کوزه رو برداشتم، برم آب بیارم .بی‌خیال در چوبی - رو باز کردم، دیدم دارن دقیقا رو به روی ما اثاث کشی می‌کنن .یه پسر که کمی ریش گذاشته بود، اون جا وایستاده بود .منم دختر بودم از توجه خوشم می‌اومد .فکر کردم ،یک سرگرمی کوتاه میشه برام اما زمانی به خودم اومدم که خیلی دیر شده بود همون لحظه دلمو باخته بودم .پسر خوش بر و رویی بود .غیرت داشت !حتی پدرمم خونه می‌اومد، بارها ازش تعریف می‌کرد و می‌گفت که چقد کمک دست پدرشه .منم هر بار به رویا هام بیشتر پر و بال بیشتری می‌دادم .ما که مثل الان نبودیم، اوج توقعمون یه سایه سر و چندتا بچه بود .غافل از این که خدا همین دل خوشی کوچک رو هم تو سرشت من قرار نداده .ازدواج که کردیم، رفت سربازی .هربار که برمی‌گشت، می‌شنیدم مادرش بهش فشار می‌آورد زودتر بچه دار شویم .بهش می‌گفت، دختره تو چشمیه تو میری کسی بالا سرش نیس، حداقل حامله باشه بهتره.

غم عمیقی که همیشه در پس چشمان مهربانش قایم می‌کرد، حال بیشتر از هر زمانی نمایان شده بود .آهی کشید.

- هر کاری کردیم نشد، حامله نمی‌شدم .مادرش گفت مشکل منه و بیرونم انداخت. هنوز طلاقم نداده بود که باز زن گرفت .درست بود، مشکل از من بود !بعد از سه ماه خبر حاملگی زنش در کل روستا پیچید .آخرین بار زمانی دیدمش که داشتم به شهر می‌اومدم، تا مواظب اسمائیل باشم .اون جا بود که فهمیدم هنوزم می‌تونم خوشبخت بشم .پدرت شد تنها کس من بعدش که مادرت و تو هم به دنیا اومدی، دیگه خوشبختی برام تکمیل شد.

قطره اشکم را که روی بینی‌ام لغذید با پشت دست پاک کردم .دست هایم را محکم دورش حلقه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#هشت

.بخاطر این که سرم در بغلش بود و بغض کرده بودم، صدایم خفه شده بود

- .بهم گفت گه خیلی منو می‌خواد

.دستش از دور گردنم پایین آمد و شانه هایم را فشرد

- .پس دیگه گریت برای چیه الان باید شاد باشی، لذت ببری، الان وقتشه

.سرم را عقب کشید و خیسی زیر چشمانم را با دستان زبر و چروکیده‌اش پاک کرد

- .می‌ترسم...می‌ترسم که

.روم نمی‌شد جمله را کامل کنم

- می‌ترسی که مثل من بشی؟

.اخم کردم

- البته که نه، حتی مامان هم آرزوشه مثل شما باشه .من فقط می‌ترسم عرفان هم من .رو ول کنه بره

.همراه با تعجب لبخندی زد

- .الان گفتی که بهت گفته خیلی می‌خوادت

- .اخه...خب مراد آقا با کارش مخالفه، اونم باز می‌خواد بره

.استکان چایی‌اش را در سینی گذاشت و کاموایش را برداشت

- !عجب

.با حالت پکر مانندی نگاهش کردم .عمیق در فکر بود و مشغول چیدن شد

- نمی‌دونم حکمتش چیه، اونم وسط این همه اختلاف و کینه !ولی این که مهرش به دل .تو افتاده بی حکمت نیست .هرچی هست خودش به خیر کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

آمینی در دلم گفتم و زانو هایم را در بغلم جمع کردم، سرم را رویش گذاشتم و نگاهم را به درختای پر آلبالوی حیاط دوختم .هر چی بیشتر فکر می‌کردم، کمتر به راه حل درستی می‌رسیدم.

شب همین که سفره را چیدیم، صدای جیغ و داد از کوچه بلند شد .بابا سریع پیراهنش را پوشید و بیرون رفت .مامان و ننه زینت هم پشتش رفتن .آخرین نفر هم من بیرون رفتم .معصومه و علی نزدیک در خانه ما ایستاده بودند، سلامی دادم که هر دو جوابم را دادند .مریم خانم و عرفان دور تر ایستاده بودن و همه اهل محل نظاره گر اثاث بیرون ریخته مستجر بی بی بودند .زنش بسیار حرف های زشت و زننده‌ای به بی بی و پسرش می‌زد و بی بی بدتر جوابش را می‌داد .کوچه کاملا داشت شلوغ می‌شد .بابا و جعفر آقا همسر محبوبه خانم برای پا در میانی جلو رفته بودند .کنار معصومه رفتم و به در تکیه دادم.

چی شده؟ -

صدایش را آهسته کرد.

بی بی بازم بهشون گفته دیگه بدون اجاره نمی‌زاره بمونن اما انگار باز گوش - ندادن .این بار رفته پسرشو آورده اونم با دوستش اثاثشونو انداختن بیرون.

ای وای -...

با نگاه عرفان حرفم قطع شد .متوجه شدم اخم هایش به شدت درهم رفته است و کمی بی قرار است .نگاه من را که دید به چادرم اشاره کرد .دستم را که بالا بردم، متوجه شدم خیلی عقب رفته است و اصلا متوجه نشده‌ام .لبم را گزیدم و مرتب جلو کشیدمش .نگاهش را از من گرفت و با حرص به جایی دیگری نگاه کرد .شگفت زده مسیر نگاهش را دنبال کردم که متوجه شدم، پسر بی بی بین هر جمله‌اش نگاهی سمت من می‌اندازد .کنار بابا ایستاده بود و با احترام در جواب حرف های بابا دستش را به سینه‌اش می‌کشید .برای این که دعوا دیگری صورت نگیرد، عقب رفتم و تقریبا پشتم را به آن ها کردم .رو به روی معصومه ایستادم .نگاهی به من کرد و به سمت عرفان برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بلیتش رو گرفته، دو سه روز دیگه میره -

.دستم را روی بازویش گذاشتم

من باهاش حرف زدم اما نگفتم که نره .من هنوز انقد بهش نزدیک نشدم که بهش - .بگم چیکار کنه

.آهی کشید

.حق با توه -

چراغ های بزرگ ماشینی از دور تمام کوچه را روشن کرد .بابا که متوجه شد ماشین مراد آقا است، خداحافظی کوتاهی از جمع کرد و با پسر بی بی دست داد .سمت ما آمد و اشاره کرد داخل برویم .در آخر تنها نگاه غم دار مریم خانم و مامان را بهم دیگر .دیدم و داخل رفتم

#نهم

بیست روز از رفت عرفان می‌گذشت اما هیچ خبری از او نداشتم .نه تنها من حتی معصومه هم خبر نداشت .می‌گفت مادرم بسیار بی قرار است و مدام منتظر یک زنگ از طرف عرفان است .تازه تلفن همه گیر شده بود و بیشتر پولدار ها آن را گرفته بودند .چند مدت قبل معصومه گفته بود که پدرش یک تلفن به خانه آورده است تا راحت کارهایش راه بیفتد اما معتقد بود بیشترین دلیل پدرش برای خبر گرفتن از حال عرفان بوده؛ فقط نمی‌داند چرا وقتی با هم هستند، این همه با او لج می‌کرد .نفسم را آه مانند بیرون دادم و کتاب بانوی جنگلم را کنار تخت چوبی گذاشتم .آن قدر در ،فکر بودم که حتی متوجه یک کلمه از آن نمی‌شدم .زنگ بلبلی در که به صدا در آمد فورا چادرم را بر سرم کشیدم و سمت در رفتم .در را که باز کردم اول از همه هیکل بزرگ عمه خانم را دیدم؛ درست بود همیشه اخلاق تند و تلخی داشت اما حال بعد .مدت ها دیدنش حسی خوبی بهم دست داد که باعث شد همان جا در آغوشش بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

ای دخترجان بزار از راه برسم، خفم کردی. -

خیلی دلم براتون تنگ شده بود. -

خندیدم و به بابا که پشت سرش ساک به دست با لبخند ایستاده بود، نگاه کردم. عمه خانم نمونه بارز شده بابا بود اما به شکل یک زن! بخصوص حالا که هر دو موهایشان پر سپیدی شده بود، کاملا شبیه به هم شده بودند. عقب که رفتم با دستان تپلش صورتم را گرفت.

ماشالله هر روز خوشگل تر میشی. -

بعد پفی در صورتم کرد و دستش را دو بار به چوب کنار در زد.

چشم حسودا کور، گوش شیطون کر. -

لپ گرد و تپلش را بوسیدم و کمک کردم داخل بیاید. بابا همان جا ساک ها را به من داد و خودش رفت. در را که بستم، پشت عمه خانم داخل رفتم. با اکراه نگاهی به درختا و گلدان های رنگی انداخت.

کی درستشون کرده؟ -

خنده‌ام را کنترل کردم.

ننه زینت. -

ابروی به نشان دانستن بالا انداخت.

می‌دونستم! مادرت این کارا از دستش برنمیاد. -

بعد هم به سمت خانه راه افتاد. عمه خانم همین بود؛ هیچ چیز نمی‌توانست او را عوض کند. همیشه در حال طعنه زدن بود. با ننه زینت هم میانه‌ی خوبی نداشت ولی چون از مامان خیلی خوشش نمی‌آمد، ترجیح می‌داد با ننه زینت کمی بهتر باشد. اما وای به حال وقتی که کسی از فامیل کسی اسم مامان را می‌آورد. جوری از مامان دفاع می‌کرد و جوابشان می‌داد، انگار یک آدم دیگر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

.داخل که رفتم مامان هول زده مشغول پذیرایی بود و ننه زینت مدام تعارف می‌کرد خنده‌ام گرفته بود، شبیه حکومت نظامی شده بود .ساک ها برداشتم و در اتاق خودم .گذاشتم و به هال برگشتم .مامان شربت خنک را که آورد، عمه خانم فورا برداشتش

بشین .دیگه نمی‌خواد چیزی بیاری، همین شربت می‌خواستم که خدا رو شکر بعد - .کلی یادت افتاد

.مامان لبش را گزید و همان جا کنارش نشست

.نوش جان -

.عمه خانم روسری‌اش را از دو طرف باز کرد و با آن خودش را باد زد

.وای این هوایه تیره خدا مرداد و شهریور به دادمون برسه -

.ننه زینت میوه را کنار دست عمه گذاشت و جوابش را داد

.آره والا ما همش حیاط می‌شینیم از بس که گرمه -

گل هاتو دیدم خوشگل بود، آفرین فکر می‌کردم بعد این که اومدی شهر چیزی یادت - .نمونده

.ننه زینت خنده‌ای کرد

.چرا یادم نمونه؟ من حداقل پنج سال بیشتر از تو روستا بودم -

عمه خانم به هیکلش تکانی داد و با ادا های خاص خودش، چشمانش را هم حالت دار .کرد

.اخه یه سریا اینطورین، همین که میان شهر تموم رگ و ریششونو فراموش می‌کنن -

تمام منظورش مامان بود و همه طعنه‌اش را گرفتیم .برای این که بحث تمام شود بلند شدم و تلویزیون را روشن کردم .سریال محبوب آن روزها که تمام خانواده ها را دور هم جمع می‌کرد را می‌داد .بسیار محبوب شده بود؛ انگار عمه خانم هم خوشش آمده .بود چون برای اولین بار دیدم از دیدن چیزی ذوق کند و تند تند گفت عوضش نکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

#دهم

شب که بابا برگشت، کلی سبزی تازه و خوش بو گرفته بود .یک پارچه پهن کردم و مشغول پاک کردن شدم .بقیه در حیاط بودند؛ فقط گاهی مامان داخل می‌آمد و سری به غذایش می‌زد .آبگوشت بار گذاشته بود و باید تمام سعی‌اش را می‌کرد تا باب میل عمه خانم باشد .هرچند از نظر عمه خانم تنها آبگوشت های خودش کاملا پخته و خوشمزه درست می‌شدند .اما مامان با بیچارگی داشت تمام تلاشش را می‌کرد .باز که داخل آمد، سری به غذایش زد و با قیافه‌ی ناامیدی به من نگاه کرد.

- به نظرت خوب در میاد؟

- تره‌ای از موهایم که مدام در چشمم می‌رفت را با پشت دست بالا زدم.

- مامان لطفا انقد نگران نباش، خودت که عمه رو بهتر می‌شناسی !بلاخره این نباشه به یه چیز دیگه گیر میده، پس بیخود به خودت سخت نگیر.

کنارم نشست و سبزی های پاک شده را زیر و رو کرد.

- تمیز پاکش کن؛ حالا گیر میده به این دخترم هیچی یاد ندادی فردا میره خونه بخت.

خنده‌ام گرفت، همیشه همین بود .کلی هم توضیح می‌دادم، گاهی بابا خودش هم به مامان می‌گفت که آن قدر به خودش سخت نگیرد عمه خانم بلاخره حرف خودش را میزند .اما مامان همین که عمه خانم می‌آمد، آن قدر استرس می‌گرفت که گاهی چند کیلو وزن کم می‌کرد .سبزی را که تمام کردم، همه‌اش را در سافی ریختم و کاملا شستم .بعد با مامان به حیاط رفتیم، روی تخت چوبی رفتم و کنار عمه خانم نشستم .هاله‌ای از رنگ سبز که به علت چراغ پشت برگ ها بود روی صورت عمه خانم نشسته بود .همراه با آهی که از گلویش بیرون داد، دستی به موهایم از پشت کشید.

- کاش یه پسرم داشتین.

همان بحث همیشگی که نه تنها مامان بلکه همه ما را معذب می‌کرد !عمه خانم برای این که من را ناراحت نکند، سریع حرفش را درست کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نکه دختر خوب نباشه ها اونم همچین دختر عاقل و خوشگلی، ولی خب یه پسرم -
.لازم داشتین .بنده خدا داداشم خیلی دست تنهاست

لبخند اجباری زدم تا بفهمد نارحت نشده‌ام، می‌دانستم من را خیلی دوست دارد .بابا استکان‌اش را در نعلبکی گذاشت که باعث شد صدای ایجاد کند، دستی به ته ریش
.سفیدش کشید و تزبیح‌اش را چرخاند

همون بهتر که ندارم؛ دختر جلو دست آدمه، خودت تربیتش میکنی .همین همسایه -
،ما دو تا پسر داره، بزرگه یک عمره با خانوادش لجه معلومه نیست کجاها میره
شنیدم کوچیکه هم که خوب بود یه مدت دم درآورده .الان که قدیم نیست آبجی فورا
.سربازی برنگشته زن گرفته بودن برامون

بابا همیشه پشت مامان بود، در هر شرایطی !عشقشان بهم آن قدر واضح بود که هیچ وقت عمه خانم یا هر کس دیگری به خودش اجازه ندهد، بابت پسر نداشتن مامان را سرزنش کند .شاید حتی اگر من هم نبودم، باز بابا برایش مهم نبود .عمه خانم با ادا
.روی دست چپش زد

.واه واه از این جونا خوب شد زود پسرامو زن دادم -

نگاهم با نگاه ننه زینت گره خورد، غم چشمانم را فهمید .آرام چشمانش را روی هم
.گذاشت و دست به زانو هایش گرفت که بابا سریع کمکش کرد

.پاشین، پاشین بریم شاممونو بخوریم .غیبت، اونم این وقت شب از سرمون بپره -

همه داخل رفتن؛ سرم را روی دسته تخت گذاشتم و نگاهم را به پشت بام خانه‌ی بغلی دادم .زمانی که او بود و آن بالا کبوتر هایش را رها می‌کرد و من به هزاران بهانه به حیاط می‌آمدم تا ببینمش .اما او تنها حواسش به کبوترانش بود .اگر بابا یک درصد حدس میزد من عاشق شده‌ام، آن هم پسری که هیچ قبولش نداشت و با پدرش سال ها بود که حرف نمی‌زدنند، چه میشد؟ با صدا کردن مامان دمپایی را جلو کشیدم و
.پوشیدم، همراه با یک دنیا غم داخل رفتم

#یازده

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روز بعد معصومه دوان دوان از سرکوچه، خودش را به من که جلوی در برای خرید میوه از آقای چرخ دار ایستاده بودم؛ رساند .در حالی که نفس نفس میزد، یک .دستش را به بازوی من گرفت .شگفت زده نگاهش کردم و خندیدم

سلام، چی شده؟ چرا انقد عجله داری؟ -

از گوشه چشم به عقب اشاره کرد .نگاهم به مریم خانم افتاد که نصف کوچه را آمده .بود

.سلام چیزی نشده با مامان رفتیم بازار؛ گفتم مامان یکم دیر تر به ما برسه -

بعد به عقب نگاهی انداخت .خیالش که راحت شد مریم خانم دور است، به سمت من .برگشت

...عرفان زنگ زد .بعد کلی من من کردن گفت بهت بگم -

.صدای جیغ بچه ها که همه دنبال یک توپ چهل تکیه‌ی پلاستیکی می‌دویدند، بلند شد .متوجه ادامه حرفش نشدم، همان لحظه مریم خانم هم رسید .عقب رفتم

سلام مریم خانم، خوبین شما؟ -

.با لبخند مهربانی که همیشه بر لبانش بود، جوابم را داد

سلام دخترم، سلامت باشی .خودت چطوری؟ -

.به لطف شما -

.چپ چپی به معصومه نگاه کرد و به کیسه های که در دستش بود اشاره کرد

.برای این که کمک نکنی لازم نبود انقد بدوی، میگفتی نمی‌گیرم -

بعد هم به من تعارفی زد و سمت در رفت .کیسه ها را پایین گذاشت و از زیر چادرش .کلید را بیرون آورد .در را که باز کرد، متوجه شد معصومه خیال داخل رفتن ندارد .کیسه ها را خودش برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

.بابات سرکوچس تا نیومده، زود حرفاتانو بزنید -

معصومه چشمی گفت و مریم خانم داخل رفت .نفس حبس شده‌ام را رها کردم و با نگرانی گفتم :چی گفت؟

.لب هایش را به حالت بامزه‌ای در آورد و سرش تکان تکان داد

.اگه می‌دونستم انقد هولی، همون دیروز می‌اومدم -

!معصومه -

.خنده‌اش گرفت و چادرش را زیر بغلش زد

.گفت ببرمت باهاش حرف بزنی -

.بادم خوابید؛ بغ کرده نگاهش کردم

گفتم حالا چی گفته، حالا با خودش فکر نکرده من کجا باهاش حرف بزنم؟ -

!خوب میای خونه ما دیگه -

.ناراحت نگاهش کردم

.مامان اجازه نمیده، بابا هم بفهمه اومدم خونتون که دیگه هیچی -

.موذی به کوچه نگاهی انداخت و لب هایش را جلو داد

.پس مجبوریم یک کاری کنیم !باید قایمکی بیای خونه ما -

شب که موضوع را به ننه زینت گفتم، خندید .آخرین واکنشی بود که انتظارش را داشتم .عمه مرموزانه ما را نگاه می‌کرد و جان می‌داد تا سر از حرف هایمان در بیاورد .ننه زینت که متوجه شده بود؛ بحث را عوض کرد .نمی‌دانم عمه چه برداشت کرده بود که وقتی بابا آمد گیر داده بود به ازدواج کردن من، آخر سر هم بابا قاطع جواب داد فعلا زود است و باید سرم به درس و مشقم گرم باشد و اگر بابا خبر داشت !در سرم چه چیز های می‌گذرد

رمان بازار
romanbazar.ir

#دوازده

نیم ساعت بود که در اتاق معصومه نشسته بودیم .مضطرب پاهایم را تکان تکان می‌دادم و هر دو به تلفن زل زده بودیم .به بهانه کتابخانه از خانه بیرون آمده بودم و قایمکی با معصومه در خانه‌شان چپیدیم .خدا را شکر کسی در کوچه نبود؛ وگرنه بعید نبود کف دست بابا بگذراند .هنگامی که داخل آمدیم، مریم خانم با دهانی باز اول به ،من بعد به معصومه نگاه می‌کرد .بنده خدا حق داشت !بعد از دعوای بابا و مرادآقا هرگز نشده بود به خانه‌شان بیایم .بابا می‌گذاشت با معصومه حرف بزنم اما رفتن به خانه‌شان قدغن کرده بود .حال کنار هم منتظر زنگ عرفان بودیم؛ سه بار با او تماس .گرفته بودیم اما هیچ کدام را جواب نداده بود

.معصومه فکر نکنم زنگ بزنه، بهتره من دیگه برم مامانم نگران میشه -

ای بابا، خودش دیشب گفت که زنگ بزنم .یه بار دیگه زنگ بزنم؟ -

.حالم بسیار گرفته بود

.نه ممکنه کار داشته باشه، مزاحمش نشیم -

.خواستم بلند شوم که تلفن زنگ خورد .معصومه خودش زودتر دست به کار شد

.الو -

-...

صد بار تماس گرفتیم، معلومه تو کجای؟ -

-...

.آره اینجاس ولی میخواست بره خیلی وقته منتظره، نگرانش میشن -

-...

.باشه با خودش حرف بزن -

رمان بازار
romanbazar.ir

.بعد از این که تلفن را به من داد، چشمکی زد و به ایوان رفت

.الو، سلام -

چطوری فنچ ماهی؟ -

خنده‌ام گرفت .انگار تمام غم رفتنش از دلم به یک باره پرید .هنوز یادش بود !بچه که بودم چون خیلی دیر رشد می‌کردم، حتی قدم از معصومه هم بسیار کوتاه تر بود و هیکل ریز نقشی داشتم .به همین خاطر صدایم می‌کرد فنچ !زمانی که در رویش ایستادم و دست هایم را به کمرم زدم، با لحنی عصبی به او می‌خواستم بفهمانم خودم اسم دارم .خندیده بود و ادایم را در آورد .آخر هم گفت باشه، پس اسمت می‌شود فنچ .ماهی !فکر می‌کردم از یادش رفته است .حال هم با لحنی معترضانه صدایش کردم

!آقا عرفان -

جانم؟ -

.جوابش نفسم را برید .انگار خودش هم فهمید که زودتر به حرف آمد

.این جا کارها رو ردیف کنم زودتر میام، دیگه نمیرم -

.با ذوقی که کاملا مختص سنم بود، جوابش را دادم

واقعا؟ هیچ وقت دیگه؟ -

.ماهرو -

بله؟ -

.کمی طول کشید تا صدایش در گوشی تلفن پخش شود

این بار ممکنه خیلی چیزا پیش بیاد !تو واقعا پشتم هستی؟ نکنه وسط راه بزاری - .بری

.غم باز در دلم رخنه انداخت

چی قراره بشه؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

اونش دیگه مهم نیست؛ بگو هستی یا نه؟ -

!هستم -

جوابم کاملا قاطع بود !که او را هم به سکوت وادار کرد .جوابم، جواب یک زن !عاشق بود

#سیزده

.چند روز بود که به طور متوالی برای رفتن به خانه‌ی معصومه اینا نقشه می‌کشیدیم بار آخر عرفان گفته بود که دیگر لازم نیست به آن جا بروم و خودش آخر هفته برمی‌گردد .دو روز از آخر هفته گذشته بود اما نه برگشته بود نه هیچ تماسی گرفته بود .با ذهنی متلاطم مشغول درست کردن سالاد بودم، امروز قرار بود عمه خانم به ایلام بازگردد و پسر کوچک‌اش همراه با همسرش دنبالش بیایند .اما مامان گفته بود حتما باید نهار را آن جا باشند .آن قدر حواسم پرت بود که قاشق از دستم رها شد و کف .کاشی های آشپزخانه کوبیده شد، صدای عمه خانم از هال بلند شد

آی دختر زهرم آب شد .چرا این قد سر و صدا می‌کنی؟ حالا خوبه غذا رو درست - !نکردی

.خجالت زده قاشق را برداشتم .مامان داخل آمد و چشم غره‌ای نصارم کرد

!ببین روز آخری می‌تونی بندازیش به جون من -

.ببخشید -

،سری به افسوس تکان داد و مشغول کار خودش شد .سالاد را که در یخچال گذاشتم ،از آشپزخانه بیرون آمدم .عمه و ننه زینت پای تلویزیون مشغول تخمه شکستن بودند البته بیشتر عمه !ننه زینت بیشتر مشغول بافتن بود .چشمانش از روی کاموای رنگی‌اش بالا آمد و نگران به من دوخت .او هم فهمیده بود، این دو روز بسیار بی قراره بوده‌ام .اما چون عمه این جا بود سعی می‌کرد خیلی باهم حرف نزنیم، آهی

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدم و راه اتاقم را در پیش گرفتم .از گوشه ترین قسمت تخت، دفتر کوچک صورتی‌ام را بیرون کشیدم .هرگز نشده بود که کامل خاطره بنویسم اما گاهی بسیار دوست داشتم، بعضی از روزهایم را ثبت کنم .مداد پوست خرگوشی‌ام که در لای صفحات گذاشته بودم، بیرون آوردم و شروع به نوشتن کردم »این روزها معنی .واقعی دلتنگی را فهمیده‌ام .وقتی بی قرار می‌شوم، سرگردان بارها در خانه می‌چرخم کی چنین شدم؟ من حتی خودم هم زمان دقیقش را نمی‌دانم !کی دلباخته‌ی او شده بودم؟ از کی من چنین به انتظار او نشسته بودم؟ انتظار درد آور ترین کار دنیاست !کاش کسی بود برای انتظار هایمان زمانی تأیین می‌کرد؛ حتی اگر خیلی دور باشد !شاید امید رسیدن به آن زمان، این درد لعنتی را کمی تسکین می‌داد« صداهای که از حیاط می‌آمد، از عالم رویا بیرونم آورد .دفتر را سریع بستم و روسری‌ام را برداشتم .در اتاق را که باز کردم پایم به گلیم فرش گیر کرد و کمی سکندری خوردم .عمه خانم .درست جلوی در ورودی ایستاده بود و با چشم های گشاد شده، مرا نظاره می‌کرد

الحمدالله، فکر می‌کردم فقط خونه داری و مهمان نوازی یادت نداده .راه رفتنم که بلد - !نیستی

نفس عمیقی کشیدم تا خودم را کنترل کنم .با این اوضاع من عمه خانم هم داشت کاملا .روی مغزم رژه می‌رفت

.حواسم نبود -

چادرش را با گوشه لبش گرفت و دستش را به در ورودی بند کرد .در حالی مشغول .پوشیدن کفش‌هایش بود، جواب من را هم داد

بله خانم، می‌بینم .والا معلوم نیست حواست کجاست !از روزی که من اومدم همین - .جوری مثل دست و پا چلفتی ها رفتار می‌کنی

.بعد هم به سمت من برگشت

مگه من بد تورو می‌خوام؟ فردا، پس فردا یکی بیاد خواستگاری می‌خوای این - جوری جلوش کار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم به سمت حیاط رفت .من هم به آشپزخانه رفتم؛ تا کمی خودم را آرام کنم .این طور پیش می‌رفتم، بابا هم حالم را می‌فهمید .بعد دم کردن چایی، من هم به مهمان ها پیوستم.

#چهارده

دم دمای شب بود که برای خداحافظی از مهمان ها همگی تا دم در رفتیم .بابا برای ،کمک ساک های عمه را برداشت و جلوتر راه افتاد .یکی از دوستانشان قرار بود دنبالشان بیاید .همگی جلو در منتظر ایستاده بودیم .دو تیر برق در کوچه بود، اما هنوز انتهای کوچه بسیار تاریک بود .از دور سایه‌ای بلند قامتی دیدم .ساکی بالای شانه‌اش بود و یک دستش به آن بند بود .نفسم بند آمده بود، ذوق زده چند قدم عقب رفتم .هنگامی که به تیر برق اولی رسید، زیر نور قرص کامل چهره‌اش برایم نمایان شد .خودش بود !بلاخره برگشته بود .تند تند آب دهنم را قورت می‌دادم .ننه زینت نگاهی به من انداخت و لبخند کوچکی بر لبانش نشاند .عمه دستش را به زانویش گرفت و گوشه پلکان نشست.

- زیر پامون علف سبز شد؟ پس کی میاد، وای.

،در دل دعا کردم که حداقل چند دقیقه دیگر آمدنش طول بکشد .عرفان که نزدیک آمد .اول از همه چشمش به من افتاد .اما خیلی عادی نگاهش را برداشت و بلند سلامی داد ،حتی من هم که نزدیک بابا بودم، صدایش را نشنیدم .فقط دیدم لب هایش تکان بخورد چه برسد به عرفان !اما مامان و ننه زینت با خوش و بشی جوابش را دادند .کلید را که انداخت داخل شد و در را آرام بست .خوشی که در دلم پخش شده بود، لبخند شیرینی ،بر لبانم نشانده بود .عمه با ادا ضربه‌ای به ران پایش زد و دستش را مشت کرد جلوی دهانش گذاشت.

- واه واه !داداش، جان من مواظب این دختر باش .چندبار بیخودی به سر کوچه زل زد، الکی می‌خنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بابا متعجب و مامان با شگفتی نگاهشان را به من دادند

چیزی شده باباجان؟ -

.خودم را سریع جمع کردم

.نه، هیچی -

خدا را شکر با آمدن ماشین، بحث قطع شد و همگی با رفتن عمه نفس راحتی از ته دل کشیدیم .با وجود این که می‌دانستم، دست خودش نیست و بلاخره این ذهنیتی است که از بچگی به او داده بودند .اما گاهی بسیار از حرف هایش دلخور می‌شدم .داخل که رفتیم مامان و بابا با شب بخیری ما را تنها گذاشتن .صدای خنده‌شان که از اتاق بلند .شد، ننه زینت نگاهی به من انداخت و دست هایش را بالا گرفت

.الهی شکر، همه امشب شادن .خدایا شادی رو از بچه هام نگیر -

.بلند شدم و تقریبا خودم را در آغوشش انداختم

.من قربون شما برم اخه -

.خدانکنه دخترم -

.گونه‌اش را بوسیدم و یکی از دست هایش را گرفتم

!زینت جون می‌خواد به همه بگه -

.لبخندی که بر لبانش بود، بزرگ تر نمایان شد

.چه خوب -

.زانوهایم را در هم جمع کردم

.آره خوبه، ولی من می‌ترسم .بابا اصلا قبول نمی‌کنه -

.با دست زبرش گونه‌ام را لمس کرد

.همه چی رو به خدا بسپار، خودش راهو نشونت میده -

.سرم را در بغلش انداختم و بغ کرده خودم را پنهان کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

#پانزده

صبح که از اتاق بیرون آمدم، مامان سر خوش روی پله ها مشغول آب دادن گل ها بود و زیر لب شعری زمزمه می‌کرد.

- صبح بخیر.

سرش را بلند کرد .من را که دید، لبخند زیبای زد.

- صبحت بخیر دخترم، زود بیدار شدی.

امروز سرحال به نظر می‌آمد و همین زیباترش کرده بود .گاهی به بابا حق می‌دادم آن قدر عاشق مامان باشد .مامان از آن دسته از زنان بود که همیشه جوان می‌ماند. پوستش همیشه مثل برف برق می‌زد، در حالی که سرخی گونه‌هایش بسیار برجسته نمایان بودند .تفاوت سنی هشت، نه سالی هم که با بابا داشت .همین ها کافی بود که بابا همیشه ترس از دست دادنش را داشته باشد .روی اولین پله کنار گل‌های رنگارنگ ننه زینت نشستم .هوای صبح‌های تیر بسیار خنک بود و حس خوبی به آدم می‌داد.

- دیگه خوابم نمیاد، شما چطور امروز انقد سرحالین؟

چشمکی بهش زدم و با لودگی گفتم :نکنه بخاطر رفتن عمه خانمه؟

خنده‌اش گرفته بود اما خودش را کنترل کرد با دست چپش روی آن یکی دستش زد.

- چه حرفا، همین مونده کسی بشنوه تا به گوشش برسونه .دیگه نبینم جایی بگیا.

عادتم بود، هنگامی که با صدا می‌خندیدم سرم را به پشت می‌انداختم و امان از چشمانی که من بر روی پشت بام بغلی دیدم .به یک باره خنده‌ام قطع شد .برعکس تمام سال‌های قبل حواسش به هیچ یک از کبوتر هایش نبود .تنها نگاهش بر روی من بود به طوری که انگار نگاه من را هم حتی نمی‌دید .مامان که سرش بالا آمد، از گوشه چشم دیدم که عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیشد ساکت شدی یهو؟ -

.دستپاچه بلند شدم

.هیچی -

.مامان متعجب نگاهم کردم و مشغول رسیدن به خاک های گلدان ها شد

.رفتی داخل یه پاکتی کنار سماوره، بخونش -

هیچ چیز از حرف‌هایش نفهمیدم، تنها باشه‌ای گفتم .هنگامی که چرخیدم، موهایم پریشان دورم پخش شدند .تازه فهمیدم من نیم ساعت است با موی پریشان و یک لباس خانگی جلویش نشسته بودم .آخرین نگاهم را که به پشت بام دادم، از همان جا دیدم که .کج خندی برلبانش آمده است

داخل که رفتم، مستقیم سمت آشپزخانه رفتم و پاکت نامه را برداشتم .پشتش با دست خط کج و کوله‌ای نوشته بودند »آقای اسمائیل ترکان همراه با خانواده گرامی« پس برای عروسی بود !کنجکاو در پاکت را باز کردم .که متوجه شدم عروسی دختر یکی از همسایه‌های بالایمان است که چند خانه بالاتر از خانه‌ی معصومه اینا بودند .قطعا آن ها را هم دعوت کرده بودند .مامان و مریم خانم می‌توانستن آن جا بعد از مدت ها با هم درد و دل کنند .پس دلیل این همه سرحال بودن مامان، این بود .بلاخره بعد مدت !ها با دوست و یار قدیمی‌اش دیداری می‌کرد، هرچند کوتاه

.از آشپزخانه بیرون آمدم و جلوی آیینه‌ی قامتی که به راه رو نصب شده بود، ایستادم رنگ چشمان سیاهم همراه با مژه‌ها و موهای پر کلاغی‌ام، تضاد خوش رنگی با پوست سفیدم ایجاد کرده بودند .بارها به خودم زل زدم و از خودم پرسیدم، آیا من به نظرش خوشگل هستم؟ در جوابش چرخی می‌زدم و خودم را غرق در رویاهای دخترانه‌ام که کاملا متناسب سنم بود می‌کردم و خودم را قانع می‌کردم، اگر از نظرش خوشگل نبودم خواستگاریم نمی‌آمد .امان از روزی که همین رویاهای کوچک و اندک شیرین را از دخترک دلبسته‌ای بگیرند .چه گونه عرش خدا برای آن دل نازک به لرزه در نمی‌آمد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#شانزده

شب که بابا آمد، یک گلیم فرش در دستش بود که بسیار سنگین بود .اول که به کمکش رفتم، خندید و گفت که نمی‌توانم .اما من با سر تقی بلندش کردم و آن زمان بود که .فهمیدم، کاملا حق با بابا است .بابا خودش در حجره یک فرش فروشی بزرگ داشت زمانی که با مرادآقا به تهران آمده بودند، هر دو، دو تا مغازه رو به روی هم خریده بودند .بابا فرش فروشی زده بود و مرادآقا چون ارث پدری‌اش بهش رسیده بود، خیلی راحت طلا فروشی بزرگی زده بود .بلاخره مامان با کمک بابا هرطور بود، فرش را .در آشپزخانه پهن کردند .مامان پاکت نامه را برداشت و دست بابا داد

-بلاخره با کمک خدا و بعدش تو، کارشون راه افتاد .بنده خدا صبح پاکت رو آورد، .کلی تشکر کرد .گفت به اسمائیل خان بگو انشالله ما هم عروسی دخترش جبران کنیم

.بابا کمی اخم هایش درهم رفت، مامان با صدا خندید

-بلاخره که چی؟ باید شوهرش بدی، دختر رفتنیه.

.بابا اما بحث را عوض کرد .صدای کلفت‌اش به زور از گولیش بیرون آمد

-اینام هستن؟

با دستش به خانه‌ی بغلی اشاره کرد .حتی لایق نمی‌دید اسمشان را بیاورد !کز کرده .کنار ننه زینت نشستم که زودتر از مامان دست به کار شد و جواب بابا را داد

-خوب باشن، چیکار به تو دارن؟ همون قدر که تو نمیخوای باشن، اونام نمیخوان تو باشی !پس کاری به کارشون نداریم .چیکار به بنده‌های خدا داری؟ می‌خوای چون تو هستی، اونارو دعوت نکنه؟

-!نه ننه ولی هیچ خوش ندارم دور از چشم من برین با زنش حرف بزنید

.مامان ناراحت نگاهش کرد، اما ننه زینت کوتاه نیامد

-از کی تا حالا تو واسه من تأیین تکلیف می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا عصبی بعد هورت کوچکی از چایی‌اش استکان را در سینی کوبید و دستی به سیبیل‌اش کشید.

- این حرفا چیه ننه؟ کلی حرف پشت سرم گفته، دست بردارم نیست .نمی‌خوام باهاشون حرف بزنید، والسلام.

بعد هم کیسه خاکی گلیم فرش را برداشت و به حیاط رفت .مامان ناراحت آن طرف ننه زینت نشست و آهی کشید.

- میبینی ننه جون؟ خودشون دعوا کردن، حتی دلیلشم به ما نمی‌گن .اون وقت انتظار دارن ما هم با هم حرف نزنیم.

ننه زینت تزبیح سفیداش که روی آن با خطی سیاه کلمه »الله« حک شده بود، برداشت و زیر لب شروع به ذکر گفتن کرد.

- بلاخره که چی؟ باید یه روزی بگن.

سرم را از روی شانه‌ی ننه زینت برداشتم و غم زده جواب دادم.

- نمی‌گن !سه ساله یکیشون نگفتن حتی، ده سالم بگذره پشت همه خالی نمی‌کنن.

ننه زینت تبسمی کرد، بعد با یک ذکر دیگر تزبیح را پایین گذاشت.

- همینه که مطمئنم می‌کنه این کینه بی دلیل نیست !اسمائیلی که من بزرگ کردم، آدمی نیست که بی دلیل با کسی لج کنه .اون هم کسی که سال ها یار و همدمش بوده.

#هفده

برای مراسم عروسی دختر پروانه خانم، همه اهل محل در تب و تاب بودند .چون آقا جعفر شوهر محبوبه خانم، خودش زمانی آشپز بوده است و حیاط بسیار بزرگی داشتند .قرار بود، مراسم آن جا باشد که دو خانه پایین تر از ما بودند .جعفر آقا معتقد بود، امشب خوشمزه ترین آشپزی‌اش را خواهد داشت .چند تا از پسرهای جوان محل

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه با علی برادر معصومه، مشغول چراغانی کردن حیاط و محل بودند .جمعی از ،زنان به خانه‌ی ما آمده بودند و مشغول تدارکات پذیرایی بودند و جمع کوچک تری گوشه حیاط مشغول سرخ آب، سفید کردن بودند .کم کم هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت و همه به کارهایشان سرعت می‌بخشیدند .بلاخره لامپ های رنگی روشن شد و فضای خوش رنگی را در حیاط و محل ایجاد کرد .همه دست زدند و پسرهای نوجوان پر غرور به کارشان می‌نگریستند .پرده را انداختم و عقب آمدم .به پیراهن بلند آبی‌ام نگاه کردم، باید یک روسری سفید برایش پیدا می‌کردم .بعد از کلی گشتن یکی را پیدا کردم که بسیار چروک بود .برای شستن‌اش به حمام رفتم .باید خیلی سریع .خشکش می‌کردم .صدای قیژی آمد و در ورودی باز شد .ننه زینت داخل آمد

ننه هنوز که آماده نشدی، زود باش مادرت کمک می‌خواد .همه رفتن خونه محبوبه - .خانم، توم برو یه گوشه از کار رو بگیر

.سرم را از لای در اتاق بیرون بردم

.چشم الان میام -

از کنار اتاق رد شد و به اتاق خودش رفت .کیف دستی کوچکش را با بندش به دستش .بست و دوباره راه بیرون را در پیش گرفت

.منم میرم ننه، باباتم که اونجاس .خودت دیگه در رو قفل کن -

.باشه خیالتون راحت -

سریع لباسم را عوض کردم .جوراب شلواری سیاهم را پوشیدم و پیراهن آبی را رویش پوشیدم .موهایم را کمی کج کردم و از پشت کاملا بستم .حق آرایش کردن نداشتم، اگر بابا کوچک ترین چیزی روی صورتم می‌دید حشر به پا می‌شد .روسری را که برداشتم، هنوز کاملا خشک نشده بود و خنکی رویش را حس می‌کردم .اما با این حال سرم کردم و بیرون رفتم .در ورودی را که قفل کردم .چادر گل صورتی سفیدم، را از روی نرده برداشتم و سرم کردم .فکر کنم آب پاشی کرده بودند، چون بوی دیوار کاهگلی بلند شده بود و تمام حیاط بوی خاک نم خورده را می‌داد، با لذت بو کشیدم .بیرون رفتن من، هماهنگ شد با بیرون آمدن مراد آقا و مریم خانم، پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشان معصومه و عرفان هم بیرون آمدند .علی هم که قطعا برای کمک در مراسم بود .دیده بودم کت و شلواری پوشیده بود و همین طور مرادآقا، اما عرفان بسیار ساده یک پیراهن طوسی پوشیده بود .سر به زیر سلامی دادم که خدا راشکر همه جواب دادند .مریم خانم لبخند زد و جلو آمد.

- دخترم تو م با معصومه بیا.

- ممنون.

ایستادم تا جلوتر بروند و من کنار معصومه بروم، اما عرفان جلو نرفت .مجبور شدم با معصومه جلوتر برویم و عرفان هم پشت سرمان بیاید .به جلو در رسیدیم، زنونه مردونه بود .مرادآقا داخل شد و مریم خانم به من و معصومه اشاره که دنبالش برویم. خواستم پشت سر معصومه داخل شوم، که گوشه چادرم کشیده شد .هرم نفس هایش را دقیقا کنار گوشم حس کردم.

- روسریتو بکش جلو.

بدون هیچ حرف دیگری داخل شد و من را با دنیایی از حس های مختلف تنها گذاشت. معصومه باز بیرون آمد.

- کجا موندی؟ بیا دیگه.

سری تکان دادم و پشت سرش وارد شدم.

#هجده

آهنگ شادی پخش شده بودند که هنوز بعضی جا ها غیر مجاز محسوب می‌شد .هنوز کسی برای رقص بلند نشده بود؛ تنها هیاهوی کودکانی بلند شده بود که سرخوش از جمع شدنشان کنار هم دنبال هم می‌کردند و با صدا می‌خندیدند .جمعی هنوز مشغول تدارکات بودند !گاهی جای صندلی ها را عوض می‌کردند، گاهی مشغول چیدن سفره عقد می‌شدند، گاهی هم میوه می‌شستند، چند نفر دیگر هم جلوی در برای استقبال

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بودند .هنوز تک و تک مهمان می‌آمد .من هم کنار معصومه و مریم خانم نشسته بودم اما مامان اصلا نزدیک نیامد .تنها چند بار از دور ناراحت نگاهی .انداخت .می‌ترسید کسی به گوش بابا برساند، که با خانواده مرادآقا حرف زده است .مریم خانم هم فهمید که مامان دور می‌گیرد، چیزی نگفت .فقط گاهی آه می‌کشید .معصومه ضربه‌ای به بازویم زد

کجایی تو؟ -

ببخشید، چیزی گفتی؟ -

.خندید و شگفت زده نگاهم کرد

!نه واقعا تو و عرفان یه چیزیتون میشه -

.ابرو هایم را بالا انداختم

چطور مگه؟ -

.لب هایش را جلو داد و خبیثانه نگاهم کرد

.نمی‌دونم والا، تو بگو !از وقتی برگشته کلی آقا شده .حتی سه بارم رفته مغازه -

.لبخند پهنی زدم که نیشگونی از بازویم گرفت

،نیشتو ببند، چه ذوقی می‌کنه .پس بزار یه ضدحالم بهت بزنم .آقام دنبال زنه براش - .تو حتی جزء آخرین نفر لیست هم نیستی

.تمام ذوقم خوابید و بغ کرده نگاهش کردم .نزدیک بود حتی اشکم بیرون بیاید .معصومه سری به نشانه تأسف تکان داد

حالا آبرومونو نبر، فکر کردی داداش من خیلی حرف گوش کنه؟ میگه چشم هر - .کدوم شما دوست دارین می‌گیرم

خنده‌ام گرفت اما باز حالت بغ کرده را داشتم .می‌دانستم حرف های معصومه کاملا درست است .من حتی آخرین نفر هم، برای عروس شدن این خانواده نبودم .حالم کاملا گرفته شده بود .زمانی به خودم آمدم که همه جیغ و سوت می‌کشیدن .عروس و داماد

رمان بازار
romanbazar.ir

،رسیده بودند .بوی اسپند با انواع بوهای دیگر ادغام شد .بعد سلام دادن به مهمان ها دور سفره عقد را خالی کردند تا به جایگاهشان بروند .عاقد در میان مردها بود اما چون سفره این جا بود، قرار شد قاطی شود .به همین خاطر همه چادرهایشان را سرشان کردند .پروانه خانم به دنبال من و معصومه آمد و گفت برای گرفتن پارچه ساتن سفید بالای سر عروس و داماد برویم .دختر کوچک تر خودشم هم برای قند سابیدن ایستاد .معصومه از آن طرف چشمکی برایم زد و با گوشه چشم به جایی اشاره کرد .مسیر نگاهش را که دنبال کردم به یک جفت چشم سیاه معمولی که برای من یک دنیا بود، رسیدم .دورترین مکان را برای ایستادن انتخاب کرده بود .یک دستش را به دیوار تکیه داده بود و در کمال حیرت با بالا آمدن دست دیگرش، متوجه شدم در حال کشیدن سیگار است .نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را گرفتم .تا آخر عقد هیچ چیز نفهمیدم .حتی دو جواب اول را معصومه به جایی من هم جواب داد .با بله دادن عروس که صدای دست و سوت به هوا رفت، به خودم آمدم .پارچه را که جمع کردیم، به دنبال آب رفتم .روی یکی از میزها پارچ پلاستیکی قرمزی بود .یک لیوان ،برداشتم و تا ته نوشیدم .حس خنکی در تمام وجودم پخش شد .معصومه نزدیک آمد .متوجه شدم کمی گرفته شده است

.عرفان میگه اگه می‌تونی چند دقیقه از در زنونه بری بیرون، کارت داره -

.ترسیده نگاهش کردم

!الان؟ بابا میفهمه .شاید یکی توی کوچه باشه -

.به جلوی در نگاهی انداخت

.من حواسم هست، گفت فقط چند دقیقه -

#نوزده

رمان بازار
romanbazar.ir

قایمکی خودمان را با معصومه به کنار در کشاندیم .قرار شد او همان جا بماند و اگر ،دید کسی می‌آید، خبرمان کند .از لای در خودم را آرام بیرون کشیدم .بیرون که رفتم .کسی در کوچه نبود .سردرگم خواستم به عقب برگردم که دستم از پشت کشیده شد تقریبا در حال افتادن بودم اما خودش من را گرفت .داخل کوچه بن بستی بود که .درست در میان کوچه خودمان بود

چطوری؟ -

.با دودی که از سیگارش بلند شد، نگاهم را به دستش دادم و یک قدم عقب رفتم

!سیگار می‌کشین؟ فکر می‌کردم ورزشکارین -

.حالت خنده‌اش بی شباهت به پوزخند نبود

مگه ورزشکارا دل ندارن؟ -

.شانه‌ای بالا انداختم اما هیچ چیز نگفتم

.فقط گاهی می‌کشم؛ برای آروم شدن اعصابم -

.سرم را به نشانه گرفتن منظوراش، تکان دادم .گوشه چادرم را گرفت و بلند کرد .نگاهش را به همان جا داد

ببین ماهرو، من اول می‌خواستم فعلا به خانواده ها نگیم تا تو مدرسه‌ات تموم بشه - ...اما حالا میبینم خیلی هم فرقی نمی‌کنه .ولی

.مکثی کرد و نگاهش را بالا آورد .نگاهش بین چشمانم و لب هایم در نوسان بود

،خودت خوب می‌دونی، هیچ کس راضی نیست !اگر تو هم بخوای پشتمو خالی کنی - حتی یک درصد احتمال بدم می‌خوای کنار بکشی .به جان مادرم به هیچ کس فکر .نمی‌کنم، همون شب میام می‌دزدمت

.ناراحت با چشمانی که می‌دانستم حال هاله‌ای از اشک در آن است؛ نگاهش کردم

من که گفتم هستم، چرا تهدید می‌کنین؟ -

.کام سریعی از سیگارش گرفت و چادرم را رها کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدید نبود !فقط خواستم بدونی زمانی که قول میدی باشی، بمونی، دیگه هیچ نبودنی - !در کار نیست

دلم گرفته بود .دختر پروانه خانم خیلی راحت با خواستگاری ساده‌ای و یک عقد، سر زندگی‌اش رفته بود و من اول باید لعنت هایشان به هم دیگر را می‌شنیدم و حال تهدید؛ خدا می‌داند دیگر چه چیزهای در انتظارم نشسته بود !خواستم دور شوم که سریع تر .از من جلویم را گرفت

ماهرو یکم درک کن، پدرت نمی‌ذاره .من حداقل باید خیالم از بابت تو راحت باشه - که بجنگم؟ هان؟

.من بار قبلم گفتم، نیازی به تهدیدای الان نبود -

خب لامصب بفهم دیگه، نمی‌تونم ولت کنم .می‌خوام بدونی همشون تک به تک بیان - .جلوم و مخالفت کنند، من تو رو به دست میارم

انگار یک نفر هم به دل من رفته بود و در حال سابیدن قند شد .حس خوشی به قلبم تزریق شد .برای من می‌جنگید؟ برای داشتن من؟ چه چیزی می‌توانست از این حس های که در دلم ریخته بود، زیباتر باشد؟ از لای کوچه دیدم که معصومه بیرون آمد اما .من را ندید .چادرم را درست کردم و در حال بیرون رفتن از کوچه نگاهش کردم

.من هستم، تا آخرش -

.در آخرین نگاه تنها لبخند کج‌اش را دیدم

به معصومه که رسیدم سریع اشاره کرد که داخل شویم .من را به گوشه‌ای کشاند و .همان جا نشستیم

چی گفت؟ -

.شانه‌ام را بالا انداختم و یک موز براشتم مشغول تکه تکه کردنش شدم

.چیز خاصی نگفت -

.چپ چپ نگاهم کرد، بعد با حالتی گرفته نگاهم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفت خواستگاری، حرفی، کاری می‌کنه؟ -

.تکه موز را به سمتش گرفتم

نه چطور؟ -

.لب هایش را برچید و ناراحت گفت

بابا همین جا یه دختر براش زیر سر گذاشته، مامانم یه بند دنبالشه بفهم کی از کجا - .اومده، اصل و نصبشون کیان

موز با آن همه نرمی در گلویم گیر کرد و به شدت به سرفه افتادم .معصومه با رنگ .پریده سریع بلند شد و یک لیوان آب برایم ریخت

چی شدی؟ -

.اشاره کردم که چیزی نیست و خوبم جلویم زانو زد و دستانش را به صندلی بند کرد

به خود عرفانم گفتن، واقعا هیچی نگفت؟ -

.هنوز تک و توک سرفه‌ای می‌کردم

.چیز آن چنانی نگفت..تنها از من خواست اگه مخالفت کردن، من پشتش باشم -

.صورتش از گرفتگی بیرون آمد و لبخند گشادی زد .دستانش را بهم کوبید

.پس حله -

#بیست

کتاب شارلوت برونته از جین ایر را گوشه تخت گذاشتم و کمی روسری‌ام را باز کردم، تا هوای خنک به زیر موهایم بزند .این هفته بابا نگذاشته بود، خودم به کتابخانه بروم و خودش کتاب را برایم گرفته بود .تقریبا نصف آن را خوانده بودم، در حال سپری کردن روزهای سرد و دلگیری بودم و مرگ شخصیت مورد علاقم، هلن قطعا

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تأثیر نبود .این رمان، برخلاف بقیه هیچ تاکیدی بر روی رویایی بودن مردها نداشت .شخصیت آقای راچستر، هیچ آقای منشی نداشت و کاملا یک شخصیت رک .بود ابابا این هفته بی شباهت به آقای راچستر نبود .کاملا تندخو و زورگیر شده بود .سه چهار روز از عروسی گذشته بود نه تنها عرفان، حتی معصومه را هم ندیده بودم صدای بلبلی زنگ در که بلند شد، ننه زینت که نزدیک بود خودش رفت .چادرش را ،که دور کمرش بسته بود، باز کرد و به سمت در رفت .بعد از سکوت چند لحظه‌ای .بلند من را صدا کرد .سریع به سمت در رفتم، چادرم همراهم نبود

.ننه کیه؟ چادر ندارم -

.بیا مادر، معصومه‌س -

فقط روسری‌ام را سفت کردم و جلوی در رفتم .ننه زینت تعارفی به معصومه کرد و .داخل رفت

.بیا تو معصومه، مامانمم نیست .فقط من و ننه زینتیم -

.سلام، چطوری؟ نه بابا مزاحم نمیشم -

.در را کمی بیشتر باز کردم

سلام قربونت، خودت چطوری؟ -

سلامتیت، دلم برام تنگ شده بود .چرا بیرون نمیای؟ -

.نفس عمیقی کشیدم و دلخور به حرف آمدم

.بابام این هفته از اون روزاشه، کسی نمی‌تونه حتی باهاش حرفم بزنه -

.گوشه چادرش را محکم کرد

.پس خداروشکر که خونه نیست -

.با تعجب نگاهش کردم

چرا؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

یک اشاره کوتاه به طرف در خودشان کرد و خودش سریع کنار رفت .تا خواستم حرفی بزنم، عرفان جلویم ظاهر شد .ترسیده نگاهش کردم .بسیار خوشتیپ کرده بود، موهایش را کاملا بالا زده بود و رنگ مشکی پیراهنش را با چشمانش ست کرده بود.

- چه خبر؟

- چی شده؟ معصومه کجا رفت؟

خندید؛ بسیار شیرین و دلربا.

- معصومه که کارت نداشت، من گفتم صدات کنه.

یک شاخه گل مریم از پشت‌اش بیرون آورد .حیرت زده فقط نگاهش می‌کردم، با چشمانش اشاره شیرینی به طرف گل کرد و خواست آن را بگیرم .دستم را که برای گرفتن گل دراز کردم، همان طور در هوا ماند و به جایی آن، مشت بابام بر صورت عرفان فرود آمد.

#بیست_و_یک

یقه عرفان را محکم گرفته بود و او را محکم به دیوار کوبید .آن قدر وحشت کرده بودم که سرجایم خشک شده بودم، بی اختیار لمس شده بودم .مامان و معصومه جیغ می‌کشیدن و می‌خواستن بابا را از عرفان جدا کنند .چند نفر ناشناس هم، برای تماشا ایستاده بودند .آن قدر صدای داد و جیغ بلند شده بود، که همه بیرون آمدند .خیلیا برای جدا کردنشان، جلو رفتن .تنها زمانی به خودم آمدم که ننه زینت از کنارم رد شد و محکم به شانه‌ام کوبید .حال مریم خانم و علی هم آمده بودند، همه‌شان یک بند داد می‌زدند .آخر سر دوتا از مردان محل بابا را عقب کشیدند که توانستم کامل ببینمش؛ کاملا سالم بود .حتی یک خط روی پیراهنش هم نیافتاده بود .اما بر خلاف او عرفان زیر چانه‌اش زخمی شده بود و خون خیلی روان از زخم‌اش میامد .می‌دانستم حتی اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

ورزشکار هم نبود، قدرت‌اش از بابا بیشتر بود اما او را حتی هول هم نداده بود .بابا گفت که ولش کنند، کاریش ندارد .مریم خانم سریع تر خودش را جلوی عرفان ،انداخت .بابا یک قدم جلو رفت و انگشت اشاره‌اش را به طرف عرفان گرفت و تکان .تکان داد

.دور خانواده من بپلکی، میدم وسط همین کوچه دارت بزنن -

.مریم خانم قبل از عرفان به حرف آمد

اسمائیل آقا دیگه شورشو در آوردین، با مراد مشکل داری، چیکار به پسرم داری؟ -

.بابا با صورت برافروخته‌ای داد زد

.این بی ناموس اومده جلو در خونه من گل میاره -

.مریم خانم حیرت زده به عرفان نگاه می‌کرد .اما او حتی سرش را بلند نکرد .معصومه هم با تمام توانش گریه می‌کرد .ننه زینت دست بابا را کشید

.بیا بریم تو -

.بابا اما دست‌اش را کشید و باز هوار کشید

به خداوندی خدا چالش می‌کنم، دور دختر من باشه !ولش کنم که بشه مثل اون بابای - .بی غیرتش، بگن این بارم ول کرد؛ باز هرجور دلمون خواست هرکاری بکنیم

.عرفان با پشت دست خون زیر چانه‌اش را پاک کرد و جلو رفت

.اسمائیل آقا، بذار حرف بزنیم -

جهش بابا هماهنگ شد با جیغ مامان و دویدن مردان محل، یک مشت دیگر به چانه عرفان زد .آن قدر محکم بود که من از ترس دست هایم بی اختیار بالا آمد و جلوی دهانم گرفتم .جعفر آقا بابا را با زور به طرف خانه کشید و از پسر بی بی خواست که کمک‌اش کند .سریع داخل دویدم، وحشت کرده بودم .قطعا بابا من را می‌کشت .مامان و ننه زینت اول داخل آمدند، پشت بندش بابا و جعفر آقا، محبوبه خانم هم پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشان در را بست .اما لگد محکمی که به در خورد نه تنها محبوبه خانم، حتی من را هم از جا پراند .عرفان بی پروا داد می‌زد.

- باز کن در رو اسمائیل آقا، حرف بزنیم.

صدای التماس های معصومه و خواهش کردن های مریم خانم می‌آمد .از علی می‌خواستن او را بگیرد .اما باز لگد دیگری به در زد.

- از این جا نمیرم تا حرف نزنیم.

بابا خواست بلند شود که جعفر آقا با زور و خواهش او را نشاند .تنها ننه زینت را دیدم که پشت در رفت و از همان جا جوابش را داد.

- ای پسر، با مادرت برو .خون به پا نکن!

اما عرفان با دستهایش محکم و پشت سر هم به در می‌زد.

- نمیرم .به خدا دست به ماهرو بزنه، کل محل رو آتیش می‌زنم.

بابا این بار تندتر بلند شد اما خداراشکر جعفر آقا وسط حیاط او را گرفت .از همان جا داد زد.

- بی ناموس اسم دختر منو نیار، میام اون جا تیکه تیکه‌ت می‌کنم.

عرفان بلند تر از بابا داد زد.

- امی‌خوامش، خیلی می‌خوامش!

- غلط کردی، حرومزاده.

صدای داد های عرفان دور شد اما هنوز می‌توانستم داد هایش را بشنوم .همان جا پشت در افتادم .نمی‌دانم از کی به گریه افتاده بودم اما این بار بلند تر و رقت انگیز زیر گریه زدم .مطمئن بودم، بابا هیچ وقت من را نخواهد بخشید.

#بیست_و_دو

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه مامان، نه بابا هیچ کدامشان سراغ من نیامدند .تنها یک بار ننه زینت آمد .اصرار کرد، برای شام بروم اما نرفتم .متوجه شدم که هیچ کدام‌شان شام نخوردند .صدای مامان یک بند می‌آمد، با بابا حرف می‌زد .هیچ ذهنیت و فکری نداشتم که چه طور این مسئله حل می‌شود .تنها کاری که از من بر می‌آمد، گریه کردن بود .چه طور عرفان از من خواسته پشت‌اش باشم؟ من حتی، جرعت بیرون رفتن از اتاق را هم نداشتم !نیمه های شب بود که یکی با تمام توانش به در می‌کوبید .صدای داد از محل بلند شده بود، به هال که رفتم .بابا هم زمان با پوشیدن پیراهن‌اش، به طرف در می‌رفت و مامان با ناله و نفرین چادرش را برداشت.

- اینا همش تقصیر توه ماهرو خانم !بعدا من و تو باهم، حرف ها داریم.

ننه زینت از پشت‌ام رد شد و اشاره کرد، نگران نباشم .جرعت نداشتم به حیاط بروم. تنها از پشت پنجره دیدم بابا و مراد آقا در حالی که یقه های هم را گرفته بودند، به حیاط هول داده شدند .جعفرآقا نگذاشت غریبه‌ای داخل بیاید و در را محکم بست .داد مراد آقا هر لحظه بالاتر می‌رفت.

- !مرد حسابی زدی چونه‌ی بچمو شکوندی، حالا دو قورت و نیمتم باقیه

- می‌خواست چشمش دنبال ناموس مردم هرز نره، هرچند این کارشه؛ توقعی نمیشه !داشت

مراد آقا با دست به شانه‌ی بابا کوبید که عرفان و مریم خانم گرفتنش.

- از کجا معلوم دختر خودت دنبالش نیفتاده باشه؟

عرفان با اعتراض صدایش کرد .مرادآقا دست‌اش را بالا آورد و اشاره کرد او حرف نزند.

- یک بار دیگه دستت به بچه من بخوره، میگم دیگه حرمت نگه نداره تا می‌تونه !ببزنتت

بابا پوزخندی زد و با مسخرگی نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

!حرمت نگه دار بود، حرمت پدرشو نگه می‌داشت -

.عرفان نزدیک مامان رفت

.سیمین خانم، بگید ماهرو خودش بیاد .خودش حرف بزنه -

.بابا به سمت‌اش هوجم برد و محکم به طرف در هولش داد

.گفتم اسم دختر منو نیار !مراد خودت بیا این و از این جا ببر، تا نکشتمش -

.مرادآقا عرفان را کشید و با داد جواب بابا را داد

معلومه که می‌برمش، فکر کردی چی؟ اومدم دختر تو رو براش بگیرم؟ -

.بابا دست‌اش را به پیشانی‌اش گرفت .صدایش کاملا مشهود از غم بود

.تا حرمتا رو از بین نبردم و جلوی خانواده‌ها دهنم باز نشده، از این جا برو -

مرادآقا برای اولین بار در جواب‌اش سکوت کرد و تنها دست پسرش را کشید .همگی بیرون رفتند .تنها مریم خانم چند لحظه ایستاد و کلی عذرخواهی کرد .ننه زینت و مامان جوابش را دادند.

جعفرآقا کمی ماند .بعد از کمی حرف و نصیحت او هم رفت .ننه زینت نگاهی به پنجره انداخت، سریع پرده را انداختم .بغض‌ام آن قدر غلیظ بود که در حال خفه کردنم بود .خواستم به طرف اتاق بروم که بابا در را باز کرد .همان جا وسط هال خشک شدم .هر چه قدر نزدیک تر می‌شد، سرم پایین تر می‌رفت .کنارم که رسید، یک ،لحظه تا مرز به غلط افتادن رفتم .خواستم بگوییم، من را ببخشد .هر چه که او بگویید هر کاری بخواهد می‌کنم .اما نه من چیزی گفتم، نه او !از کنارم گذشت .درست مثل یکی از وسایل خانه، همان قدر بی ارزش !پشت سرش با زانو روی زمین افتادم و همان جا به گریه افتادم .آن قدر حالم بد بود که حتی مامان به طرفم دوید و محکم بغلم کرد.

#بیست_و_سه

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته بسیار سخت را سپری کرده بودم .مامان مدام پیگیر بود، جریان را از زبان خودم بشنود و می‌دانست که قطعا ننه زینت خبر داشته است .طفلک روزها مامان بهش گیر می‌داد؛ شب ها هم مجبور بود جواب سوالات بابا را بدهد .می‌دانستم هیچ وقت من را لو نمی‌دهد .فقط ناراحت این بودم، او را هم بیخودی درگیر این ماجرا کرده بودم .بابا اما یک کلمه با من حرف نزد .تنها یک بار پشت در اتاق‌شان صدایش را شنیدم، که داشت مامان را شماتت می‌کرد و می‌گفت تقصیر او بوده که من آن قدر بی قید و بند شده‌ام .به هال رفتم و سر و سامانی به وسایل دادم .خودم را با تمیز کاری و کتاب خواندن سرگرم می‌کردم، تا فکر بیرون رفتن به سرم نزند .حتی می‌ترسیدم به حیاط بروم .ممکن بود عرفان پیش کبوتر هایش برود و بابا باز سر می‌رسید .دیگر هیچ چیز قادر نبود، جلویش را بگیرد .متوجه شده بودم، حتی مامان هم با نگرانی نگاهم می‌کرد .بی اندازه آرام و گوشه گیر شده بودم ننه زینت کنارم با سه استکان چایی و نبات های خوش رنگ‌اش نشست .تشکری زیر لبی کردم.

- مادر کم کتاب بخون، سو چشماتو می‌بره.

لبخند تلخی زدم .بهتر بود سو چشمانم برود تا می‌دیدم همه خیلی راحت می‌خواستند، تظاهر کنند اتفاقی نیفتاده است و همه چیز را به فراموشی بسپارند.

کتاب را بستم و پایین گذاشتم .مامان هم به ما پیوست و کنار ننه زینت نشست.

- راست می‌گه ننه، چیه هی سرتو می‌کنی تو این کتابا.

چیزی نگفتم، چون من را نمی‌فهمیدند .تنها خودم می‌دانستم که خواندن کتاب بهترین راه برای فراموش کردن، خیلی از چیزها است .خیلی راحت می‌توانستم حتی خودم را هم فراموش کنم .زنگ بلبلی در به صدا در آمد .مامان سریع از جا پرید که باعث شد، ننه زینت به او چشم غره‌ای برود.

- چرا همچین می‌پری؟

مامان نگاهی به من انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- !می‌ترسم اینا باشن، مرادآقا نباشه یه وقت

ننه زینت دست‌اش را به زانویش گرفت و بلند شد.

- مراد انقد بی غیرت نیست، می‌دونه مرد تو خونه نیست .حالام بنده خدا رو پشت در معطل نذار، برو در رو باز کن.

نمی‌دانم چه حس لعنتی بود که دلم می‌خواست او باشد .حتی با وجود این که می‌دانستم، باز شر به پا می‌شود .مامان که برای باز کردن در رفت، از گوشه پرده مریم خانم را دیدم که وارد حیاط شد .ننه زینت هم بیرون رفت .بعد از احوال پرسی کوتاهی و چند بار معذرت خواهی بابت رفتار مرادآقا، نگاهی سمت ساختمان انداخت که خودم را سریع کنار کشیدم.

- راستش مزاحم شدم تا یکم حرف بزنیم.

قبل از مامان، ننه زینت جوابش را داد.

- این حرفا چیه؟ بشین بگم ماهرو چایی بیاره.

سریع دست ننه زینت را گرفت و اجازه نداد داخل بیاید.

- ما که نمک خورده‌ایم .لازم نیست، عجله دارم، نمی‌خوام مراد بفهمه.

آه غلیظی کشید.

- راستش من نمی‌تونم مثل مراد بی خیال باشم .پسرم برای اولین بار به من گفته یه دختریو می‌خواد .سه روز هیچی نمی‌خوره، همش می‌ترسم به سرش بزنه باز بره خواهش می‌کنم سیمین، اومدم دستتونو ببوسم، اسمائیل آقا رو راضی کن.

مامان ناراحت نگاهش کرد.

- مریم جان من چی بگم؟ من اصلا می‌تونم نظر بدم؟ تو که خودت اسمائیل رو می‌شناسی تا همین جاشم همه چی رو تقصیر من می‌دونه، می‌گه من نتونستم خوب تربیت کنم .حالا بر فرض اونم راضی شد، مرادآقا اصلا راضی می‌شه بیاد؟

مریم خانم آرام زیر گریه زد .صدایش مشهود از غم عمیقی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس بگید من چیکار کنم؟ پسرم یه بار ازم چیزی خواسته، یه نفر بندش کرده که این جا بمونه، من که نمی‌تونم واسه یه دعوای چندسال پیش دل پسرمو بشکونم .من مادرشم، طاقت ندارم.

.حال مامان هم اشک‌اش پایین آمده بود .ننه زینت دور گرفت و روی تخته نشست

- مریم اینا یه چیزی بینشون هست، به ما نمی‌گن تا حل نشه نه این وصلت، حتی روابط هم درست نمی‌شه.

قطره اشکم را پاک کردم .خواستم عقب بروم که برای یک لحظه حس کردم، کسی از پشت بام رد شد .هر چه قدر خودم را بلند کردم اما کسی را ندیدم .پرده را انداختم و عقب آمدم.

#بیست_و_چهار

روزها پشت هم می‌گذشت و مریم خانم مدام برای خواهش می‌آمد .اما به جزء او هیچ کس دیگری را ندیدم .اصلا خبر نداشتم، عرفان همین جاست یا رفته است؟ بسیار نگران بودم، نکند او هم خیلی راحت من را رها کند و برود .به حیاط رفتم، ننه زینت مشغول بافتن بود .کنارش ایستادم و کمی این پا اون پا کردم.

- حرفتو بزن ننه.

.شرمنده نگاهش کردم، تا همین جا هم خیلی او را درگیر ماجرا کرده بودم

- زینت جون می‌شه...یعنی می‌شه به معصومه یه جوری بگی، بیاد بیرون.

.نفس عمیقی کشید و کامو‌ایش را کنارش گذاشت

- الان همه محل معطل یه حرکت از ما هستن ننه، من برم دم درشون دو دقیقه بعد گذاشتن کف دست بابات.

.غمگین همان جا نشستم و دسته تخته را گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

.یعنی هیچ راهی نداره؟ حداقل بیاد تو حیاط -

.بلند شد و دستانش را پشت‌اش قفل هم کرد

.چه معلوم ننه، شاید اونم پدرش گفته نیاد بیرون .با ما حرف نزنه -

.بغ کرده نگاهش کردم، که سری تکان داد و چادرش را برداشت

.حالا من میرم تو کوچه، ببینم می‌تونم اگه شد، میارمش -

در دل کلی دعا کردم، کسی در کوچه نباشد .ننه زینت هم بیرون رفت .تقریبا نیم .ساعت گذشته بود اما هیچ خبری نبود .سرم را روی تخت گذاشتم و چشمان‌ام را بستم باد ملایمی می‌آمد .یک لحظه حس کردم، پشت پلک‌ام کمی تاریک شد و کسی بالای سرم ایستاده است .چشمان‌ام را که باز کردم، فهمیدم حس‌ام درست است و معصومه بالای سرم ایستاده بود .با بلند شدن من، هم دیگر را بغل کردیم .دستی به صورتم .کشید

تو خوبی؟ -

.سرم را به نشانه تایید، تکان تکان دادم

.خداروشکر، عرفان فقط نگران تو بود .می‌ترسید بابات کتکت بزنه -

.یک قطره اشک از روی بینی‌ام به پایین لغذید

.بابا اصلا باهام حرف نمی‌زنه، حتی نگاهمم نمی‌کنه -

.یک بار دیگر در آغوشم کشید

،عزیزدلم، ناراحت نباش توروخدا حل می‌شه .عرفان داره تمام تلاشش رو می‌کنه - .باز با بابات حرف می‌زنه

.ترسیده نگاهش کردم

.نه تو رو خدا، نزاری بره !باز دعواشون می‌شه -

رمان بازار
romanbazar.ir

خب بشه، دیگه کسی نمونده که نفهمیده باشه .جلوی تموم محل دعوا کردن، سوژه جدیدشون دستشون اومد.

نه من نگران خودشم، بابا باز می‌زنتتش.

خندید و به چشم هایش حالتی مسخره داد.

تو بهتره نگران خودت باشی .اون شغلش همینه، باید کتک بخوره.

دلخور نگاهش کردم که لبخند دیگری زد و کمی به حیاط نگاه کرد .خیال‌اش که راحت شد، کسی آن اطراف نیست .سرش را نزدیک آورد و به صدایش حالت پچ پچی داد.

عرفان می‌خواد ببینتت .فهمید که می‌خوام این جا بیام، گفت در حد چند لحظه فقط ببیننت.

وحشت زده بلند شدم.

!جلوی در که نیست؟

معصومه هم سریع بلند شد.

نه دیوونه، مگه زده به سرش؟

با گوشه چشم به پشت بام اشاره کرد.

می‌تونی بری بالا؟

حیرت زده نگاهش کردم و عقب رفتم.

شوخیت گرفته؟ اگه بابام یهو بخواد برگرده، من چجوری بیام پایین؟

معصومه جلو آمد و دو طرف بازویم را گرفت.

!فقط چند لحظه، به خاطر دوتاتون

#بیست_و_پنج

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران نگاهی به در خانه انداختم .مامان مشغول آشپزی بود، امیدوار بودم آن قدر مشغول باشد که به سرش نزند به حیاط بیاید.

ننه زینت کجاست؟ -

معصومه به در اشاره‌ای کرد.

جلو در، بنده خدا یک ربع منتظر منه .اون جا ایستاده اگه خواستم برگردم، کسی تو کوچه بود، بهم بگه. -

خواستم که جواب‌اش را بدهم که عرفان را روی پشت بام دیدم .معصومه هم مسیر نگاه من را دنبال کرد.

من نرده بان رو برات می‌گیرم، می‌تونی بری بالا؟ -

مضطرب نگاه‌اش کردم، دستم رو محکم گرفت.

قول میدم حواسم باشه، ننه زینت هم تو کوچس، میگم بهش بابات اومد خبر بده. -

بلاخره مثل هربار قلبم پیروز میدان شد و به سمت نرده رفتم .معصومه از پایین گرفتش، تا تکان نخورد اما با این حال می‌ترسیدم .در حد مرگ از ارتفاع می‌ترسیدم! سه تا مونده به آخر چشمان‌ام را کاملا بستم و نفس عمیقی کشیدم .حس کردم برای لحظه‌ای معلق شدم، عرفان با تمام توان‌اش من را بالا کشیده بود .شرم زده، جلویش ایستادم.

گونه هات رنگ انداختن، فنچ ماهی! -

می‌دانستم هیچ میانه خوبی با سلام و احوال پرسی ندارد .همیشه صحبت‌اش را با یک چیز دیگر شروع می‌کرد.

آقا عرفان... -

نگذاشت حرف‌ام را کامل بیان کنم.

جانم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

.هم شرم، هم بغض به گلویم فشار آورده بودند

آخر این ماجرا چی می‌شه؟ -

به حیاط ما نگاهی انداخت و جلو آمد .دست‌اش را به زیر چانه‌ام زد و سرم را بالا آورد .نگاه‌ام با چشمان زیبایش تصادم کرد.

.ببین ماهرو، می‌خواستم بیای یه چیز رو بهت بگم -

نگاهم همان طور روی چشمان‌اش بود، پوفی کشید و مثل کسی که واقعا کم آورده است، دستی به موهایش که دو سه سانتی بالا آمده بودند کشید.

من بعد اربعین همین که مراسم تموم بشه، میام با بابات حرف می‌زنم .ولی این بار - ...کاملا فرق داره، اصلا عقب نمی‌کشم و تو این ماجرا

.مکث طولانی کرد و دو قدم عقب رفت

خیلی چیزها معلوم می‌شه، می‌خوام فقط به من بگی که بهم اعتماد داری .یک سری - !چیزها قراره گفته بشه که شاید دید تو رو به من عوض کنن، اما باور نکن

.شگفت زده و متعجب نگاهش کردم

چه چیزهای؟ -

.انگشت کوچک‌ام را گرفت و با حالت نوازش مانندی آن را لمس کرد

اینش مهم نیست، تو فقط بگو به من اعتماد داری؟ -

.با صدا کردن معصومه، نگاه‌ام سمت حیاط رفت .تند تند اشاره می‌کرد که پایین بروم .دست‌ام را کشیدم و به سمت نرده رفتم .در آخرین لحظه بازویم را گرفت

!چیکار می‌کنی؟ بابام داره میاد -

هنوز جوابم رو ندادی؟ -

استرس و ترس تا گلویم بالا آمده بود .برای این که ولم کند، سریع و بی توجه .جواب‌اش را دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

.آره دارم -

خوبه‌ای گفت و رهایم کرد .پایین که رفتم معصومه مجبور شد، پشت چند وسایل کهنه که گوشه‌ی حیاط بود، پنهان شود تا بابا داخل برود .ننه زینت داخل آمد و گفت خودش .معصومه را می‌برد، من به داخل بروم

#بیست_و_شش

بوی زعفران و حلوا در هم ادغام شده بود و کل محل را گرفته بود .امشب برای آخرین نذری اربعین، خانم ها قیمه درست می‌کردند .یک قابمله بسیار بزرگ که .رنگ و رویش رفته بود و پایین‌اش بسیار سیاه شده بود، روی آتیش گذاشته بودند محبوبه خانم و آهو خانم چادرهایشان را دور کمرشان بسته بودند و با یک ملاقه بسیار بزرگ، مشغول هم زدن آش بودند .در سمت دیگر مامان و جمعی دیگر از زنان سریع تر بسته بندی می‌کردند، تا مردها پخش کنند .برخلاف هرسال که تمام مراسم با شیطنت های من و معصومه می‌گذشت، امسال بسیار گوشه گیر و ساکت بودم .حتی یک بار هیچ کدامشان ندیدم، از قبل عاشورا رفته بودند و هنوز برنگشته بودند .مامان سینی چایی را بالا گرفت و اشاره کرد به کمک‌اش بروم، چادرام را درست کردم و چند پله پایین رفتم که چادرم از پشت کشیده شد .برگشتم، چندتا بچه ،شیطون با چشم‌هایشان که از آن شیطنت می‌بارید به من زل زده بودند .خنده‌ام گرفت قصدشان انداختن من بود .اخم مصنوعی کردم و چندبار انگشت اشاره‌ام را برایشان .تکان دادم .پایین رفتم و سینی را از کنار مامان برداشتم

.ماهرو، اول بده بابات بین مردا پخش کنه؛ اگه نبود به مرتضی بده -

سری تکان دادم و جلوی در رفتم .هرچه نگاه گردم بابا نبود .مرتضی پسر آهو خانم با چند پسر همسن خودش ایستاده بودند .دو، سه سالی از من کوچک تر بودند اما با .توجه به قدشان از من بزرگ تر نشان داده می‌شدند

.مرتضی -

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست هایش که سمت من ایستاده بودند، اشاره کردند که من صدایش می‌کنم .جلو آمد و خیلی مودب سینی را گرفت .داخل آمدم و منتظر پر شدن سینی بعدی شدم .مرضیه خانم مستجر جدید بی بی، چایی ها را می‌ریخت .خودم هم جلو رفتم و کتری را برداشتم .نصفه مانده استکان را با آب جوش پر کردم .صدای ذکر و الرحمان خانم ها بالا رفت .ننه زینت دست هایش را با حالت دعا گرفته بود و عاقبت به خیری می‌خواست .همه پشت بندش آمین می‌گفتند .سینی دوم را برداشتم و روی سه پایه بلند .آن جا گذاشتم .مرتضی سینی خالی را برگردانند

- .تموم شد

.سینی را از دستش گرفتم

- .بزار یکی دیگه هست

سینی خالی را گوشه‌ای گذاشتم و سینی دیگر را برداشتم .همین که یک قدم بیرون رفتم، کسی با تمام توانش زیر سینی زد .حیرت زده، دستانم همان طور در هوا مانده بود .تا خواستم برگردم فقط دیدم، بابا به سمت عرفان هجوم می‌برد .اما آن قدر مرد آن جا ایستاده بود که نگذارند دعوای پیش بیاید .با صدای داد و قال همه خانم ها هم بیرون آمده بودند .مراد آقا خودش هم جلو آمده بود و داشت پسرش را می‌کشید .تازه چشمم به مریم خانم و علی و معصومه هم افتاد .پس برگشته بودند !عرفان خواست ولش کنند، گفت که آرام است و کاری نمی‌کند .اما بابا را رها نکردند .انگشت‌اش را .به سمت من کشید

- اسمائیل آقا گفتی تا بعد اربعین حرفی نمی‌زنی که این بشه؟ که بری براش خواستگار پیدا کنی و چایی دست این و اون بده؟

.صدای عرفان آرام بود اما داد بابا در تمام محل پیچید

- به تو هیچ ربطی نداره !چه واسه من گنده، گنده حرف می‌زنه .مراد پسرتو بردار از .این جا برو تا همین جا خون راه نانداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

#بیست_و_هفت

.مراد آقا عرفان را ول کرد و چند قدم به سمت بابا رفت

- واسه من تهدید نکن !همون چند سال پیشم نتونستی منو بترسونی، چه برسه به امروز.

.به عقب برگشت و دست عرفان کشید اما عرفان یک قدم هم تکان نخورد

- اینم خودم آدمش می‌کنم.

.عرفان دست‌اش را کشید، این بار صدای او هم بلند شده بود

- هرچی هست، همین جا حلش کنین !دعوای شما به من ربطی نداره!

.مامان به گونه‌اش زد و تند خودش رو به من نزدیک من و ننه زینت رسوند

- ننه تو یه کاری کن، این پسره می‌خواد امشب یکی خون بریزه.

.ننه زینت اما خیلی آرام دست مامان را گرفت و گوشه‌ای کشاند

- تو کاریت نباشه سیمین، مردا خودشون بهتر زبون هم دیگه رو بلدن.

.بابا خواست به سمت خانه بیاید اما عرفان جلویش را گرفت

- اسمائیل آقا به خدا تا تکلیف روشن نشه، کوتاه نمیام.

.بابا کمی هول‌اش داد اما کنار نرفت

- مراد بیا پسرتو جمع کن، تا دهنم باز نشده.

.عرفان اما با مقاومت ایستاده بود

- همین امشب همه چی رو می‌گید!

بابا محکم تر هول‌اش داد و مراد آقا جلو آمد، دست‌اش را به عقب می‌کشید .انگار مراد آقا با بابا بیشتر موافق بود که هیچ کدام چیزی نگویند .اما عرفان خودش را کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

و هر چه جلویش بود را به وسط کوچه پرت کرد .صدای بسیار بدی در محل پخش شد .و زن و بچه ها جیغ کشیدند .این بار عرفان دیگر به مرز هوار کشیدن رسیده بود

- واسه چیزی که هیچ کس نمی‌دونه و به ما ربطی نداره، می‌خواین برای ما تصمیم !بگیرین؟ هرچی هست بین خودتون حلش کنید

.بابا هم مانند خودش جواب‌اش را داد

- !چرا خیلی هم ربط داره، دلیل اصلی این ماجرا توی

.مراد آقا صدایش را بالا برد

- !اسمائیل

.بعد صدایش را بالاتر برد

- .علی بیا داداشتو ببر داخل

.عرفان دست‌اش به حالت ایستادن گرفت

- پس حالا که موضوع به من مربوطه، دیگه حتما باید بگین .بزار آقا اسمائیل بگه ما .هم بدونیم

.بابا با لودگی و پوزخند نگاهی به سر تا پایش انداخت

- می‌خوای بگی تو خبر نداری؟

.مراد آقا دست‌اش را به حالت تهدید به سمت بابا بالا برد

- ...یک کلمه، فقط یک کلمه دیگه بگی

دیگر ادامه نداد، فقط دست‌اش را تکان داد .بابا هم به سمت خانه رفت و دیگر اهمیتی به صدا زدن های عرفان نداد .جعفر آقا سریع تر به خودش آمد و صلوات بلندی فرستاد که صلوات همه پشت بندش بلند شد و مشغول جمع کردن وسایل شدند .مامان سریع دست من را گرفت و گوشه چادر ننه زینت را هم گرفت .حتی سرم را هم بلند نکردم، جلوی آن جمعیتی که همه چشم به من دوخته بودند .چون آشپزی در خانه ما بود، مامان مجبوری پذیرایی را ادامه داد .اما بابا دیگر بیرون نیامد .حس بسیار بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم .این که بدانی یک دعوا به خاطر تو پیش می‌آید، حس تلخی را در وجودت پخش می‌کند .انگار از همه خجالت می‌کشیدم، دلم می‌خواست یک جا بروم و چند روزی پنهان شوم.

#بیست_و_هشت

چند روز بود اصلا از اتاق بیرون نمی‌رفتم .بیشتر سعی می‌کردم شب ها که بابا خانه است، را در اتاق بگذرانم .دستم را به آرامی روی آخرین نوشته‌ام در دفتر خاطراتم کشیدم و با حسرتی برای بار هزارم زیر لب تکرارش کردم »از این به بعد، تو را از دور دوست می‌دارم .قایمکی !فقط خودم بدانم و خودم !دیگر نه شماتتی به دنبال دارد، نه نگاه های سنگینی .نمی‌دانم چرا این آدم ها به دوست داشتن دو نفر، همیشه حسادت می‌کنند .پس بگذار همین گونه پنهانی دوستت داشته باشم« آه غلیظی از گلویم بیرون آمد .چند تقه به در خورد و مامان داخل آمد.

- سفره رو انداختیم، کمک که نکردی، حداقل بیا شامتو بخور.

دفتر را گوشه تخت گذاشتم و زانوهایم را جمع کردم.

- میل ندارم، گرسنه بشم یه چیز می‌خورم.

سری به تأسف تکان داد و بیرون رفت .اما تنها چند ثانیه طول کشید، که صدای شکستن خیلی بدی آمد .سریع بیرون رفتم، داد بابا بالا رفته بود .ننه زینت جلویش ایستاده بود و نمی‌گذاشت تکان بخورد .بعد از مدت ها به چشم هایم نگاه کرد و انگشت اشاره‌اش را تکان، تکان داد.

- چی بین تو این پسره الدنگ بوده؟

ترسیده، فقط نگاهش کردم .مامان نزدیکم آمد، او هم می‌ترسید.

- مگه با تو نیستم؟ لال شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم جوابش را ندادم که انگار این بیشتر عصبی‌اش می‌کرد .دادش تبدیل به هوار شد .به طوری که مطمئن شدم اگر کسی در کوچه باشد، خیلی راحت می‌شنود.

ها؟ چرا جواب نمیدی؟ -

مامان وساطتت کرد و خودش به حرف آمد.

اسمائیل خواستگاره دیگه، چیکار به ماهرو داری؟ -

ننه زینت هم پشت حرف مامان را گرفت.

!این کارا چیه؟ هر خواستگاری بیاد و تو این همه دعوا کنی که نمی‌شه -

بابا کمی ننه زینت را از خودش دور کرد .صورت‌اش بسیار برافروخته بود .عصبی دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید.

همینه دیگه وقتی میگم سیمین حواست بهش باشه، میگی دخترم خودش همه چی - رو خوب بلده، الانم پشتش رو بگیر تا فردا ببینیم دیگه چه چیزای بلده.

مامان هم عصبی شده بود.

!بچم مگه چیکار کرده؟ چه حرفای می‌زنی -

چیکار کرده؟ چرا از خودش نمی‌پرسی؟ بپرس، شب عروسی دختر محبوبه خانم با - این پسره تو کوچه خلوت چیکار داشته؟

مامان با حیرت نگاهم کرد .ننه زینت آهی کشید .از خجالت دلم می‌خواست همان جا آب شوم، کاش یک قطره می‌شدم و توی زمین می‌رفتم.

#بیست_و_نه

بابا لگدی به تکه‌ی ظرفی که شکانده بود زد و آن را گوشه‌ای پرت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همون شب اومدن بهم گفتن، گفتم اشتباه دیدین !گفتم حتما با معصومه کار داشته، ماهرو هم باهاش رفته.

همان گوشه نشست انگار بسیار پیر و ناتوان شده بود، با دست روی پایش زد. صدایش ادغام در بغض خفه‌ای بود.

- ماهرو، بین تو این پسره چی بوده؟

گریه‌ام گرفته بود .ننه زینت برای بابا کمی آب ریخت .یک قلپ نوشید و آن را کنارش گذاشت.

- !گفتم خواستگار بیاد

وحشت زده نگاهش کردم .حال دیگر اشک هایم بی اختیار پایین می‌آمد .صدایم پر از درد بود.

- ...مامان

نتوانستم دیگر ادامه بدهم .مامان هم از حرف بابا خوشش نیامده بود، تکه بشقاب را برداشت.

- !دختر من تا درسش تموم نشه، ازدواج نمی‌کنه

- !یک سالش مونده .بهش گفتم، مشکلی نداره .پسر همین بی بی خودمونه

گریه‌ام شدید تر شد و صدایم جیغ مانند شده بود.

- !من ازدواج نمی‌کنم

ننه زینت روی دست‌اش زد و لب‌اش را گزید.

- !حیا کن اسمائیل

بابا باز بلند شد که از ترس دو قدم عقب رفتم .اما مامان همان جا مثل یک سنگر مقاوم، جلویم ایستاده بود.

- بیخود کردی !الابد فکر می‌کنی می‌ذارم با این پسره‌ی بی عار ازدواج کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.انگشت تهدیدش را به سمتم گرفت

!به نفعته از این فکرا نکنی -

گریه‌ام بسیار شدید شده بود .همانند مادری شده بودم که به او خبر داده بودند، دیگر برای برگشتن پسرش منتظر نباشد .ننه زینت جلویش ایستاد و برای اولین در تمام .عمرم دیدم، صدایش را بالا ببرد

بچه رو ترسوندی !این چه رفتاریه؟ من اینجوری تو رو بار آوردم؟ -

.بابا دست‌اش را همانند یک آدم که از همه چیز خسته شده است، به پیشانی‌اش گرفت

به خدا برای خودش می‌گم .بچمه، دخترمه، چه طور دستی دستی بدبختش کنم؟ -

.برگشتم و به سمت اتاق پا تند کردم

.ماهرو -

.سابقه نداشت جواب بابا را ندهم اما این بار بسیار از او دلگیر بودم .دست خودم نبود نه به خاطر عرفان، به خاطر تصمیمی که خودش بدون هیچ پرسیدنی از من گرفته .بود

.دخترم -

.ایستادم اما نه جواب دادم نه برگشتم

.بمون باهات حرف دارم -

سی#

.مامان که بسیار از بابا خشمگین بود با صدای پر حرصی جواب‌اش را داد

بزار بره، چیکارش داری؟ -

.بابا نشست و نگاه عمیق و معناداری به مامان انداخت .ننه زینت به سفره اشاره کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبیت نداره سر سفره همین جوری بلند شدین، به حرمت نونش حداقل دو قاشق - .بخورین

بابا انگار منتظر یک راه حل بود، که ننه زینت کار را برایش راحت کرد .مانند کسی .که می‌خواهد منت کشی کند، به من نگاه کرد

.آره غذا بخوریم، بعد حرف می‌زنیم -

هر چه بود، پدرم بود !هرگز نمی‌توانستم به او نه بگوییم .پدرها را انگار یک جور خاصی دوست داریم .بسیار متفاوت با آدم های دورمان، حتی مادرها !من هم بسیار .بابا را دوست داشتم .کسی که هرگز نشده بود، به خاطر دختر بودنم یک کلمه بگویید همیشه مقابل چشمان خودم دیده بودم، خدا را به خاطر داشتنم، شکر می‌کرد .به عقب که برگشتم، ننه زینت تبسمی کرد و مامان آهی کشید .بابا سریع بلند شد، چهره‌اش بسیار باز شده بود .به دور سفره جمع شدیم، مامان بشقاب شکسته را در سطل خالی کرد و خای جالی بشقاب بابا را با یکی دیگر پر کرد و کنار من نشست .مامان همیشه عادت داشت، بشقاب همه را پر می‌کرد اما این بار دست بابا را در هوا معطل گذاشت و تنها برای ننه زینت برنج خالی کرد .بابا در جواب این کار مامان، تنها به او زل زد .من و ننه زینت خنده‌امان گرفته بود .با تمام دلخوری‌ام، خودم بشقاب بابا را .گرفتم و آن را پر کردم .با محبت دستی به موهایم کشید

.دستت دردنکنه باباجان -

به نیم خندی بسنده کردم .بعد از شام ظرف ها را شستم .بابا چایی خواسته بود .به .مامان گفتم برود و با ننه زینت سریال مورد علاقه‌اش را ببیند .خودم چایی را می‌ریزم بعد از پر کردن چهار استکان، همراه با قند و پولک های خوشمزه‌ی ننه زینت به هال رفتم .بابا مشغول چرخاندن تزبیح‌اش بود و عمیق در فکر بود .هنوز هم که فکر می‌کردم چیزی از رابطه من و عرفان فهمیده است، بسیار خجالت زده و سرخ می‌شدم .کنار ننه نشستم .بعد از یک ربعی بابا مامان را صدا زد اما مامان تنها با نیم .نگاهی جواب‌اش را داد

.فردا مهمون داریم -

رمان بازار
romanbazar.ir

.من و ننه زینت متعجب نگاه‌اش کردیم و مامان بی تفاوت جواب‌اش را داد

.قدمش روی چشم، همه چی داریم -

.برای خوردن نمیان، یک سری چیزا هست که به نظرم دیگه وقتشه گفته بشه -

.این بار مامان هم تعجب کرده بود

کی قراره بیاد؟ -

بابا دستی به سبیل‌اش کشید .انگار بین گفتن و نگفتن مانده بود، اما بلاخره دلش را به دریا زد.

!مراد میاد با زنش -

همه خشک شده، فقط نگاه‌اش کردیم .اما بابا خیلی راحت بلند شد و گفت که صدای تلویزیون را کم کنیم، می‌خواهد استراحت کند .هنگامی که به اتاق رفت، مامان به ننه زینت نگاه کرد.

.ننه اسمائیل چی می‌گه؟ می‌خواد چیکار کنه؟ دعوا نکنن باز -

من هم مضطرب به ننه زینت چشم دوخته بودم .ننه زینت نگاهی به من انداخت و دست‌اش را روی زانویم گذاشت.

چیزی نمی‌شه !اسمائیل دنبال دعوا نیست .می‌خواد یکم مشکلات رو حل کنه .هر - .چی هست انشالله خیره

#سی_و_یک

دو روز گذشته بود اما مرادآقا اصلا نیامد .حتی جواب رد هم نداده بود !تنها درخواست های بابا را بی جواب می‌گذاشت .من هر لحظه افسرده تر می‌شدم .تنها .چیزی که در چنته داشتم، ناامیدی بود .مطمئن بودم هرگز به عرفان نخواهم رسید شاید من هم مثل خیلی های دیگر با یک غریبه ازدواج می‌کردم .بچه دار می‌شدیم و

رمان بازار
romanbazar.ir

چند سال بعد پیر می‌شدیم و در اوج پیری حسرت زده می‌گفتم، کاش کمی مقاوم تر .بودم .آخر آدم ها وقتی به آن دوران می‌رسند، انگار شجاعت‌شان صد برابر می‌شود چون دیگر فهمیده‌اند نه حرف کسی برایشان مهم است، نه وقتی مانده است و تنها ای کاش ها به جا می‌ماند .احتمال دارد من هم زمانی به آن جا برسم .چون مثل هربار نتواستم از خواسته‌ام دفاع کنم، تنها کاری که همیشه می‌کردم، باز هم در پیش گرفته بودم .سکوت و گوشه گیری !اما این ها هیچ کدام از چشم بابا دور نماند و یک دعوای دیگر پیش آمد .بلاخره روز سوم بابا بسیار خشمگین و دل سرد بعد از نگاه طولانی به من تصمیم گرفت، خودش به خانه مرادآقا برود .به من اشاره کرد که همراه‌اش بروم .اول امتناع کردم، بسیار ترسیده بودم .اما وقتی که مامان و ننه زینت هم سریع چادرهایشان را برداشتن، دلم کمی آرام گرفت .بابا چند تقه به در زد .علی که برای باز کردن در آمده بود، مات و متحیر به ما زل زده بود .بابا با خوش رویی جواب او را داد و گفت می‌توانیم داخل برویم؟ مهمان ندارند؟ علی بیچاره وار مانده بود، چه .بگوید؟ اگر ما را راه می‌داد، دعوا پیش می‌آمد .اگر راه نمی‌داد، بی حرمتی می‌شد بابا فهمید دو دل است، منتظر جواب نماند و در را به آرامی هول داد .اول از همه خودش داخل رفت و پشت سرش ما گوشه چادر مامان را گرفته بودم و عقب تر از همه بسیار آرام می‌رفتم .همه خانواده‌شان در حیاط بودند و مرادآقا برای خودش بساط قلیون را بر پا کرده بود و گوشه دیگر حیاط عرفان مشغول چرخاندن آتش گردان بود .بابا پوزخندی زد .همه‌شان از فرط تعجب و شک خشک شده بودند .معصومه هم با سینی چایی بیرون آمد که حیرت زده سر جایش ایستاد .تنها عرفان ما را ندیده بود و .هنوز مشغول چرخاندن آتش گردان بود و زیر لب شعری را زمزمه می‌کرد

.بابا به قلیون و بساطشان اشاره‌ای کرد

.اگر مزاحم بساطتتون نشدیم، دو کلوم حرف بزنیم -

عرفان با شنیدن صدای بابا برگشت و به همه نگاه کرد ذغال را همان جا گذاشت و خودش چند قدمی جلو آمد .به طرف من نگاهی انداخت که همین بابا را عصبی تر .کرد

البته اگر افتخار به حرف زدن بدین یا شایدم از برملا شدن قضیه می‌ترسی؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

.مریم خانم سریع تر به خودش آمد و بلند شد

.این چه حرفیه اسمائیل آقا؟ بفرمایید، خونه خودتونه -

.بابا دستش راست‌اش را که تزبیح‌اش دور انگشتان‌اش پیچیده بود، بلند کرد

.ممنون، کسی برای خوردن نیومده -

مرادآقا بسیار عصبی بلند شد و دمپای‌اش را پوشید، که باعث خشی خشی روی موزاییک ها شد.

اسمائیل چته هار شدی؟ دور برداشتی؟ ها؟ -

.به عرفان اشاره‌ای کرد

این یه زری زده، تموم شد .تو ول نمی‌کنی؟ اگه بار بعد چیزی دیدی، بگو خودم - می‌کشمش .لازم به زحمت تو نیست.

#سی_و_دو

.حال کاملا رو به روی بابا ایستاده بود .بابا هم چند قدم جلو رفت

بلاخره که چی؟ تا کی می‌خوای قایمش کنی؟ -

.مرادآقا انگار واقعا از این مسئله می‌ترسید .مستأصل به بابا نگاه کرد

.برو؛ فردا میام مغازه، حرف می‌زنیم -

.بابا اما چند قدم بیشتر جلو رفت و دقیقا وسط حیاط ایستاد

.هیچ جا نمیرم .سه ساله به خاطر تو سکوت کردم، ده سال دیگه هم لال می‌موندم - .اما الان فرق داره، الان این دختره منه که نه حرف می‌زنه، نه چیزی می‌خوره !هرروز داره همه چی رو برای خودش بزرگ تر می‌کنه .بزار بدونه عاشق کی شده

رمان بازار
romanbazar.ir

فردا رفت شوهر کرد، خوشبخت نشد .نیاد بگه تو جلومو گرفتی، من می‌تونستم خوشبخت بشم.

گریه‌ام گرفته بود .نمی‌توانستم خودم را گول بزنم، معلوم بود قضیه کاملا به عرفان مربوط است و من از هر آن چه که قرار بود گفته بشه هراس داشتم .عرفان با صورت برافروخته‌ای جلو آمد و کنار پدرش ایستاد.

- بزاره بگه، مگه نمی‌گین به من مربوطه؟ پس بزار بگه، همه راحت شیم.

مرادآقا مثل انسانی بسیار ناتوان عقب رفت و دست‌اش را به زانویش گرفت .تنها دو بار سرش را تکان داد .بابا به همه ما نگاه کرد، حال همه در حیاط بودیم .معصومه هم سینی را گذاشته بود و کنار مریم خانم ایستاده بود.

- الان بهترین فرصته !همه هم هستن، غریبه‌ایم این جا نیست.

آهی کشید، صدایش بسیار بم تر از قبل به نظر می‌آمد.

من و مراد دنبال کارایی شوهر آهوخانم افتاده بودیم .دوتا بچه داشتن، خدا رو خوش نمی‌اومد همین جوری ولشون کنیم .دلمون طاقت نمی‌آورد، بچه ها چند سال بی پدر باشن .اصلا اختلافی هم سر دزد بودن یا نبودن احمد، نداشتیم .فقط می‌خواستیم کمکش کنیم .تو این ماجرا با چند نفر آشنا شدیم که فهمیدیم طرف خیلی پشتش گرمه و خیلی راحت قاچاق هرچی که دلش بخواد رو می‌کنه.

به مرادآقا نگاه تلخی انداخت.

- گفتم مراد نکنیم، این پولا خوردن نداره .اما مراد دیگه تو حیله‌شون افتاده بود .منم رفیقم بود، بی‌مرام نبودم، نمی‌تونستم ولش کنم .نمی‌گم من بی تقصیرم، چرا من هم تقصیر دارم !باید همون جا قشقرق به پا می‌کردم، کلی می‌زدمش اما نباید اجازه می‌دادم با اونا کار کنه .ولی نکردم، در عوضش خودم هم باهاش رفتم .پول خوبی داشت، خیلی راحت کلی پول مفت دستمون می‌اومد .تو همین ماجرا بود که از ما خواستن بریم خونه احمد، گفتن زمانی که کسی خونه نیست بریم .گفتن چندتا سند براشون جا به جا کرده که جا مونده، براشون ببریم .ما هم چند روز معطل کردیم، تا

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره یک روز فهمیدیم آهوخانم و بچه هاش میرن خونه مادرش، بلاخره شب که کوچه خلوت تر شد رفتیم داخل...

حرف‌اش را قطع کرد و طوری نفس کشید، انگار هیچ هوای در ریه هایش وجود ندارد. مرادآقا سرش هنوز پایین بود. چند بار روی تخته چوبی زد اما چیزی نگفت. همه مات مانده بودیم. هیچکس فکرش را هم نمی‌کرد، آدم های که آن قدر حلال و حروم سرشان می‌شد و تو کل محل و بازار برو بیایی داشتند، این کار ها را کرده باشند.

وقتی رفتیم داخل، فهمیدیم فقط بچه ها بودن که رفتن. آهوخانم خودش خونه‌ست با دو مرد!

دیگر بیشتر از این جایی برای تعجب برایمان نمانده بود. کی را می‌گفتند؟ همین آهو خانم خودمان که حتی من هم تا به حال چادر کنار رفته‌اش را ندیده بودم!

من نرفتم داخل، همون جا برگشتم اما وقتی فهمیدیم یکیشون عرفانه، مراد رفت تو - خونه. نمی‌دونم چی دید، بارها هم گفت پسرش اهل این کارا نیست، شاید سرخود باشه اما مطمئنه از این کارا نمی‌کنه. بهش گفتم بهتره به عرفان بگه، من شاید خیلی جاهای دیگه پاش باشم اما بی ناموسی رو تو محل قبول نمی‌کنم، اما نگفت. مجبور شدم برای این که شر نشه، دور بشم و دورشو کلا یک خط قرمز بکشم.

حتی نمی‌دانستم کی چادرام کف حیاط افتاده بود. دست هایم کاملا لمس شده و بی حس کنارم افتاده بودند. آن قدر پرده چشمان‌ام خیس و تار شده بود که هرلحظه انتظار افتادن داشتم. هیچ کس به اندازه من حال‌اش بد نبود! من تمام رویاهایم را باخته بودم، چه کسی درک می‌کرد؟ چه کسی درک می‌کرد، من شبانه روز در خیال خودم برای خانه کوچکمان رویا بافی کرده بودم؟ چه کسی می‌دانست، بارها از علایق عرفان از معصومه پرسیده بودم تا آن غذا را به طور ماهرانه یاد بگیرم، چه کسی می‌توانست درک کند یک دختر در رویاهایش تا کجاها را می‌تواند تصور کند و با آن ها زندگی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#سی_و_سه

عقب رفتم .آن قدر سرم گیج می‌رفت که هیچ کدام از صدا ها را به طور واضح نمی‌شنیدم .به سمتم برگشت، با همان دو گوی سیاه‌اش !حال دیگر مثل همیشه خودخواه و گستاخ نبود، ترسیده بود .یک ترس عجیب، انگار می‌خواست با همان چشمان‌اش به من بفهماند دروغ است؛باور نکنم .بغض به گلویم فشار آورده بود .مامان برگشت و دستم را گرفت .حس کرده بود تا چه حد نیاز دارم، کسی دستم را بگیرد .چادرام را برداشت .یک قدم که به طرف در برداشت، عرفان سمتم آمد .اما سریع تر از او بابا رسید و یقه‌اش را گرفت .بسیار محکم به عقب هل‌اش داد .به طوری که چند بار تلو تلو خورد .امکان نداشت عرفان آن قدر راحت بیفتد .حال‌اش بد .بود اما حتی نصف حال بد من را هم نداشت .بابا جلویش ایستاد و تهدیدش کرد

- جلوی خود ماهرو گفتم که قشنگ بشناستت، که بفهمه همچین آدمی لیاقت این که دلشو بهش خوش کنه، نداره .تا الانم کوتاه اومدم، به خاطر مراد بود .از این به بعد به !گوشم برسه یک نظر هم به در خونه هم نگاه کردی، خونت حلاله

عقب رفتم .عرفان هیچ توجه‌ای به حرف های بابا نداشت .تمام حواس‌اش مختص من بود .باز جلو آمد .بابا یک چک محکم به گوش‌اش خواباند .سرش کاملا به سمت چپ کج شد .صدای چک آن قدر بلند بود که در کل حیاط طنین انداخت و معصومه بلند هینی کشید .مرادآقا بلند شد، حال او هم از پشت عرفان را می‌کشید و از علی می‌خواست کمک‌اش کند .بابا هم به طرف ما آمد و خواست برویم اما انگار عصبانت .قدرت عرفان را بیشتر کرده بود .با تمام توان‌اش همه را عقب زد و باز سمت ما دوید

- !ماهرو برات توضیح میدم، به خدا هیچی اون جوری که تو فکر می‌کنی نیست

.بابا تند به شانه‌اش کوبید و عقب‌اش راند

- لااله‌الله، اخه تو خدا می‌شناسی؟

- .اسمائیل آقا داری یه طرفه به قاضی میری، باید بزاری منم حرف بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا به مرادآقا اشاره کرد، دورش کند اما داد عرفان بالا رفته بود و به قدر عصبانی بود که کسی جلو دارش نبود .عقب رفتم و خودم در را باز کردم .مطمئن بودم همه اهل محل صدای دادش را می‌شوند.

ماهرو بزار حرف بزنم، به خدا لحظه به لحظه‌شو میگم .اصلا میریم با خودش - !حرف بزنیم

عق‌ام گرفته بود .از من انتظار داشت، بروم از یک زن دیگر سوال کنم، شما با این آقا رابطه‌ای، نداشته‌ای؟ آخر من عاشق‌اش شده‌ام، میخواهم باهاش ازدواج کنم .جان من اگر چیزی بوده به من بگویید !بیرون رفتم و با تمام قدرت در را به دیوار کوبیدم، که صدای گوش خراشی را ایجاد کرد .همه جلوی عرفان را گرفته بودند، تا نزدیک من نشود .صدای دادش می‌آمد اما دیگر مگر اهمیتی داشت؟ دیگر دادهایش برایم هیچ حسی نداشت .دیگر مثل وقت های که از حیاط می‌شنیدم، با خانواده‌اش دعوا کرده است و داد میزد و من بغ می‌کردم، برایم مهم نبود .بگذار آن قدر داد بزند، تا تمام تار های صوتی‌اش قط شود و من دیگر آن صدای نحس‌اش را نشنوم .می‌ترسیدم، از صدایش !از تن خواهش صدایش !که هنوز هم روی من لعنتی، تأثیر داشت.

#سی_و_چهار

آن شب تا ساعت دو ، سه صدای داد عرفان می‌آمد .اصلا از اتاق بیرون نرفتم .مامان ،بارها با دلیل و بی دلیل به اتاق می‌آمد و من را زیر نظر می‌گرفت .متوجه شده بودم بسیار نگران است اما من حتی نمی‌گذاشتم، قطره اشک‌ام هم پایین بیاید .به نظرم همچین آدمی دیگر لیاقت فکر کردن هم نداشت، چه برسد به گریه کردن !زمانی که به خانه برگشته بودیم، بابا عصبی به زمین و زمان فحش می‌داد و بسیار مطمئن بود که حتی خود عرفان هم موضوع را می‌دانسته و الکی خودش را شکه نشان داده است .می‌گفت فقط نمی‌دانسته که بابا هم خبر داشته است .وگرنه جرئت این را نمی‌کرد به من نزدیک شود .سه روز گذشته بود .مثل تمام آن سه روز باز هم بی‌خیال از اتاق بیرون رفتم و خودم را مثل کسی که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده است، نشان

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم .کنترل را برداشتم و چند کانال تکراری همیشگی را الکی بالا پایین کردم .از آن .شب کسی از خانه کناری حرف نزده بود .رابطه ها حتی از قبل هم بد تر شده بود دیگر حتی من و معصومه هم همه چیز بینمان قط شده بود .احتمالا تنها نقطه ،اشتراکیمان، مدرسه هایمان بود که دو هفته دیگر شروع می‌شد .دلم می‌خواست می‌توانستم از هرکس و هرچیزی که او را به یاد من می‌آورد، دور شوم .کاش می‌توانستم کلا از این شهر بروم .مانند خودش !که هربار کم می‌آورد، خیلی راحت با یک کوله می‌گذاشت، می‌رفت .می‌دانستم باز رفته است .لازم نبود کسی بگویید، خیلی راحت حس می‌کردم .باز هم به جای ماندن و ساختن، بدون نگاه کردن به پشت سرش، رفته بود .ننه زینت کنارم نشست .کنترل را از دستم گرفت و تلویزیون را .روشن کرد .حتی نفهمیده بودم کی تلویزیون خاموش شده است

.حداقل روشنش می‌کردی، بعد این قد زوم می‌کردی روش -

به صورت چروکیده‌اش نگاه کردم .حال خیلی راحت درک‌اش می‌کردم .چه قدر سخت بود، ولت کنند .چه قدر سخت است، وسط تمام دل خوشی هایت کسی بپرد و تک به تکشان را نابود کند .چه گونه تا حالا دوام آورده بود؟ همیشه فکر می‌کردم، چه طور توانسته تنهایی زندگی کند اما الان حس می‌کردم، چه قدر تنهایی خوب است .من هم دلم می‌خواست تا ابد تنها بمانم .دستم را جلو بردم و بر گونه‌اش کشیدم .همان لحظه قطره اشک‌اش، روی دستم چکید .چشمان‌ام را بالا بردم و نگاه‌اش کردم .تمام .دردهای که همیشه در حال پنهان کردن‌اش بود، حال کاملا نمایان شده بود

این وضع و حالت، خیلی برای من آشناست .کاش تو راه من رو نری .نمی‌تونم بگم - چیکار کنی، من خودم آدمی بودم که به حرف هیچ کس گوش ندادم و برای راحت شدن از حرف های زور، مجبور شدم برم کلفت خونه مادربزرگت بشم .نمیگم پشیمونم نه روزی صدبار واسه خاطر داشتن شما، شکر میکنم اما یه لحظه های هست دلت می‌گیره .دمای غروب، جمعه ها فکر می‌کنم حالا اون یه جای از این دنیا با بچه هاش خوشبخت شده، اصلا زندست؟ تا حالا شده یاد من بیفته؟

.بغض‌ام را که در حال خفه کردن‌ام بود را رها کردم و با صدای بلندی زیر گریه زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

#سی_و_پنج

دستان‌اش را دورم پیچید و محکم بغلم کرد .مامان با شنیدن صدای گریه‌ام، سراسیمه همراه با ملاقه‌اش، از آشپزخانه بیرون آمد .ما را که در آن حال دید، هول زده نزدیک آمد .او هم گریه‌اش گرفته بود، اما به روی خودش نیاورد و تنها نوازش‌ام کرد .حتی یک کلمه، نصیحت هم نکرد و این واقعا از مامان بعید بود .انگار او هم مانده بود، چه بگوید .بعد از یک ربعی، بوی سوختگی که بلند شد .مامان از جا پرید و در حالی که .دوان دوان به سمت آشپزخانه می‌دوید، گفت :وای غذام، چه قدر حواس پرت شدم

اشک هایم را پاک کردم .نزدیک آمدن بابا بود .نمی‌خواستم صورت ورم کرده‌ام را ببیند .در سنی نبود که بخواهم او را اذیت کنم .اگر نارحتی‌اش، دچار مشکلی برایش ،می‌شد، هرگز خودم را نمی‌بخشیدم .ننه زینت دستی به پشت موهایم کشید .سعی کرد .جو را کمی عوض کند و بلند مامان را خطاب قرار داد

سیمین، سوخت غذا؟ -

.مامان در قاب آشپزخانه نمایان شد .با قیافه‌ای گرفته به گاز اشاره کرد

.کلا ته گرفته، دیگه قابل خوردن نیست -

.پس بریزش دور، یه چیز ساده درست کن .شب غذا سبک تر باشه، بهتره -

.سریع بلند شدم و کنترل را روی میز چوبی گذاشتم

من آب دوغ خیار درست کنم؟ -

مامان چشمان‌اش برق زد و خوش حال لبخندی زد و با شادی از پیشنهادم استقبال کرد .همراه با ننه زینت، آن ها هم از ذوق من، به وجد آمده بودند .هر دویشان، چاشنی ،های مختلفی را به من پیشنهاد می‌کردن، تا خوش مزه تر شود .بعد از کمی کمک چایی ریختن و به حیاط رفتند .صدای بستن در آمد .فهمیدم که بابا آمده است .همه در حیاط روی تخته، زیر نور کم مهتابی که همان قسمت را روشن کرده بود، نشسته بودند .هوای داخل گرم بود .پس مطمئن بودم، همان جا شام را می‌خوریم .بساط را

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع کردم و به سمت در ورودی رفتم .هم زمان در ورودی باز شد و بابا داخل آمد .با دیدن وسایل در دست من و استقبال خودم برای خوردن شام، با شادمانی نگاه‌ام کرد.

- سلام، خسته نباشین.

جلو آمد و پیشانی‌ام را نرم بوسید.

- درمانده نباشی دخترم، به ببین چه کرده، بذار کمکت کنم.

جلو آمد و قابلمه را از دستم گرفت .با دیدن آب دوغ خیار، چشمان‌اش برق زدند و با همان ذوق به من نگاه کرد.

- خودت درست کردی؟

تبسمی کردم و پر از غرور نگاه‌اش کردم .همیشه لذت می‌بردم، بابا از کارهایم تعریف کنید.

- آره، کلی خوش مزه شده.

جلوتر از من به سمت حیاط رفت و در حالی که مشغول بو کشیدن بود، جواب‌ام را داد.

- پس بدو که بزنیم بر بدن.

#سی_و_شش

.اوایل مهر بود و مدارس باز شده بودند .همه چیز رنگ و بوی درس و کار گرفته بود چادرام را روی روپوش مدرسه‌ام مرتب کردم و کیف‌ام زیرش گرفتم .در را باز کردم و بیرون رفتم .کوچه کاملا خلوت بود .تنها تک و توک آدم های که برای خرید نان و بربری بیرون آمده بودند، گاهی رد می‌شدند .مدرسه‌ام دو خیابان پایین تر بود و لازم نبود با کسی بروم یا ماشین بگیرم .از گوشه پیاده رو زیر سایه درختان سر به فلک کشیده، قدم برداشتم .همیشه زودتر بیرون می‌آمدم، تا با معصومه بر خوردی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشته باشم .مدرسه‌مان یکی بود اما چون رشته هایمان متفاوت بود، در یک کلاس نبودیم .او ریاضی می‌خواند و من تجربی !هر دو همیشه در شاگرد اول بودن، رقابت شیرینی با هم داشتیم .اما امسال نمی‌دانم چم شده بود، هیچ حسی به درس خواندن نداشتم .منی که همیشه از دیدن کتاب های سال جدید ذوق می‌کردم و قبل از درس ،دادن دبیر، خودم آن ها را مطالعه می‌کردم، امسال هیچ حسی نداشتم، بار ها شده بود .سر کلاس زمانی به خودم می‌آمدم که دبیر می‌نشست و توضیحات‌اش تمام شده بود حتی خودم هم نمی‌دانستم، کی آن قدر غرق در فکر شده‌ام .کودکی با دوچرخه کوچک‌اش که نان تازه را روی دسته آن گذاشته بود، از کنارم رد شد که دسته فرمان‌اش به چادرام گیر کرد .با لبخند جلو رفتم و برای این که نیفتد دوچرخه را .گرفتم و مشغول جدا کردن چادر شدم .مواظب بودم که پاره نشود

!کوچولو، بیشتر مواظب باش .می‌خوری زمین -

سرم را که بلند کردم نگاه‌اش کنم، با چشمان سیاه‌اش مواجه شدم .بی اختیار مکث کردم .چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ همه شبیه او شده بودند؟ یا من همه را شبیه به او می‌دیدم؟ چرا این حس لعنتی تمام نمی‌شدند؟ چشمان سیاه پر شیطنت کودک رو به رویم، کاملا شبیه به خودش بود .شبیه به زمان های که من برای بازی با معصومه به ،حیاطشان می‌رفتم و او با مراد آقا دعوایش می‌شد .اما از چشمان پر شیطنت‌اش .معلوم بود خودش از عمد کرده است

خاله، کنار نمیری؟ -

.با شنیدن صدای ظریف کودکانه‌اش آهی کشیدم و بلند شدم، دستی به سرش کشیدم

.آروم برو خاله، نیفتی -

و به سمت مدرسه راه افتادم .تا ظهر کلاس داشتیم و من فکر و حواس‌ام هر جایی .بود، غیر از کلاس !سر راه از سبزی فروش چرخ دار، کمی سبزی خوردن گرفتم مامان سفارش کرده بود، برای نهار بگیرم .چشمان‌ام با دیدن خرمالو هایش برق زد و آب دهانم راه افتاد .با این که معلوم بود تازه رسیده‌اند و گس است، اما تحمل نکردم و .یک کیلو خریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

#سی_و_هفت

به سمت کوچه که رفتم بسیار خلوت شده بود .حتی چند عابر صبح هم نبودند .همه .برای در امان ماندن از نور تیز خورشید و گرمای ظهر، به خانه ها هوج برده بودند با این که پاییز شده بود اما هنوز آن گرمای شهریور، رد پایش مانده بود .بسیار گرم بود و چیزهای سنگین در دست‌ام باعث خسته شدن‌ام و گرفتن نفس‌ام، شده بود .چادر را کمی کنار زدم و نصف‌اش را زیر بغل‌ام زدم، تا حمل نایلون ها، برایم راحت تر شود .چند ثانیه طول نکشید که حس کردم دستان‌ام سبک شد و کسی از پشت وسایل را .از دست‌ام گرفت .به سرعت برگشتم که با پسر بی بی مواجه شدم

.سلام، سنگین هستن، من براتون میارم -

مانده بودم چه بگوییم، اگر از حیا و خجالت نبود، همه‌اش را از دست‌اش می‌کشیدم تا .بار بعد یاد بگیرد، قبل‌اش اجازه بگیرد

.سلام -

تنها به همین کلمه بسنده کردم و حتی تشکر هم نکردم .چند قدم دور شدم .کافی بود کسی بیرون بیاید، مخصوصا محبوبه خانم !آن وقت بساط حرف هایشان، را کاملا جور می‌کردم .به جلوی در که رسیدیم، همان جا ایستاد من را نگاه می‌کردم .دلم می‌خواست، می‌توانستم، فک‌اش را پایین بیاورم .کلید را که انداختم، وسایل را گوشه .در گذاشت

.خداحافظ -

و پشت کرده به سمت خانه رو به رو رفت .در را که بستم، آهی کشیدم .از کی این قدر پست شده بودم؟ بنده خدا فقط تا این جا، کمک‌ام کرده بود .حتی یک کلمه هم، حرف نزده بود .تنها از خواستگاری کردن‌اش، دلخور بودم .نمی‌دانستم، بابا چه جوابی داده است .چون دیگر حتی اسم‌اش را هم نیاورد .وسایل را برداشتم و به داخل رفتم .بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

مرغ آب پز پخش شده بود .وسایل جلو آشپزخانه گذاشتم .چادرام را کشیدم و خودم را از گرما، باد زدم .مقنعه را هم همان جا در آوردم .مامان از آشپزخانه سری کشید و باز از دیدن تنبلی من، چشمان‌اش را تنگ کرد و خبیثانه نگاه‌ام کرد.

- سلام مامان جونم، خیلی گرمه به خدا، نمی‌تونم بلند شم.

ننه زینت هم از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن حالت من و غر غر هایم خنده‌اش گرفت.

- آب می‌خوری؟

مامان از همان جا جیغ خفیفی زد و بیرون آمد.

- دیگه چی ننه جون؟ همین مونده بود، تو آب براش ببری .همین جوریش هم به زور کار می‌کنه.

من و ننه زینت به حرکات مامان، بلند خندیدم .مامان فهمید که دست‌اش انداخته‌ایم. چپ چپی نگاه‌مان کرد و تهدید کرد یا سریع برای کمک می‌روم یا کاری می‌کند، با پای خودم بروم و من هم که مورد اول را ترجیح می‌دادم .سریع بلند شدم.

#سی_و_هشت

با تقه زدن و صدا کردن مامان، از جا پریدم .هول زده به ساعت نگاه کردم .نیم ساعت به هشت بود .چرا خودم بیدار نشده بودم؟ دیرم شده بود .عجله‌ای روپوش را پوشیدم و بعد از چک کردن کتاب هایم، سریع چادرام را برداشتم و بیرون رفتم .مامان فهمیده بود نمی‌توانم برای خوردن صبحانه، بشینم .سرپایی، برایم لقمه‌ای گرفت .در حالی که کفش هایم را می‌پوشیدم، گازی زدم.

- مامان جان بیا شیرنش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بلند کردم و استکان چایی را گرفتم .سریع دو قلپ خوردم و کفش دیگرم را هم پوشیدم .استکان را به سمت مامان گرفتم.

دیگه نمی‌تونم، خیلی دیره .کاری نداری؟ -

برو به سلامت. -

سریع به سمت در رفتم .یک قدم که بیرون گذاشتم، در کناری هم باز شد و معصومه بیرون آمد .نگاهمان تصادم پیدا کرد و دیگر نمی‌توانستم طوری رفتار کنم، که او را ندیده‌ام .خودش جلو آمد و با حالت نارحتی بغلم کرد .هیچ چیز نگفتم، حتی دست هایم را تکان هم ندادم .عقب رفت و دو طرف بازو هایم را گرفت.

ماهرو... -

یک مکث چند لحظه‌ای کرد.

نامرد نباش !من هم، همون جا با تو ماجرا رو شنیدم .با من چرا حرف نمی‌زنی؟ -

دلم نمی‌خواست دیگر آن مسائل تکرار نشود .من از همان سه هفته پیش، همه چیز را خاک کرده بودم .مثل خودش !که از فردای همان روز، خیلی راحت رفته بود.

معصومه داره دیرمون می‌شه، الان وقت این حرف ها نیس .بیا بریم. -

نارحت و دل گیر نگاه‌ام کرد و با من راه افتاد .سر کوچه که رسیدیم، باز هم دلش طاقت نیاورد و سکوت‌اش را شکاند.

به خدا اصلا باهاش حرف نمی‌زنم .صد بار گفته با من کار داره اما جواب ندادم .من - می‌دونم، چی سر تو اومده .دلم راضی نمی‌شه، باهاش حرف بزنم.

آهی کشیدم و دست‌اش را آرام گرفتم.

این مسئله دیگه تموم شده .معصومه اون برادرته، لازم نیست به خاطر من باهاش - حرف نزنی.

اگه قراره تو به خاطر اون با من حرف نزنی، یعنی هنوز تموم نشده !من هم با اون - حرف نمی‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.به جلوی مدرسه که رسیدیم، هنوز صف بود و همه به ترتیب کلاس ها ایستاده بودند
.دست‌اش را رها کردم

.من فراموش کردم -

.نگاهی به چشمان‌ام انداخت و آهی کشید

نه، فراموش نکردی .دقیقا مثل خودش !که ادعاش می‌شه، دیگه چیزی براش مهم -
نیست اما هر بار از زیر زبان مامان می‌کشه که تو رو دیده؟ حالت چه طوره؟

.دست‌ام را سریع بالا بردم و به معنی سکوت جلویش گرفتم

معصومه، خواهش می‌کنم !من دقیقا به این دلیل، رابطمو باهات قط کردم .اگه قراره -
.دم به دیقه از داداشت بگی، پس همین جا میگم، دیگه باهم حرف نزنیم

دل گیر مثل کسی که به او برخورده بود، نگاه‌ام کرد .صدایم داشت رنگ بغض
.می‌گرفت

خواهش می‌کنم، درک کن .من حال و روز خوبی ندارم .کل روز تو خونه، باید -
.خودم رو بی خیال نشون بدم .که هیچی نشده، همه چیز عالیه، منم خیلی خوش حالم

.آهی کشید و دستم را همراه با خودش به داخل کشید

باشه، دیگه هیچی نمیگم .امروز با هم برگردیم؟ -

.تبسمی کردم و چشم هایم را به نشانه تایید بستم

.حتما -

لبخند زیبایی زد که رنگ سبز چشمان‌اش را درخشان تر نشان داد .به سمت صف
کلاس‌شان رفت و من را با دنیایی خیال، جا گذاشت .عرفان گفته بود، دیگر هیچ چیز
برایش مهم نیست؟ !به همین راحتی؟

#سی_و_نه

رمان بازار
romanbazar.ir

ظهر زنگ آخر که زده شد، سریع پایین رفتم .در سالن آن قدر هیاهو بود، اگر منتظر معصومه می‌ماندم، قطعا خفه می‌شدم .یک سری شاداب از رفتن به خانه، می‌گفتن و می‌خندیدن .یک سری هم خسته و بی حال، تنها کیف هایشان را حمل می‌کردند .بعد از کمی معصومه همراه با یکی از هم کلاسی هایش، بیرون آمد .هر دو سرشان غرق در دفتر بود .معلوم بود بحث‌شان درسی است .به وسط حیاط که رسیدند، معصومه من را دید .سریع جواب دوست‌اش را داد و بعد از خداحافظی دوان دوان سمت من آمد.

- معذرت می‌خوام، معطلت کردم.

چادرام را راست کردم و راه افتادم.

- نه بابا، خیلی پایین نبودم، الان اومدم.

چشمم به سبزی فروش چرخ دار دیروزی افتاد .ذوق زده به سمت معصومه برگشتم.

- وای معصومه، بریم اون طرف خیابون.

با تعجب من را نگاه کرد اما من بی توجه دست‌اش را کشیدم.

- یواش ماهرو، این جا همه بی رحمانه گاز میدن.

کمی با احتیاط تر از جاده رد شدیم و به سمت مرد چرخ دار کشاندمش.

- نمی‌دونی چه خرمالو های داره .دیروز که گرفتم، همشو خوردیم .حتی یه دونه هم نموند.

چپ چپی نگاه‌ام کرد.

- گفتم چی شده، واسه این می‌خواستی به کشتنمون بدی؟

خنده ریزی کردم و به سمت مرد رفتم .باز هم یک کیلو گرفتم اما معصومه نخرید .هر چه قدر اصرار کردم، یکی از مال من را بردارد، برنداشت .با حالت چندشی به خرمالو نگاه می‌کرد، بعد هم سریع می‌گفت نه، مرسی .از رفتارش خنده‌ام گرفته بود و حواس‌ام به اطراف نبود .نمی‌دانم کی باز سر و کله‌ی پسر بی بی پیدا شده بود .جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد و سر به زیر سلامی داد .نگاهی سمت معصومه انداختم که با تعجب او را نگاه می‌کرد و مستأصل جواب دادم.

- سلام.

- گفتم اگر وسایل سنگینه، من براتون بیارم.

- نه ممنون، خودم می‌تونم.

هنوز دو قدم نرفته بودیم که باز خودش را رساند.

- ماهرو خانم.

این بار حتی معصومه هم بد او را نگاه می‌کرد .فهمیده بود، یک خبرای هست.

- می‌تونم دو دیقه، باهاتون حرف بزنم؟

هنوز دهان‌ام برای جواب دادن، باز نشده بود .که دستی از کنارم رد شد و چنان مشت محکمی به بینی‌اش کوبید که من و معصومه را هم از جا پراند .با هینی که کشیدم، خرمالو ها از دستم رها شد و همان جا پخش زمین شدند .پسر بی بی هر دو دست‌اش را جلوی بینی‌اش گرفته بود و داشت از درد به خودش می‌پیچید .خواستم برگردم که محکم به سینه ستبراش خوردم .خودش فورا بازویم را گرفت تا نیفتم .برگشته بود پسر بی بی خیلی فرصت فکر کردن را بهم نداد و به سمت عرفان هوجم برد!

#چهل

اما عرفان چون حرفه‌ای تر بود .سریع جا خالی داد و یقه‌اش را گرفت.

- دفعه بعد فقط به گوشم برسه، حتی از دور هم نگاهش کردی، همین جا چالت می‌کنم.

عرفان را به عقب هول داد اما عرفان یک قدم هم عقب نرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به تو چه؟ مگه تو چه کارشی؟ مهم پدرشه که خودش بهم اجازه داده ابعد این مدتم، میرم خواستگاریش...

هنوز حرف‌اش تمام نشده بود که عرفان، مشت محکم‌اش را به دهان‌اش کوبید. جیغ خفیفی کشیدم و از معصومه خواستم، عرفان را عقب بکشد. اما عرفان با آن قد و هیکل کجا، جثه ریز معصومه کجا، به همین دلیل خودم هم جلو رفتم و گوشه لباس‌اش را کشیدم. بلاخره با کشیدن های ما دو قدم عقب آمد. اما باز انگشت‌اش را به سمت‌اش گرفته بود و تهدید می‌کرد.

- دو کلمه دیگه زر بزن، ببین همین جا می‌کشمت یا نه؟

باید خدا را شکر می‌کردم، ظهر بود و کوچه خلوت بود. وگرنه باز همه محل حرف و حدیث هایشان جور می‌شد. خون بسیار زیادی از بینی پسر بی بی می‌آمد که حتی خودش را هم ترسانده بود. همان گوشه، کنار جوی آب نشست. باز با معصومه عرفان را کشیدیم. جوری برگشت هر دویمان سریع عقب رفتیم و رنگ‌مان پرید. پر از خشم، نگاه‌اش را به من دوخته بود. من هم سریع اخم کردم تا فکر نکند، برایم مهم است. به جلو اشاره کرد و خیلی تند گفت: راه بیفتین.

نگاه‌ام با حسرت از خرمالو های پخش شده‌ام، گذشت و به همراه معصومه جلو تر راه افتادیم. معصومه تند تند عقب را نگاه می‌کرد. می‌ترسید، باز سراغ هم بروند. اما من اصلا برنگشتم. صدایش از پشت بلند شد.

- پیاده میاین و میرین که این بی ناموسا دنبالتون بیفتن؟

من هیچ واکنشی نشان ندادم اما معصومه سریع جواب‌اش را داد.

- نه به خدا داداش، خب مدرسه نزدیکه. این پسره هم همین امروز دیدیمش، فقط می‌خواست کمک کنه. وسایل سنگین دستمون بود.

عرفان عصبی و تند جواب‌اش را داد.

- کدوم وسایل؟ نکنه واسه کیفتم یکی می‌خوای، برات بگیره؟

بعد هم که معلوم بود، منظورش کاملا من هستم. ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من این جا هم نباشم، بهم خبر میرسه .این بی ناموس، هر روز سر این کوچه وایمیسته.

.این بار بسیار عصبی شدم .جلوی در رسیده بودیم اما جواب‌اش را دادم

- اگه برای معصومه نگران شدی، مشکلی نیست اما به تو ربطی نداره کی با من حرف میزنه.

به جلوی در خودشان رسیده بود اما سریع برگشت .معصومه خودش را بینمان انداخت.

- می‌خوای بهت نشون بدم، ربط داره یا نه؟

.جواب‌اش را ندادم و کلید را در قفل انداختم

- جرئت داره یه بار دیگه باهات حرف بزنه، همین جوری راحت ولش نمی‌کنم.

.عصبی به سمتش برگشتم

- به تو چه؟ من خودم، باهاش حرف زدم.

هم زمان با آمدن عرفان به سمت من، مریم خانم هم بیرون آمد .حیرت زده به ما نگاه می‌کرد .اما سریع با معصومه جلوی عرفان را گرفتند .عرفان هم بی حیا تر از آن بود، تا از مادرش خجالت بکشد .دست‌اش را به سمت من گرفت.

- ماهرو، اون روی منو بالا نیار، میرم تا جون داره میزنمش.

.مریم خانم چنگی به گونه‌اش کشید

- وای عرفان، نیومده باز دعوا راه انداختی.

.جلوی مریم خانم، بسیار شرم زده شده بودم .سریع داخل رفتم و در را بستم

#چهل_و_یک

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حیاط دیگر نتوانستم، بغض‌ام را نگه دارم و اشک هایم فوران کرد .ننه زینت که در ورودی را برایم باز کرد، حیرت زده و شکه سرجایش فقط نگاه‌ام می‌کرد .مامان نیز با جارویش بیرون آمد، او هم همان وسط ایستاد .هاج و واج گاهی به اشک های من و گاهی به ننه زینت نگاه می‌کرد .کیف‌ام را ول کردم و همان جا نشستم .ننه زینت سریع جلو آمد و جلویم زانو زد.

الله اکبر !الان سکته می‌کنم، دختر چی شده؟ -

مامان هم جارو را همان جا دم آشپزخانه گذاشت و پشت ننه زینت نگران ایستاد.

این چه کاریه؟ ماهرو داری ما رو می‌ترسونی، اخه چی شده؟ -

بغض کرده با پشت دست، خیسی که در تمام صورت‌ام پخش شده بود، پاک کردم.

صدایم گرفته و بم بود.

چرا از بابا نمی‌پرسین؟ چی شده؟ با من داره چیکار می‌کنه؟ -

سریع بلند شدم و عصبی کیف‌ام را وسط هال پرت کردم.

یعنی انقد اضافه‌م؟ انقد جا تنگ کردم؟ خوبه تک فرزندم، چند تا بودیم که همون - پونزده سالگی، شو هرم می‌داد.

ننه زینت هم بلند شد و نارحت به حرکات من نگاه می‌کرد .مامان هم حیران از آن همه عصبانیت، به من زل زده بود.

اخه چی شده ماهرو؟ چرا این جوری می‌کنی؟ -

مقنعه و چادرام را در آوردم و همان جا زانو هایم را بغل گرفتم، زار زدم .گریه نمی‌گذاشت، کامل کلامت را بیان کنم.

بابا...رفته به پسر بی بی گفته...یه مدت آشنا بشین، بعد بیا خواستگاری -.

مامان وا رفته و ننه زینت غمگین به من زل زده بود .صدای گریه‌ام، هر لحظه بلند تر می‌شد .جیغ زدم.

دلم می‌خواد، بمیرم...بمیرم -.

رمان بازار
romanbazar.ir

.مامان سریع تر به خودش آمد و جلو آمد .دستم را گرفت اما دید، نمی‌تواند بلندم کند
.خودش هم نشست و بغلم کرد

- ،مگه من مردم؟ مگه بی مادری که این حرف ها رو می‌زنی؟ خودم تا زندم پشتتم
.عزیزدلم

ننه زینت پشتمان روی صندلی نشست و دستی بر سر من کشید .هنوز بغض در
.صدایم، کاملا مشهود بود

- چیکار می‌خوانی بکنی؟ بابا حرفی بزنه، بهش عمل می‌کنه .هیچ کس هم نمی‌تونه
.جلو دارش باشه

.سرم را بلند کرد و پایین چشم هایم را با دست‌اش پاک کرد

- .تو کاریت نباشه، شده خودمم آتیش بزنم، نمی‌زارم تو غم داشته باشی

،بعد چند دقیقه، بلند شدم .کیفم را برداشتم و کشان کشان و بی حال به سمت اتاق‌ام
.رفتم .از دید که خارج شدم، صدای آهسته مامان به گوشم رسید

- ننه، به خدا این دیگه خودم نیستم، سکوت کنم .بگن باید زن یکی بشی که یازده سال
ازت بزرگ تره، بگم چشم !این دخترمه، تنها بچمه، به خدا بخواد اذیتش کنه، دستشو
.میگیرمو، میزارم میرم

.صدای ننه زینت برخلاف همیشه که پر از آرامش بود، کمی تند شده بود

- .مادر بزار اول ببینیم قصدش چی بوده، بعد تهدید کن

.صدای مامان هم این بار بغض داشت

- !قصدش بده !واسه همین به من نگفته، وقتی یه کار قایمکی می‌کنه، حتما قصدش بده
وگرنه اول نفر به من میگفت .اگر بد هم نباشه، من نمیشینم گریه و زار زدن بچمو
.نگاه کنم .قصدش هر چی می‌خواد باشه

دیگر حال گوش دادن هم نداشتم .تنها به اتاق رفتم و آن قدر گریه کردم، راه رفتم، با
.خودم حرف زدم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

رمان بازار
romanbazar.ir

#چهل_و_دو

،زمانی بیدار شدم که داد بابا، تمام خانه را پر کرده بود .صدای جیغ های مامان هم می‌آمد .اما خبری از ننه زینت نبود .از لای در بیرون رفتم .مامان جلو آشپزخانه نشسته بود و بابا با سرعت هال را طی می‌کرد .ننه زینت پایین تر نشسته بود و .چشمان‌اش را به تزبیح‌اش دوخته بود و زیر لب ذکر می‌گفت .هنوز من را ندیده بودند .بابا صدایش بسیار دو رگه و کلفت شده بود

.از همون بار اول که دلم برات رفت، عقب کشیدم .رفتم، از اون منطقه دور گرفتم - می‌دونستم !این روزا رو می‌دیدم !به خودم گفتم، اسمائیل یازده سال بچه تره یه زمانی می‌رسه، پیر میشی، دلشو میزنی .هر چی دور تر می‌شدم، انگار فکرت به من .نزدیک تر می‌شد .همش به خاطر این دل لامذهب بود که این حرفا سرش نمی‌شه برگشتم !به خودم قول دادم، در عوضش خوشبختت کنم .نذارم حسرت چیزی رو بخوری .پای همه چیت موندم، هر چی گفتی، گفتم چشم .دست مریزاد، خوب جوابمو .دادی

مامان رقت بار گریه می‌کرد .دلم داشت آتیش می‌گرفت، دلم می‌خواست جلو بروم و در آغوشش بگیرم .اما واقعا تو این اوضاع، از بابا می‌ترسیدیم .بابا خواست به سمت در برود، اما مامان سریع تر خودش را به در رساند و دست‌اش را دو طرف در .گذاشت

!برو کنار، سیمین -

.هق هق، نفس مامان را بریده بود

.نمیرم، به خدا شب بیرون باشی، سکته می‌کنم -

.بابا دلخور نگاه‌اش کرد و با لودگی جواب‌اش را داد

!معلومه که خیلی برات مهمه، تا دو دیقه پیش می‌خواستی بری -

رمان بازار
romanbazar.ir

.مامان در را ول کرد و با زانو جلوی بابا افتاد

...اسمائیل -

بابا عصبی عقب آمد و نگاه‌اش را گرفت .می‌دانستم، طاقت اشک های مامان را ندارد .به طرف ننه اشاره کرد.

خدا رو شکر، این جا یه شاهد دارم که خیلی خوب می‌دونه، چند بار به خودم لعنت - فرستادم که خواستگاری یه بچه میرم.

ناگهان برگشت و به من هم اشاره کرد .چرا خیال می‌کردم، من را ندیده‌اند؟

فکر کردی من انقد بی ناموسم؟ دخترم رو همین جوری، بدم دست این و اون؟ -

.انگشت را همان گونه تکان تکان داد

ولی اینا دلیل خوبی شد، واسه تو !بلاخره حرف دلتو زدی، خیلی وقت بود منتظر - این حرفا بودم .همون روزای که بچه دار نمی‌شدیم .اتاقت رو جدا کردی، باهام حرف نمی‌زدی، همون روزا انتظار داشتم، بگی میخوام برم .یکم دیر انداختی.

.بلاخره ننه زینت بلند شد .صدایش کم از داد نداشت

بس کنید !با هر دوتاتونم، این جا طویله که نیست .خونه‌س، حرمت داره !حرمت - .بزرگ تر رو که نگه نمی‌دارین، حرمت خونه نمازی رو از بین نبرید

بابا عصبی از کنار من گذشت و در اتاق را بر هم کوبید .مامان هم همان جا نشست .بغ کرده به ننه زینت نگاه می‌کرد .ننه هم آهی کشید و سرش را تکان تکان داد .این بحث ،برای بار اول نبود، اما بار اولی بود که جلوی ما مطرح می‌شد .همیشه یواشکی پشت در، پشت پنجره در باغچه، صدایشان را می‌شنیدم .همیشه بابا می‌گفت، مامان از اولش هم دلش باهاش نبود و همیشه قصد رفتن داشته است .مامان بارها قسم .می‌خورد، حتی به این موضوع فکر هم نکرده است .اما باز این مسئله تمامی نداشت بابا بسیار مستحکم و هیکلی بود اما همیشه صورت جوان و بی عیب مامان، کنار بابا .با پوست چین خورده و موهای سفید گویای همه چیز می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

#چهل_و_سه

صبح مثل همیشه زودتر بیدار شدم و همین باعث شد، معصومه را نبینم .بدون توجه سریع و تند تند راه مدرسه را در پیش گرفتم .روز بسیار کسل کننده‌ای بود و حال و هوای خانه حالت غم ناکی داشت .بابا صبح زود بیرون زده بود و مامان تمام شب را در حیاط، زیر نور مهتابی، گذرانده بود .هنگامی که به راه رو رفتم، صدایش را شنیدم .که داشت به ننه زینت می‌گفت، کجا را اشتباه رفته است؟ چه کاری کرده است؟ که بابا او را این گونه بد و گناه کار می‌بیند !تمام طول کلاس هایم در فکر بودم .به طوری که دبیر شیمی، دو بار صدایم کرد و گفت اگر مشکلی پیش آمده است، که .می‌تواند کمک یا راهنمایی کند، به او بگوییم .تنها تشکر کردم و گفتم مشکلی نیست تنها خودم می‌دانستم، میان چه مشکلاتی، داشتم دست و پا می‌زدم و هر بار به پایین تر کشیده می‌شدم .زنگ را که زدند، برخلاف صبح، منتظر معصومه ماندم .از تنها برگشتن، می‌ترسیدم .کافی بود، اتفاق دیروز باز رخ دهد و بابا سر می‌رسید .قطعا هم من، هم عرفان را همان جا می‌کشت .از دور معصومه را دیدم تنها بود اما بسیار در فکر بود .چون دو بار دستم را هم تکان دادم، اما متوجه نشد .مجبور شدم، جلو برم و .دست‌اش بگیرم .کمی جا خورد و چند لحظه نگاه‌ام کرد

- حالت خوبه، معصومه؟

- !هان؟ آره، آره، خوبم

.متعجب نگاه‌اش کردم .هرگز معصومه را آن گونه ندیده بودم

- .مطمئنی؟ فکر کنم، رنگتم پریده

.دستم را به سمت در کشید

- نه، بیا بریم .چه طور صبح نبودی؟

.متوجه شدم، دارد چیزی را از من پنهان می‌کند .اما پافشاری نکردم

- .ببخشید، مجبور شدم زود بیرون بیام .نمی‌تونستم، زنگ در شما رو هم بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

.تبسمی کرد

!نه مشکلی نیست، فقط گفتم اون پسره مزاحمت نشه، تنهایی -

.خواستم بگوییم با آن کتکی که داداش تو زد، مگر جرئت‌اش را دارد

.نه، خیلی تند اومدم .کسی هم نبود -

.خوبه -

ناگهان کسی از کوچه بن بست، کنار محل بیرون آمد و جلویمان را گرفت .چشمان‌ام با دیدن عرفان گرد شد .این دیوانه بازی ها دیگر چه بود؟ با سر به معصومه اشاره کرد اما معصومه نگران، چند لحظه به من نگاه کرد .من هم حیرت زده، تنها نگاه‌ام را بیانشان در گردش بود.

!برو دیگه !منتظر چی هستی؟ -

ترسیده به معصومه نگاه کردم .اما او سرش را پایین انداخت و کمی دور شد .تند به جلو رفتم اما عرفان بازوهایم را گرفت.

!کجا بره؟ ولم کن -

.اما محکم تر من را گرفت و به داخل کوچه کشاند، جیغ زدم

!معصومه -

.جلوی دهان‌ام را محکم گرفت

.هیس، الان همه میریزن این جا -

خواستم بگویم، بگذار بریزند .تا همه ببیند، چه شیاد پستی هستی .اما دهان‌ام را گرفته بود .با تمام توان گازاش گرفتم .که مجبور شد، دست‌اش را سریع بکشد .متعجب خندید.

!هیچ فکر نمی‌کردم، انقد کولی باشی .آفرین، خوشمان آمد -

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف‌ام را بیرون آوردم، بسیار سنگین بود .محکم به سرش کوباندم .دست‌اش سریع بالا برد و کمی عقب رفت.

- به خدا، ناقص از این جا بیرون میرم.

حرصی جواب‌اش را دادم.

- پس برو کنار، تا ناقص نشدی!

دست‌اش را پایین آورد و این بار کمی جدی شد.

- میرم، فقط چند دقیقه بهم فرصت بده!

#چهل_و_چهار

دلم می‌خواست، جیغ بکشم؛ تا همه بالای سرش بریزند .اما خودم هم واقعا می‌ترسیدم. همش حواس‌ام به پشت سرش بود، نکند کسی سر برسد.

- برو کنار؛ بابام ببینتت، همین جا می‌کشتت.

دست‌اش را به دیوار تکیه داد و کمی کج شد .جلوی دیدم را گرفت .به همین خاطر مجبور شدم، سرم را بالا بگیرم و به چشمان‌اش نگاه کنم.

- پس بذار بکشه؛ بهتر از اینه تو فکرت در مورد من، خراب باشه.

حالت مسخره‌ای به صورت‌ام دادم و لحن‌ام را پر از مسخرگی کردم.

- فکرم خراب نیست؛ حقیقته !حقیقت محض

عصبی شد و دلخور نگاه‌ام کرد.

- این بود تأکید هام به تو؟ صد بار ازت قول گرفتم!

من هم عصبی شده بودم .دیگر برایم مهم نبود، کسی بیاید یا کسی صدایم را بشنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه قولی؟ فکر کردی من بعد این حرفا و دعوا ها، باز پای تو می‌مونم؟ -

من خاک بر سر صد بار گفتم، بزار برات توضیح بدم .حرفه تک تکشونو رو باور - !اداری، الا من

.داشت گریه‌ام می‌گرفت .به همین خاطر، صدایم پر از بغض شده بود

.تو، حتی خودتم، خبر داشتی از ماجرا؛ فقط می‌خواستی، از بقیه پنهون کنی -

.بهت زده نگاه‌ام کرد

.به والله که من خبر نداشتم .اصلا ماجرا اونی نیست که تو فکر می‌کنی -

.صدایم تبدیل به جیغ شده بود

.تو خودت رو پشت بوم به من گفتی، ممکنه چیز های بگن بهت که از من بدت بیاد - اما تو باور نکن، می‌خوای این رو هم انکار کنی؟

.دست‌اش را مشت کرد و چند بار به پیشانی‌اش کوبید

،نه، نه، من هیچی رو انکار نمی‌کنم .آره، من اون حرف رو زدم .چون مطمئن بودم - بابات دنبال یه چیزیه که من رو از چشمت بندازه و به خواسته‌ش هم رسید .فکر کردم، شاید از کارای اون وقتام خبر داره .بابا از دردسرام بهش گفته باشه .من حتی .ذهنمم به سمت این مسئله، نمی‌رفت

.دلم نمی‌خواست، حرف هایش را گوش دهم .اصلا دلم نمی‌خواست، آن جا باشم دوست داشتم، همین لحظه میان دشتی از گندم زار گم می‌شدم و آن قدر جیغ میزدم، تا .خدا خودش به دادم برسد

.برو کنار -

...ماهرو -

.به خدا، جیغ می‌کشم -

.لحن‌اش پر از خواهش و التماس بود

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط چند لحظه، گوش بده. بعد هر چی که تو بخوای.

ایستادم. قلبم، نه اِتمام وجودم همان جا ایستاد!

#چهل_و_پنج

- اِفقط چند دقیقه، عجله دارم!

- باشه، باشه.

چند ثانیه نگاه‌ام کرد و بعد سرش را پایین انداخت. فهمیدم در حال، کلنجار رفتن با خودش است. آن قدر طول داد، فکر کردم که حتی بودن من، در آن جا را هم فراموش کرده است.

- چی شد؟ نمی‌خوای حرف بزنی، من برم!

به خودش آمد و سرش را تکان کوتاهی داد.

- من...من نمیگم که اون شب، تو اون خونه نبودم.

چشمان‌اش را بر هم فشار داد.

- چرا بودم!

بغض‌ام داشت تشدید می‌شد. تند تند نفس می‌کشیدم، تا لو نروم. تا نفهمد، چقد برایم مهم است.

- اما باور کن، من حتی نزدیکش هم نشدم.

عقب رفتم.

- ماهرو، قسم می‌خورم.

قطره اشک‌ام بلاخره پایین ریخت و مثل هر بار رسوایم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.به جان خودت که خیلی عزیزی برام، فقط جلو در ایستاده بودم تا رفیقم بیاد -

حالم بهم خورد .دلم می‌خواست، همان جا بالا بیارم .کیف‌ام را به زور حمل کردم و از .کنارش رد شدم .دست‌ام را گرفت .صدای او هم رنگ بغض، گرفته بود

.ماهرو، خواهش می‌کنم -

.دست‌ام را کشیدم .گوشه چادر را گرفت

.هرکاری، بگی می‌کنم .ماهرو، فقط باورم کن -

.برنگشتم .محال بود، برگردم .چادرام پایین کشیده شد .فهمیدم زانو زده است

.ماهی، من بدون تو میمیرم -

چادر را تند کشیدم و با تمام توان دویدم .معصومه آن طرف کوچه بود اما حتی به صدا کردن های او هم، دیگر توجه نکردم .تنها جلوی خانه، چند لحظه ایستادم تا کمی آرام شوم و صورت‌ام را پاک کنم .نمی‌خواستم، مانند دیروز مامان و ننه زینت را نگران کنم .در را که باز کردم، میان راه رو حیاط که دور از دید بود، نشستم .یک ،ثانیه هم طول نکشید که باز اشک هایم پایین آمدند .اگر تا حالا حتی یک امید کوچک .نصبت به عرفان داشتم .حال خودش، کاملا آن را هم از بین برده بود

بابا شب، برای شام نیامد .فهمیدم از صبح، دیگر برنگشته است .زمانی هم که برگشت، همه برای خواب رفته بودیم اما مامان باز در حیاط بود .از پنجره دیدم با .آمدن بابا از جا پرید و جلو رفت .دست بابا را گرفت و سرش را به شانه‌اش تکیه داد .پرده را انداختم و کنار رفتم

#چهل_و_شش

بعد از چند روز، همه چیز در خانه، به حالت عادی برگشت .بابا سر حال تر به نظر می‌رسید و باز همه چیز نرمال شده بود .انگار تنها من بودم که هیچ چیز را فراموش

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده بودم .یا شاید آن ها هم داشتند مثل من سعی می‌کردند، نشان دهند، همه چیز خوب است .مامان چند تا خرید داشت و لیست‌اش را به من داد .بعد از پوشیدن چادرام به حیاط رفتم .در حال پوشیدن، بند انگشتی هایم بودم که حس کردم، کسی نگاه‌ام می‌کند .سرم را که بلند کردم، متوجه عرفان رو پشت بام شدم .مشغول کفتر هایش بود .چندتایشان در آسمان پرواز می‌کردند و دو سه تا مشغول دان خوردن بودند .خودش هم، یکیشان را در دست‌اش گرفته بود .سرش را نوازش می‌کرد و به من زل زده بود .سرم را برگرداندم و به سمت در رفتم .متوجه شدم، سریع سوت زد و همه کفتر ها را جمع کردند .می‌دانستم، باز می‌خواهد دنبال‌ام بیاید .سریع پا تند کردم، در را که بستم سرعت‌ام کم از دویدن نداشت .به میان کوچه که رسیدم، صدای درشان آمد .فهمیدم بیرون آمد .برگشتم که مطمئن شوم .خودش بود و خیلی هم نزدیک شده بود .سرم را ،که برگرداندم .مات شدم !آهو خانم با بچه کوچک‌اش، بیرون آمده بود .خشک شده سرجایم ایستادم .چم شده بود؟ چرا حال‌ام آن قدر بد بود؟ عرفان اما بی توجه به او .جلو آمد و رویش را به من کرد

.ماهرو -

اصلا نگاه‌اش نکردم .تنها حواس‌ام به زنی بود که در خیال من دل عرفان را برده بود .و خدا می‌دانست، میانشان چه گذشته است

.بهش نگاه کن -

.خشمگین به سمت‌اش برگشتم .ناتوان آهی کشید و نارحت نگاه‌ام کرد

.خواهش می‌کنم ماهرو، این کار رو با من و خودت نکن -

.چشم‌هایم با حریری از اشک پر شده بود

این کار رو تو با دوتامون کردی، نه من !همه چیز دیگه تموم شده .فراموش کن !اگه - .بخوای دنبالم بیای، به بابام میگم مزاحمم می‌شی

از کنارش رد شدم و تند به دست‌اش کوبیدم .آهو خانم همان جا ایستاده بود و کنجکاو ما را نگاه می‌کرد .چشم هایش واقعا آهویی بود .بسیار درشت و کشیده !ابرو های بسیار باریک و بلند که پشت چشم هایش، بی نقص بود .نمی‌توانستم هیچ عیبی رویش

رمان بازار
romanbazar.ir

،بگذرام .در یک کلمه واقعا زیبا بود .بدون هیچ حرفی از کنارش گذشتم .متوجه شدم تعجب کرد اما اهمیتی ندادم .چه چیزی باعث می‌شد، یک زن ایک مادر اتمام وجودش را به یک مرد غریبه ببخشد؟

#چهل_و_هفت

،آخر هفته بود و بابا خبر داده بود، خودمان را برای سفر کوتاهی به روستای افجه آماده کنیم .خانواده مادری، بابا آن جا بودند .بابا در کودکی مادرش را از دست داده بود .به همین خاطر مجبور شده بودند، برای او دایه بگیرند .گه گداری پیش می‌آمد که بابا به سرش می‌زد، به آن جا برویم .حال انگار باز هم دلش تنگ شده بود .مامان سبد وسایل را جلوی در آشپزخانه گذاشت .قرار بود با مینی بوس عباس آقا برویم .بابا قول داده بود، برای بار بعد خودش ماشین بخرد و داشت تمام تلاشش را برای یاد گرفتن، رانندگی می‌کرد .سبد را برداشتم و به حیاط رفتم .بابا که برای بالا کشیدین .کفش‌اش، انگشتش را پشت کفش کرده بود .سریع بلند شد و سبد را از من گرفت

.سنگینه باباجان، صدا می‌زدی خودم می‌اومدم -

.شانه‌ام را بالا انداختم

.زیاد سنگینم نیست -

سری تکان داد و به سمت در رفت .دیگر چیزی نمانده بود، به همین خاطر من هم .چادرم را برداشتم و در حیاط کنار ننه زینت نشستم .تنها مامان مانده بود، بیرون بیاید .جرئت بلند کردن سرم را نداشتم .حس می‌کردم، هر لحظه کسی در حال تماشایم است .به همین دلیل خودم را بی‌خیال نشان می‌دادم

!وا، ماهرو -

.از جا پریدم و مبهم به ننه زینت نگاه کردم

چیزی گفتین؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.همراه با تکان دادن سرش آهی کشید و دستان‌اش را به زانویش گرفت

امان از شما جونا، معلوم نیست تو این کله هاتون چیا می‌گذره .دختر جون، سه بار - .صدات زدم .ببین مادرت چیکارت داره

،چشمی گفتم و سریع بلند شدم به طرف در ورودی رفتم اما چون کفش پوشیده بودم .داخل نرفتم .صدایم را از همان جا بلند کردم

مامان، کارم داشتی؟ -

.صدای مبهم و دوری آمد .بعد چند لحظه مامان با کلید و قفل هایش بیرون آمد

.اینا رو گم کرده بودم .گفتم ببینم تو ندیدی؟ تا تو بیای، خودم پیدا کردم -

اهانی گفتم و پایین رفتم .بعد از قفل کردن و کارهای مامان برای محکم کاری و سپردن خانه به دست محبوبه خانم، به سر کوچه رفتیم .عباس آقا یک ایستگاه خاص برای خودش داشت .اما چون بابا سفارش کرده بود، برای دنبال آمدن ما، سر کوچه .آمده بود

#چهل_و_هشت

هنوز چند متری مانده بود که به روستا برسیم .اما بسیار هیجان زده بلند شدم و پایین رفتم .مامان و ننه زینت از حرکات‌ام، خنده‌شان گرفته بود .خودم را به سمت دشت هویج رها کردم و با تمام توان، دویدم .حس های وصف ناپذیری در وجودم بود .این جا واقعا حس زندگی داشت، حس زنده بودن !بوی گل و میوه‌های خوش رنگ و گندم زار در سر و صدای تراکتورها و اهالی روستا، شیرین ترین ادغامی بود که تا به .حال دیده بودم .از دور دیدم که سکینه بانو از زیر سایه بان همیشگی‌اش، بلند شد دست‌اش برای دیدن من روی عینک‌اش گذاشت .چشمان‌اش کم سو شده بودند و می‌دانستم، دیر می‌تواند من را تشخیص دهد .اما آن قدر فرض و چابک بود که کسی جرئت نمی‌کرد به او بگوید، ناتوان شده است .حال چند تا کارگر دورش هم برای

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن من بلند شده بودند .چون این جا قسمت لواسانات کشور محسوب می‌شد، بسیار حاصل خیز و سرسبز بود .هرگز مردمان این جا بیکار نمی‌شدند .چند متر پایین تر هم دیدم، مینی بوس ایستاد و مامان و بابا و ننه زینت هم پیاده شدند .از بین دشت نارنجی گذشتم و کم کم از جاده خاکی به سمت سکینه بانو رفتم .یکی از کارگر ها بلند داد زد .تا سکینه بانو هم متوجه شود

- دختر اسمائیله.

بابا هم راهش را جدا کرد و به سمت ما آمد .بلند سلام کردم تا همه بشنوند .همگی با خوش رویی جواب دادند و خوش آمد گویی کردند .جلوتر رفتم و دقیقا مقابل سکینه بانو ایستادم.

- سلام بانو.

کمی عنق بود .البته قابل پیش بینی بود .هرگز در عمرم ندیده بودم که بخندد.

- سلام .اوغر بخیر، پدرت کو؟

لبخندی زدم و به طرف بابا که داشت به سمت ما می‌اومد، اشاره کردم .چشمان کم سویش را به سمت بابا چرخاند.

- با پدرت میومدی، خوب نیست دختر جلو همه بدو بدو کنه .باد بزنه زیر چادرش، همه جاش بیرون بیفته.

با خنده چشمی گفتم و سراغ بقیه رفتم .در راه روستا با سکینه بانو و بابا با تک تک اهالی روستا، سلام علیک کردیم .آخر سر هم بابا برای رفع مشکل لوله های آب با چند تا مرد دیگر پیش کدخدا رفتن .من و سکینه بانو هم سمت خانه‌شان رفتیم .خانه‌ی بزرگی داشتند که عروس و پسر و نوه‌های سکینه بانو هم، آن جا زندگی می‌کردند .لیلا دختر بسیار با محبتی بود .همسن من بود اما کاملا با دو دنیای متفاوت !در سن چهارده سالگی عروس سکینه بانو شده بود و پشت سر هم دو پسر به دنیا آورده بود. هرکس ما را با هم می‌دید، هرگز فکر نمی‌کرد، هم سن باشیم .او کاملا رنگ و رویی یک زن کامل را گرفته بود .ننه زینت و سکینه بانو پای درد و دل نشسته بودند. سکینه بانو خاله بابا بود و خودش ننه زینت را برای نگه داری بابا انتخاب کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از پذیرایی کوتاهی، همه دور هم نشستیم .سکینه بانو کمی عینک‌اش بزرگ گردش، را روی بینی‌اش جا به جا کرد و به من زل زد.

سیمین، دخترت چند سالش شده؟ -

مامان استکان خالی‌اش در سینی گذاشت.

هجده سالشه بانو. -

چرا شور ندادیش؟ دختر بعد هجده می‌مونه رو دست آدم !فکر نکن چون شهر - نشستین، فرق داره !نه جانم، شهری ها همین روستایان که اونجا رو هم پر کردن.

ننه زینت قبل مامان، دست‌اش را روی دست سکینه بانو گذاشت.

ماهرو جان، فعلا درس می‌خونه .امسال سال آخرشه، بعدش هم تا ببینیم قسمت چی - می‌شه.

#چهل_و_نه

از این موضوع متنفر بودم .نه به خاطر ازدواج کردنم، به خاطر این که چون دختر ،بودم، به خودشان راحت اجازه می‌دادند، تأیین کنند من کی ازدواج کنم .مطمئن بودم سکینه بانو تا این بحث را به گوش بابا هم نرساند، دست بردار نیست .بسیار حالم گرفته شده بود .بلند شدم و به ایوان رنگی رنگیشان رفتم .همه جا پر از گل و بوته بود .و فضای بسیار دل انگیزی ایجاد کرده بودند .با حس کردن کسی پشت سرم، برگشتم لیلا را با بچه کوچک‌اش، دیدم .آن قدر شیرین در بغلش خودش را لوس می‌کرد که نتوانستم خودم را کنترل کنم و سریع چند بوس، از لپ های تپل‌اش گرفتم.

!وای، تو چقد نازی -

لیلا هم خندید و نگاه‌اش را به پسرش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرفای سکینه بانو، نارحت نشو .خودت که می‌شناسیش، فکر میکنه داره خوبی - .می‌کنه، براش مهمی که دلش می‌خواد، خوشبخت بشی

.دستم را به نرده گرفتم و آهی کشیدم

از حرفای اون نارحت نشدم .یه چیزای دیگه دلم رو پر کرده .الان راحت برای - ازدواج و فرد مورد نظرش، تصمیم می‌گیرن .فردا میگن بچه دار شو که شوهرت ،پایبند شه .بعد این کارو بکن، این جوری بپوش، اینو درست کن، دارم فکر می‌کنم واسه مردا هم اینا لازمه که ما پایبندشون بمونیم؟ یا این فقط ما هستیم که در هر شرایط باید خودمونو عوض کنیم و طبق چیزی باشیم که اونا می‌خوان؟

نمی‌دانم چرا اما حس کردم، بغضی کاملا نهفته در پس چشمان‌اش است .نگاه‌اش را به .کوه های بلند قامت داد

وقتی بری تو زندگی، دیگه برات عادی می‌شه !یک عادت می‌شه برات !دیگه دست - ،خودت نیست .خود به خود صبح بیدار میشی تا شب فکر اینی که نگن کار بلد نیست نگن نمی‌تونه یه بچه بزرگ کنه .انقد عادی می‌شه که یادت میره تو خودتم، نیاز به زندگی کردن داری !نیاز داری یکی بهت توجه کنه !شاید الان که من و تو داریم حرفش رو میزنیم، مهم بشه برامون .اما فردا صبح که من با گریه بچم و صدا زدنای .شوهرم، بلند میشم .باز یادم رفته و فقط میخوام سریع تر همه چی رو سر و سامان بدم

نگاه‌اش دلگیر بود .نمی‌دانم از کی؟ شاید بیشتر از خودش !سعی کرد لبخند بزند و به .سمتم برگشت، بازویم را گرفت

.دو روز اومدی این جا، به خودت سخت نگیر .به نظرم خانواده‌ی خوبی داری - !مخصوصا ننه زینت، همیشه پشتته

،به سمت در ایوان برگشتم و از شیشه کهنه‌اش به ننه زینت نگاه کردم .لبخند لبانش .همیشه ماندگار بود

،آره بیشترین دلیل سرپا بودنم و حل شدن مشکلاتم، ننه زینته !واقعا اگر نبود - .نمی‌دونم کجا کم می‌آوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

#پنجاه

کسی دستم را کشید .دامن چین دارم، مدام باد زیرش میزد و به رقص در می‌آمد .باز کشیده شدم .تند تند به عقب بر می‌گشتم، اما کسی نبود .حس می‌کردم هر آن ممکن است، زیر پایم خالی شود و در گودالی بیفتم .به همین خاطر آرام و با احتیاط قدم بر می‌داشتم .باز که کشیده شدم، برگشتم اما زیر پایم خالی شد و پایین افتادم .هنوز دو .سانت پایین نرفته بودم که کسی محکم دستم را گرفت .دود و خاک پخش شده بود نمی‌توانستم کامل چشمان‌ام را باز کنم، تا ببینم چه کسی است .در یک ثانیه عرفان را بالا دیدم، اما رها شدم .همراه با جیغی از خواب پریدم .همان گونه نشسته نفس، نفس .می‌زدم .بسیار عرق کرده بودم .مامان که کنارم خوابیده بود، سریع بلند شد

یا الله، خودت رحم کن .وای، چی شده عزیزدلم؟ -

زل زده به چشمان‌اش نگاه کردم .از پشت دیدم که ننه زینت هم بلند شد .مامان .دست‌اش را به صورت‌ام کشید و عرق‌ام را پاک کرد

.چیزی نیست، مامان جان خواب دیدی -

.ننه زینت نزدیک آمد

تب نکرده سیمین؟ -

.مامان نگران دست‌اش را به پیشانیم گرفت

!خیلی داغه -

.سکینه بانو و لیلا هم داخل آمدند .سکینه بانو هم پیشانی‌ام را گرفت

.تب داره، لیلا یه دستمال و آب خنک بیار -

مامان کمک کرد، باز دراز بکشم .حالت بسیار بدی داشتم .گیج بودم، دلم می‌خواست گریه کنم .اما میان آن جمع اصلا راحت نبودم .لیلا که دستمال و آب را آورد، ننه

رمان بازار
romanbazar.ir

زینت خودش پاشویه‌ام کرد و دستمال را به پیشانی‌ام آرام می‌کشید .سکینه بانو هم .مدام، مشغول غر زدن بود

صدبار گفتم آب نپاشین به هم، دیگه هوا داره رو به سردی میره، اما کو گوش شنوا؟ -

.جلو آمد، باز تبم را چک کرد .سری تکان داد

حتما باید یکیتون مریض بشه، تا گوش بدین؟ -

.آن قدر گفت و گفت که لیلا هر طور شد، با خودش از اتاق بیرونش برد

#پنجاه_و_یک

،صبح که بیدار شدم، حالم کمی بهتر شده بود .کسی در اتاق نبود .بعد از بستن موهایم روسری‌ام را سرم کردم .پایین که رفتم، کسی در خانه نبود .اما لیلا با پسر کوچک‌اش، در حیاط مشغول درست کردن، نان بودند .به ایوان رفتم و از همان جا با .لذت نگاه‌شان کردم .آن قدر مشغول بودند که اصلا من را ندیدند

.صبح بخیر -

.لبخندی زد و بعد از چسپاندن نان به درون تنور به سمتم برگشت

صبح شما هم بخیر خوشگل خانم، حالت چه طوره؟ -

.یکی از دمپایی ها را پوشیدم و از پله ها پایین رفتم

.بهترم، ممنون -

،نزدیک رفتم و کنارش نشستم .کمی خمیر از کنارش برداشتم و سعی کردم حرکات‌اش را تکرار کنم .بلاخره دو نان بسیار کلفت و پف کرده درست کردم .که سر نهار باعث خنده و شوخی همه شد .بعد از نهار، بابا گفت که سریع تر جمع کنیم و راه بیفتیم .چون به عباس آقا خبر داده است، دنبالمان بیاید .وسایلمان از وقتی که می‌آمدیم، بسیار بیشتر شده بود .سکینه بانو هر چی که دم دست‌اش آمده بود، برای

رمان بازار
romanbazar.ir

زمستانمان فرستاده بود .بعد از چند ساعتی باز به سمت خانه روانه شدیم .همیشه برعکس رفتن به جایی، برگشتن بسیار برایم دلتنگ بود .هنوز به در خانه نرسیده بودیم که مراد آقا بیرون آمد .بسیار نامرتب و با احوال بدی، حتی حس کردم اشک در چشم هایش جمع شده است .نزدیک آمد و دست‌اش را به بابا گرفت .بابا سریع وسایل را پایین گذاشت و دست مراد آقا را گرفت .همه شکه فقط نگاه‌اش می‌کردیم .مریم خانم هم بیرون آمد اما او برعکس مراد آقا اشک هایش پایین آمده بودند.

- اومدم به دست و پات بیفتم، اسمائیل.

بابا شکه و حیران فقط نگاه‌اش می‌کرد.

- هر چی تو بخوای می‌شه .خواهش می‌کنم، بچم داره دستی دستی خودشو می‌کشه، حتی بگی مراسمشونم نمیام فقط به پسرم رحم کن.

#پنجاه_و_دو

نمی‌دانستم چه شده است .داشتم دیوانه می‌شدم .بی خبری بد ترین درد دنیا بود .باز هم برای بار هزارم، مدیون ننه زینت شدم و تنها توانستم، با نگاه‌ام تشکر کنم.

- چی شده مراد آقا؟ این حرف ها چیه؟

مراد آقا مستأصل، بابا را نگاه کرد.

- ننه تو راضیش کن !پسرم خودشو بدبخت کرده .از روزی که شما رفتین، افتاده به جون خودش، آخر سر هم با ماشین رفت تو دیوار!

وسایل از دست‌ام رها شد .کاملا ناتوان شده بودم .دلم می‌خواست، همان جا بیفتم و گریه کنم .مریم خانم به جای من هم، تند تند گریه می‌کرد.

- اسمائیل، سر جدت کوتاه بیا .پسرم افتاده گوشه بیمارستان، امروز صبح داشت اون جا هم به جون خودش می‌افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بابا آهی کشید .چشمان‌اش را چند لحظه بست

.بیا بریم داخل، حرف بزنیم .تو محل، خوبیت نداره -

.نمی‌تونم ولش کنم، می‌خواد از بیمارستانم فرار کنه -

.بابا دست‌اش را به سمت خانه کشاند

.چند دقیقه !بعد سریع میری -

همه داخل رفتیم .متوجه شدم بابا ایستاد تا ما داخل خانه برویم .حتی مریم خانم هم داخل آمد اما همه همان جا پشت در ایستادیم .دیگر برایم مهم نبود، از بی حیا بودنم بگویند .تنها چیزی که مهم بود، حال عرفان خوب باشد .بعد از چند جمله، صدای بابا .بلند شد

مراد به جان خودت، من مشکلم با تو نیست .اون مسئله اصلا فراموش شده .من با - .عرفان کنار نمیام

.مریم خانم گریه‌اش بیشتر شد .ننه زینت برای آوردن آب، به سمت آشپزخانه رفت .مامان هم نارحت، تنها به مریم خانم دلداری می‌داد .صدای مراد آقا پر از درد بود

،به خدا آدم شده، تغییر کرده .اون این همه خاطر دخترتو می‌خواد .هر چی بگی - .چشم کم تر بهت نمیگه

مراد از تفاوت سنیشون بگذرم، از کارای عرفان نمی‌تونم !هیچ تضمینی برای - .کاراش نیست .اگه واسه علی می‌اومدی، به شرفم قسم نه نمی‌آوردم

.دیگر گوش ندادم، گریان به سمت اتاق رفتم

#پنجاه_و_سه

مامان چند بار برای شام صدایم کرد اما بیرون نرفتم .بعد دو ساعتی، همه از حیاط داخل آمدند .صدایشان بلند بود .متوجه شدم، موضوع باز عرفان است .بابا داشت از

رمان بازار
romanbazar.ir

.کارهایش می‌گفت و اینکه این پسر قرار است، تا ابد مادر و پدرش را زجر بدهد
،بسیار عصبی بودم .مدام در اتاق راه می‌رفتم و با خودم حرف می‌زدم .گاهی هم بسیار یهویی زیر گریه می‌زدم .بابا با حرف هایش عصبانیت‌ام را بیشتر می‌کرد .به طوری دیگر طاقت نیاوردم و با صورت گریان و سرخ‌ام بیرون رفتم .وسط هال که ایستادم، همگی سکوت کردند و حیران به من زل زدند .انگار کسی در مغزم رفته بود .و داشت، فرمان می‌داد و من تنها اطاعت می‌کردم

!من عرفان رو می‌خوام -

مامان، وحشت زده به بابا زل زد .ننه زینت هم برای پیش گیری، از هر واکنش بابا .فورا بلند شد و من را به سمت اتاق کشاند .اما من دستم را کشیدم و پافشاری کردم

!ولم کنید، چیه بازم برم لال بشم؟ مثل همیشه -

.بابا بسیار خشمگین و سرخ شده بلند شد

.راست میگه، ولش کنید .ببینیم دیگه تا حد پرو و بی حیا شده -

این که آدم یکی رو بخواد، بی حیایه؟ خوبه شما خودتون بارها می‌گید، چجوری - مامان رو می‌خواستین .یا فقط به من رسیده، همه چی فرق کرده؟

.بابا چند قدم جلو آمد که مامان با خواهش و التماس، جلویش را گرفت

.اسمائیل، تو رو ارواح خاک آقاجون -

.بابا با دست چند بار به پیشانی‌اش کوبید

مگه من این جوری مادرتو خواستم؟ احترامی بود، حرمتی بود، من مگه رفتم تو - صورت پدرم داد زدم، یکی رو می‌خوام؟

.گریه‌ام شدت گرفته بود .کلمات نامفهوم از گلویم بیرون می‌آمد

خب...من دیگه چیکار کنم که بفهمید؟ صد بار گریه کردم، قهر کردم اما انگار نه - !انگار فرداش، فراموش می‌شه

رمان بازار
romanbazar.ir

تو اصلا می‌دونی کی رو می‌خوای بچه جون؟ فکر کردی فقط خواستن توه؟ بعد - !همه چی به خوشی تمام حل می‌شه؟ جلو خودت دستشو رو کردم

.صدایش را بالا برد

اصلا اون ماجرا به درک .مگه کوره با ماشین بره تو دیوار؟ صد تا تصادف شده تا - !حالا کسی همچین چیزی نشنیده .مست بوده !تا خرخره عرق خورده

#پنجاه_و_چهار

همان جا نشستم و زار زدم .به حال خودم و این جریانی که هر بار دردسرش بیشتر .می‌شد

!بابا خواهش می‌کنم، لطفا -

بابا وا رفته، سر جایش نشست و تنها نگاه‌ام کرد .بعد از چند لحظه، سرش را تکان .داد

!باورم نمیشه، بعد از این همه ماجرا هنوزم می‌خوایش -

بلند شدم و به طرف اتاق‌ام دویدم .تا می‌توانستم با صدای بلند گریه کردم .بعد از کمی که آرام شدم، فقط به سقف زل زده بودم .چند تقه به در خورد و بعد ننه زینت داخل آمد .مدت طولانی سکوت کرد .تنها موهایم را نوازش کرد .پس از آن، خودم سکوت .را شکستم .صدایم در اثر گریه، بسیار خش دار شده بود

حرفام خیلی بد بود، نه؟ -

.لبخند دلنشین‌اش، باز پهن صورت‌اش شد

!نه -

.متعجب نگاه‌اش کردم که لبخندش عریض تر شد

رمان بازار
romanbazar.ir

!بر عکس، کار خوبی کردی -

.آهی کشید و دست‌اش را روی پیشانی‌ام گذاشت

همه که تو سن هستن، فکر می‌کنن بازم همه چیز براشون اتفاق می‌افته .باز - می‌تونن، خیلی کار ها رو بکنن .اما اشتباه می‌کنن .بعد از چند سال می‌فهمن، همه چی همون یه بار بود .حتی خودتو بزنی به اون راه، همه رو گول بزنی، بازم زمانی .می‌رسه تو خلوتت، یه حسرتی از عمق وجودت میاد، میگه کاش تلاشم رو می‌کردم !کاش قدر لحظاتم رو می‌دونستم

.دست های چروکیده و زبرش را روی گونه‌ام گذاشتم

چه خوبه که هستی زینت جونم، خیلی خوبه یکی درکت کنه، حرفای دلت رو به - .خودت بگه

بلند شدم و پتو را از روی تخت کشیدم .تنها یک بالش بود، آن را هم پایین آوردم .ننه زینت از تخت خوشش نمی‌آمد .معتقد بود، آدم روی زمین راحت تر است .خودم را .کمی مظلوم کردم

میشه امشب، یکی داستانای اون وقتا رو برام بگی؟ -

بالش را کمی عقب گذاشت و دراز کشید .با آرامش کنارش خوابیدم و غرق در داستان .قشنگ و تلخ‌اش شدم

#پنجاه_و_پنج

روزی روزگاری، یه خانواده اشرافی صاحب فرزندی میشن .غافل از اینکه » کسی، برای فرزندشان کمین کرده است .زنی که شوهرش او را تهدید کرده بود !اگر بچه‌اش دختر شود، او را طلاق می‌دهد !پس بچه دو روزه خودش را با پسر اشرافی ها جا به جا می‌کند .مادر پسره حس می‌کنه، بچه عوض شده اما دلش نمیاد، دختره رو ول کنه .هم دنبال پسر خودش می‌گرده، هم دختره رو بزرگ می‌کنه .اما نمی‌تونه

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرش رو پیدا کنه .سال های زیادی می‌گذره، مادره که نا امید می‌شه به دخترش جریان رو میگه .یک نشانی از زخم پسرش که رو شانه‌اش بوده، به دختره میده و میگه برو دنبالش .اگه دیدی پسر خوبیه، باهاش بمون و راهنمایش کن .اما دیدی پسر بدی شده، حتی اگه تونستی اونو بکش .بعد از فوت مادره، دختره تمام فکر و ذهنش می‌شه پیدا کردن، پسره !وقتی پیداش می‌کنه، می‌فهمه، آدم بسیار بدی شده و پیش یک سری خلافکار کار می‌کنه .یک شب کمین می‌کنه که بره پسره رو بکشه اما تنها یک نگاه برای عاشق شدنش، کافیه !برمی‌گرده و به خودش قول میده، به جای کشتن پسره، کاری کنه که اون به سمت کارهای خوب برگرده اما پسره که فهمیده اون کیه و از کجا اومده، در یک لحظه خنجرش را از پشت به قلبش فرو می‌کند» .

.اشک‌ام روی بینی‌ام لغذید .ننه زینت سرم را در آغوشش گرفت و آهی کشید

...کاش -

.بغض نمی‌گذاشت، حرفم را کامل بیان کنم

.کاش بتونم دوام بیارم، نمی‌دونم تا کی این ماجرا قراره طول بکشه -

.امیدت به خدا باشه دخترم، همه چی رو بسپر دست خودش -

.چشمان‌ام را بستم و آرام زمزمه کردم

.تنها امیدم به خودته، خدا جونم -

#پنجاه_و_شش

حدودا یک هفته بود که بابا و مراد آقا رفت و آمد های، مشکوکی داشتند .گاهی هم به خانه می‌آمدند و سخت مشغول حرف زدن، می‌شدند .گاهی توهم می‌زدم میان حرف هایشان، عرفان می‌شنوم اما تنها توهم بود !در مدرسه، مدام حال عرفان را از معصومه می‌پرسیدم .بار آخر معصومه گفته بود، عرفان قبلا ها فقط با دیگران سر لج داشت اما حالا دیگر به خودش هم رحم نمی‌کند .گفته بود، آخرین بار جوری مست

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده است که اسمائیل خان، خدا را هر روز شکر می‌کند، خودش داشته بیرون می‌رفته و عرفان را میان کوچه در حال افتادن دیده است .وگرنه معلوم نبود، همسایه ها چه حرف و حدیثی برایش در میاوردند .با حالت و رفتاری که بابا و مراد آقا داشتند، مطمئن بودم باز ما را فراموش کرده‌اند .تنها یک شب، صدای پچ پچ کنان مامان را شنیدم که داشت بابا را تهدید می‌کرد .اگر باز با مراد آقا سراغ کارهای خلفی برود، دیگر نمی‌گذارد پول به خانه بیاورد .اما بابا تنها یک جواب داد که آن ها دیگر .هرگز با هم کار نمی‌کنند .آن شب، نزدیک های ساعت ده بابا با حالتی گرفته خانه آمد مامان سریع برخواست و بعد از سلام کوتاهی، گفت که ما شام خورده‌ایم .می‌رود .برای او سفره را بچیند .بابا اما نگذاشت .تنها دست‌اش را بالا برد

.شام خوردم -

.مامان که در ذوقش خورده بود، کمی اخم کرد و کنار ما برگشت

!آهان، نوش جان -

.بابا هم مشغول باز کردن، ساعت مچی‌اش شد

.خونه مراد بودم -

همه متعجب نگاه‌اش کردیم .در این مدت بارها شده بود، مراد آقا این جا بیاید اما به .خاطر عرفان، بابا هرگز آن جا نرفته بود .مشغول در آوردن، جوراب هایش شد می‌دانستم قصد دارد، حرفی بزند اما انگار خودش هم دلش می‌خواست، بیشتر طولش دهد .اخمش از عصبانیت نبود !نمی‌دانم چرا حس می‌کردم، بیشتر از هر .روزی ناراحت و گرفته است

.فرداشب، مراد اینا میان این جا -

.مامان چشمانش برقی زد و با شادی ننه زینت را نگاه کرد

.قدمشون روی چشم -

!برای مهمونی نمیان -

در حالی که به سمت راه رو اتاق ها می‌رفت، حرفش را ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

!برای امر خیر میان -

#پنجاه_و_هفت

یک حال عجیب داشتم .کسی در قلبم داشت، رخت می‌شست و یکی دیگر انگار نمی‌گذاشت، خوشی‌ام خیلی نمایان شود .نگران بود !خیلی هم نگران بود !نگران، چه طور راضی شدن بابا !نگران چه طور آمدن، عرفان به اینجا !اصلا هنوز هم دلش می‌خواست، بیاید؟ مامان و ننه زینت خوش حال بودن، خیلی زیاد .ننه زینت تنها شکر می‌کرد و مامان گاهی از سر شوق اشک می‌ریخت و من را نگاه می‌کرد .که چه طور دخترش این همه بزرگ شده است؟ چه طور دلش بیاید من را شوهر بدهد؟ اما .من هنوز هم مات بودم .بلند شدم .نمی‌دانم چرا حسی به من می‌گفت، در پشت بام است .به طرف در ورودی رفتم و بیرون رفتم .با همان پا های برهنه‌ام، از پله ها پایین رفتم دیدمش !سرش را روی یکی از زانو هایش، گذاشته بود .موهایش از بار اولی که برگشته بود، بسیار بلند و پریشان شده بود .به طوری که دلم خواست، دست‌ام را میانشان حس کنم .انگار او هم من را حس کرده بود .سرش را بلند کرد و نگاه‌اش را به من داد .چند لحظه همان طور ماند اما سریع بلند شد .خیال کردم، داخل می‌رود اما دیدم که این طرف آمد و بالای نرده ایستاد .به نرده شاره کرد .حیرت زده به خانه نگاه کردم .مطمئن بودم، می‌فهمند نیستم .حتی مامان هم به حیاط نمی‌آمد .ننه زینت قطعا می‌آمد .دست خودم نبود، با تمام ریسک هایش رفتم !به ایوان برگشتم و قایمکی بند انگشتی هایم را پوشیدم .اصلا خودم نبودم !انگار کسی داشت من را به آن سمت ،می‌کشاند .باز هم سه قدم آخر خودش من را بلند کرد و بالا برد .حالا که بالا بودم .نگاه‌ام نمی‌کرد .حس کردم دلخور است و دارد تنبیه‌ام می‌کند

...فرداشب میایم، اما -

.باز هم سلام نکرد .انگشت تهدیدش را بالا آورد و به سمتم گرفت

.این هیچ فرقی، در رابطه من و تو نمی‌کنه !شاید هم دلم بخواد، بعدش مدتی برم -

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم سخت قهر است و آشتی دادنش کار بسیار سختی است .داشت گریه‌ام می‌گرفت.

- کسی که دو دیقه پای حرف هام نشینه، به چه دردم می‌خوره؟ کسی که باورم نداره!

بلاخره اشک هایم پایین آمد.

- آقا عرفان!

عصبی نگاه‌ام کرد.

- آقا عرفان و...

عقب رفت و چشمانش را کمی بست و دست‌اش را به پیشانی‌اش گرفت .دست‌اش را در هوا پرت کرد.

- اخه لامصب، من صد بار به پات افتادم !دیگه می‌خواستی چیکار کنم که باورت بشه؟

یک ثانیه هم طول نکشید که خودم را به او رساندم .سخت در آغوشش گرفتم .حتی خودش هم شکه شده بود .بعد از چند لحظه دست هایش بالا آمد و بغلم کرد .یک دقیقه طول کشید، تا به خودم بیایم .اما از خجالت رویم نمی‌شد، عقب بروم .این چه کاری بود، کرده بودم؟ بسیار سرخ شده بودم اما بلاخره جدا شدم .خواست جلو بیاید که جیغ کوتاهی کشیدم و دستان‌ام را روی صورت‌ام گذاشتم .متعجب نگاه‌ام کرد.

- هیس !چه خبرته؟ هرچی نره خره تو محل جیغتو شنید.

همان گونه که دست هایم روی صورت‌ام بود، جواب‌اش را دادم.

- جلو نیاین تو رو خدا.

کمی لب هایش کج شد.

- اون وقت چرا؟

- !خجالت می‌کشم

رمان بازار
romanbazar.ir

.لحنش بسیار خبیثانه و انتقام جویانه بود

.من بودم چند لحظه پیش، پریدم بغل تو پس -

جیغ جیغ کنان به سمت نرده رفتم و به سرعت پایین رفتم .صدای خنده آرامش را .شنیدم اما برنگشتم و مستقیم به اتاقم دویدم

#پنجاه_و_هشت

بلاخره فرداشب رسید .من اصلا نمی‌توانستم از اتاق بیرون بروم .بسیار استرس ،گرفته بودم .استرس من با بقیه دخترها فرق داشت .من استرس این را داشتم نکند دعوا شود_ نکند، بابا بیرونشان کند .اصلا چه طور در چشمان بابا نگاه می‌کردم؟ در تمام حالت و رفتار هایش، نا رضایتی موج می‌زد .متوجه بودم، مامان مدام مشغول دل گرمی دادن به اوست .بلند شدم و جلوی آیینه رفتم .ننه زینت، برایم چادری به رنگ خاکستری با گل های ریز بنفش دوخته بود .بسیار به صورتم می‌آمد .هر لحظه که می‌خواستم، کمی شاد شوم .این استرس لعنتی، تا گلویم بالا می‌آمد .باز هم مثل .همیشه، شروع به قدم زدن در اتاقم کردم .با افکار بدی که مدام می‌آمدند و می‌رفتند .زمانی به خودم آمدم که زنگ در زده شد .ناخوادگاه ایستادم .حس بسیار بدی داشتم مثل همه کسانی که از دور با حسرت از چیزی تعریف می‌کنند؛ اما خودشان که در موقعیت قرار می‌گرفتند، تازه می‌فهمیدند، جریان از چه قرار هست .من هم تازه فهمیده بودم، داشتم چیکار می‌کردم .داشتم شوهر می‌کردم !باید آشپزی می‌کردم، بچه داری کنم و تمام اتفاقاتی که پیش رویم بود، داشت برایم ترسناک می‌شد .آن قدر که .حالت تهوع گرفته بودم .ننه زینت چند تقه به در زد و داخل آمد

.پاشو دخترم، تا نیومدن داخل، برو تو آشپزخونه تا مامانت صدات می‌کنه -

سرم را آهسته تکان دادم و بلند شدم .برای لحظه‌ای خودم را در آیینه دیدم، رنگ‌ام بسیار پریده بود .به آشپزخانه رفتم و سرگردان قدم می‌زدم .صداها هر لحظه، بلند تر و نزدیک تر می‌شدند .این حس لعنتی چی بود، گرفته بودم؟ همه دخترها این شکلی

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده‌اند یا تنها من بودم؟ بعد از آن همه دردسر و مشکل که حالا حل شده بود؛ خودم داشتم پشیمان می‌شدم .چه کسی گفته است شوهر کردن، راحت است؟ اصلا هم راحت نیست !تبدیل شدن دختری لوس و زود رنج به زنی که باید همیشه به خاطر نگه داشتن خانه و زندگی‌اش کوتاه بیاید؛ سخت که نه بسیار دردناک است !با تمام حسی که به عرفان داشتم اما اگر این جا هم مثل خیلی از جاهای دنیا کمی آزادی طلبی بود .شاید من هرگز حتی به عاشق شدن، هم فکر نمی‌کردم .این چیزی بود که خودشان من را !به آن مجبور کرده بودند .حداقل حق انتخاب فردش را که داشتم؟

#پنجاه_و_نه

استکان های کمر باریک را دانه دانه در سینی، چیدم .بحث بالا گرفته بود و می‌دانستم، هر لحظه ممکن است، صدایم بزند .تنها مانده بودم، الان بریزم؟ یا وقتی که صدایم کردند؟ چشم هایم را بستم و کمی به خودم آرامش دادم .بحث در مورد مهریه و طلا بود .تنها شنیدم که مراد آقا گفت، می‌توانیم به حجره خودش برویم و از آن جا هر چه خواستیم، برداریم .اما عرفان گفت هر کجا که خودم بخواهم، من را می‌برد .باز هم از حمایتش، کمی قلبم تسلی گرفت .بابا هنوز هم با او تند برخورد می‌کرد و گاهی کلا بی محلش می‌کرد .اما عرفان با تمام این ها و غروری که داشت تا آخر مجلس، سر به زیر آرام نشسته بود .به طوری که همه متعجب نگاه‌اش می‌کردند .بلاخره بعد از رضایت دادن، بابا همه دست زدند .صدای مریم خانم را .شنیدم

سیمین جان به عروس گلمون، نمی‌خوای بگی بیاد؟ -

...عروس گلمون

...عروس

...عروس

رمان بازار
romanbazar.ir

،مامان صدایم که کرد، از رویاپردازی دخترانه‌ام بیرون آمدم .در راه بارها دعا کردم امروز روز سوتی دادنم، نباشد .نکند، پایم به چادرم گیر کند .باید سلام می‌کردم؟ اول به طرف کی می‌رفتم؟ خدایا، کاش مامان بلند می‌شد و من را نجات می‌داد .اما بیرون که رفتم، فهمیدم هیچ کس برای نجات دادنم، نمی‌آمدید .معصومه با شیطنت ابروی برایم بالا انداخت .بقیه هم با لبخند نگاه‌ام می‌کردند .تنها بابا اخم داشت و عرفان که رو به رویی بابا بود، حتی سرش را هم بلند نکرد .زیر لبی سلامی دادم .آن قدر سکوت بود که همه شنیدند و با محبت جوابم را دادند .خدا را شکر بابا و مراد آقا کنار هم نشسته بودند و دیگر گیج نمی‌شدم، سمت کدامشان بروم .مستقیم، سمت هر دویشان رفتم و سینی را مقابلشان گرفتم .بعد کمی تعارف هر دو با هم برداشتند .همگی برداشتند تنها مقابل عرفان که رسیدم، گفت که نمی‌خورد اما علی به جایش دو تا برداشت و آن قدر گفت که این چایی فرق دارد و حتما باید عرفان آن را بخورد .که همه جمع حتی بابا را هم به خنده، انداخت .آن قدر گفت و گفت که بلاخره عرفان با نگاه تند و تیزی چایی را برداشت .علی با پیروزی ژستی برایش گرفت.

بعد از کمی باز بحث پیش کشیده شد .بابا گفت نیازی به حرف زدن من و عرفان نیست .هر چه هست، خودش می‌گوید .متوجه شدم کمی دلخور شدند اما مریم خانم باز مجلس را در دست گرفت و گفت با اجازه اسمائیل آقا یک نشان آورده‌ایم، دست من بندازند .تا مراسم های بعدی دستم باشد .بابا خواهش می‌کنمی گفت و مریم خانم خودش حلقه را به دستم انداخت.

#شصت

قرار بر این شد، هفته بعد نامزدی گرفته شود .بعد از مدت طولانی و رضایت کامل بابا، عقد هم گرفته شود .فردای همان روز مریم خانم، دنبال من و مامان آمد .گفت تا یک ساعت دیگر آماده باشیم .برای خرید و مقدمات نامزدی برویم .مامان هر چه قدر به ننه زینت هم اصرار کرد اما نیامد .گفت توان این را که پا به پای ما بیاید ندارد .جلو آیینه ایستادم و چادرام را مرتب کردم .مامان که صدایم زد، به کارهایم سرعت

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشیدم .با خداحافظی کوتاهی از ننه زینت بیرون رفتیم .در حال بستن بودم که عرفان و مریم خانم هم بیرون آمدند .کاملا بی توجه به من، با مامان خوش و بش کرد و به طرف ماشین مراد آقا رفت .متوجه شدم، هنوز هم قهر است و قصد آشتی هم ندارد. آهی کشیدم و بعد با مامان سمت ماشین، رفتیم .مریم خانم بسیار اصرار کرد که من جلو بشینم .بعد از کلی امتناع بلاخره، موفق شد .گفت او که با عرفان حرفی ندارد. بعد از مدت ها میخواهد با مامان درد و دل کند .نشستن کنار عرفان، آن هم عرفان پر از اخم، بسیار سخت بود .در را که بستم، چادرم به لای در گیر کرد .مجبور شدم باز در را باز کنم و چادرم را جمع کنم .حس کردم، چیزی زیر لب گفت اما جرئت پرسیدن که نداشتم .ماشین را روشن کرد و راه افتاد .آن قدر تند می‌رفت که گاهی از تذکر های پی در پی مامان و مریم خانم، خنده‌ام می‌گرفت.

دقیقا چی خنده داره؟ -

به سمت نیم رخ جذابش برگشتم .تنها زخم کهنه‌اش، بالای ابرویش کمی در ذوق می‌زد .اما از زمانی که موهایش را گذاشته بود، بلند شود .بسیار به دل می‌نشست .در دل دعا کردم، کاش فقط برای من این همه دلبر باشد.

!هنوزم که نیشت بازه -

بیشتر خنده‌ام گرفت .صدایش را پایین آورد به طوری که فقط خودم، بشنوم.

هیس !نبینم دیگه تو کوچه و خیابون بخندیا .صدای خنده زن من رو فقط باید خودم، - شنیده باشم.

با اینکه تهدید محسوب می‌شد، برای من دلنشین بود .این که برایش مهم بودم، قشنگ بود .من هم دختر بودم، مثل تمام دختر های هم سن خودم، دلم برای حرف هایش می‌لرزید.

#شصت_و_یک

رمان بازار
romanbazar.ir

به بازار که رسیدیم، عرفان ماشین را در کوچه‌ای پارک کرد .همه راه افتادیم .نزدیک حجره بابا و مراد آقا بودیم .مریم خانم کمی تبسم کرد و به عرفان نگاه کرد.

- می‌خوای اول بریم مغازه بابات؟ اگه پسند ماهرو نبود، باز میریم یه جای دیگه.

!معلوم بود، عرفان کمی از جواب دادن جلوی ما معذب است .البته بیشتر مامان

- نه خودم، چند نفر دیگه می‌شناسم.

.مامان هم، پا در میانی کرد

- پسرم، ماشاالله مغازه بابات بزرگه، چیزی هم که کم نداره، بهتر بریم همون جا.

.عرفان مثل کسی بود که گیر کرده است و مجبورش کرده‌اند، کاری را انجام دهد خودم هم با این که خجالت می‌کشیدم، اما سعی کردم بگویم، واقعا من مشکلی با این موضوع ندارم.

- منم همین نظر رو دارم.

بلاخره عرفان با اکراه کوتاه آمد و همگی به سمت حجره مراد آقا رفتیم .همان جا جلوی، حجره با بابا ایستاده بودند و سخت مشغول حرف زدن، در مورد چیزی بودند .معلوم بود، بحثشان کاری است .بابا که رو به ما بود، زودتر ما را دید و به مراد آقا هم گفت .نزدیک که رسیدیم، بعد از احوال پرسی کوتاهی، گفتیم که برای چه آمده‌ایم .مراد آقا سرخوش و سریع داخل رفت و مغازه را خالی کرد .بابا هم به شاگردش هشدار داد، حواسش به مغازه باشد و خودش همراه ما آمد .مراد آقا به مردی که رو به روی مغازه‌اش با سماورش نشسته بود، گفت شش استکان چایی بیاورد و از هر نوع طلا و زیور آلاتی که داشتند، همراه با شاگردش روی میز شیشه‌ای چید. بسیار خجالت زده شدم و اصلا رویم نمی‌شد، سرم را بلند کنم .فکر می‌کردم همه نگاه‌شان به من است تا ببینند، کجای مغازه را دید می‌زنم .بعد از کمی مراد آقا گفت ما خانم ها برای انتخاب برویم .مریم خانم هر چه آن جا بود، می‌خواست من بردارم و انتخابش بزرگ ترین و کلفت ترین آن ها بود .پشت ویترین که رفتم، حواس‌ام به بابا و عرفان رفت .مشغول حرف زدن، شده بودند .بسیار خوش حال شدم و حس خوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم .با انرژی بیشتری به بقیه‌ی طلاها نگاه کردم .بعد از کمی، خسته نفس عمیقی .کشیدم که حس کردم، کسی پشت سرم است

#شصت_و_دو

برگشتم، عرفان بود .بی توجه به من، مشغول نگاه کردن به طلا ها شد .به داخل نگاه .کردم، متوجه شدم همه خودشان را مشغول صحبت نشان می‌دهند تا به ما نگاه نکنند

- .بابات گفت بیام پیشت، اونم فهمید خجالت می‌کشی

.باز به نیم رخش نگاه کردم .تمام نگاه‌اش را به داخل ویترین، داده بود

- .واسه همین بود، گفتم این جا نیایم .می‌دونستم، معذب می‌شی

- .نه، مشکلی نیست

ابروی بالا انداخت و به سمت من برگشت .چند لحظه به من نگاه کرد و بعد به سمت .طلا ها اشاره کرد

- .از این لوله بخاریا که مادرم انتخاب می‌کنه، برنداریا

خنده‌ام گرفت .به ساده ترین طرح مغازه، اشاره کردم .بسیار ست زیبای بود .طرح .هلال ماه را داشت

- اون چه طوره؟

با دقت نگاه‌اش کرد و خودش داخل رفت، شیشه را کشید و ست را بیرون آورد .من .هم داخل رفتم، مریم خانم هم سریع نزدیک آمد

- پسند کردی دخترم؟

.با دیدن ست نازک، بادش خوابید و با اکراه از دور نگاه‌اش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

این چیه برداشتی عرفان؟ فردا میگن با این مغازشون، دلشون نیومده یه طلای - درست و حسابی به عروسشون بدن.

مراد آقا هم نزدیک آمد .دستی به سبیلش کشید.

مردم حرف زیاد می‌زنن خانوم .مغازه مال عروسمه، هر وقت بیاد در خدمتشم - بزار خودشون انتخاب کنن.

زیر لب، ممنونی گفتم .مریم خانم به طلاهای دیگه اشاره کرد.

حداقل از اینام بردار، نانداختی هم عیب نداره -.

عرفان طلاها را برداشت و به شاگرد داد.

سر جدت، این لوله بخاریا رو بردار -.

شاگرد با صدا خندید و بقیه هم به خنده افتادیم .حتی مریم خانم هم خندید و چپ چپی به عرفان نگاه کرد .تا نزدیک های ظهر به همه جا سر زدیم .بعد از کلی عیب و ایراد گرفتن عرفان، روی لباس نامزدی .بلاخره توانستیم، یک ماکسی توری با هاله های صورتی رنگ انتخاب کنیم .البته هر چند معتقد بود، این هم تنگ است .اما ناچار چون خودش هم خسته شده بود، رضایت داد.

#شصت_و_سه

شب باز دلم، طاقت نیاورد و قایمکی به حیاط رفتم .عرفان را که روی پشت بام دیدم؛ ذوق زده، سمت نرده رفتم .خدا را شکر بابا خسته بود و زود برای خواب رفته بود. مامان و ننه زینت هم سخت مشغول، دیدن سریال مورد علاقه‌شان بودند .عرفان هنوز من را ندیده بود .آرام بالا رفتم .آخرین قدم ها واقعا ترسیده بودم .همیشه خودش من را بالا می‌کشید .با بسم الله‌ی، بلاخره بالا رفتم .هنوز هم حواسش به کفتر هایش بود .جلو رفتم و دقیقا پشت سرش ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان وقته خوابته، بچه جون!

خنده‌ام گرفت. چرا فکر می‌کردم، نفهمیده است؟ جلو رفتم و رو به رویش ایستادم. سرش را بلند کرد و نگاه گیرایش را به چشمان‌ام داد.

- خوابم نمیاد! درضمن اگه من بچه‌م، باید بگم، نباید خواستگاری یه بچه می‌رفتی؟ سخت پشیمون می‌شی!

سرش را کامل بلند کرد و خندید. دلم برایش ضعف رفت. کاش همیشه می‌خندید، تا من فقط فدایش شوم.

- تازه این خبط رو کردیم و اومدیم.

اخم مصنوعی کردم و چشم غره‌ای رفتم. به حالت قهر عقب رفتم و نگاه‌ام را به کفتر ها دادم.

- بابات می‌گه هنوز بچه‌ای، وقت شوهر کردنت نیست. حالام که راضی شده، باید من با رفتارات کنار بیام. ولی الحق که راست گفت. خوشم میاد، از اینا نیست که عیب و ایراد هارو پنهون می‌کنن.

حرصم گرفته بود. تند نگاهش کردم.

- اگه می‌دونستی بچم، چرا دست از سر این بچه برنداشتی؟

جلو آمد- آن قدر که نفس هایش به صورتم می‌خورد.

- چون خاطر این بچه رو خیلی می‌خوام.

کاش می‌شد، یک سری لحظات چند بار تکرار شوند. واقعا یک بار تجربه کردن، این لحظات بسیار نامردی بود!

#شصت_و_چهار

رمان بازار
romanbazar.ir

همان گونه مانده بود و فقط نگاه‌ام می‌کرد .دست هایم را بالا آوردم، صورتم را پوشاندم.

- آقا عرفان!

- جانم؟

سرخ شدم .چند قدم عقب رفتم.

- این جوری نکنین!

- چه جوری، خانم؟

خانم...

خانم تو بودن، چه قشنگ است .هرگز کسی، این گونه صدایم نکرده بود .چه لذتی داشت که فقط برای او خانم بودم.

- من خجالت می‌کشم!

صدای خنده آرامش آمد.

- قربون خجالتت که این همه تو دل بروت می‌کنه.

خودم هم، خنده‌ام گرفت.

- آقا عرفان؟

- کی می‌خوای آقاشو برداری؟

- اخه عادت کردم .نمی‌تونم !از وقتی که یادم میاد، شما رو همین جوری صدا می‌کردم.

یکی از کفتر هایش را برداشت و داخل قفس انداخت .متوجه شدم، دارد جمعشان می‌کند.

- خب، حرفتو بزن.

کمی من من کردم اما بلاخره دلم را به دریا زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شما باز می‌خوای، همون کارتو ادامه بدی؟ یعنی برید این شهر و اون شهر؟ -

.بلند شد .به نظر کمی دلخور می‌آمد .لحنش گرفته شده بود

.نه .بابات قبل خواستگاری گفت، اون کار رو ادامه بدم، نمی‌تونم بیام خواستگاری -

.تعجب کردم .هیچ کس، چیزی در این باره به من نگفته بود

.من...من خبر نداشتم -

می‌دونم .بابات هم گفت، نباید تو بدونی و خیلی حرفای دیگه که تک تکش رو باید .انجام بدم .وگرنه خیلی راحت، نامزدی رو بهم می‌زنه .کاملا اتمام حجت کرد

نمی‌دانستم، بینشان چه چیزی گذشته بود .پس آن همه رفت و آمد، بابا و مراد آقا بی .دلیل نبود

بابا چی گفته؟ -

به چشمان نگرانم، نگاهی انداخت .انگار از حرفش پشیمان شده بود .چون تنها با یک .جمله سر و ته بحث را به هم آورد

.هیچی .فقط گفت این جا سریع تر یه کار جور کنم -

،عرفان را می‌شناختم .از این که خودش چیزی را شروع نکند یا ایده خودش نباشد بسیار بدش می‌آمد .اما می‌ترسیدم، نتواند کاری پیدا کند .به همین خاطر حرف دلم را .زدم

!چرا نمیرین پیش مراد آقا؟ ایشون که بارها گفتن، برید پیششون -

.چپ چپی نگاه‌ام کرد

کی گفته؟ معصومه؟ -

.جواب ندادم

.تو کاریت به اینا نباشه، خودم حلش می‌کنم -

.سریع چشمی گفتم تا دلخوریش رفع شود .محال بود، بگذارم از من دلخور باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

#شصت_و_پنج

.نزدیک به مراسم بودیم و من بسیار استرس، گرفته بودم .همه در تکاپو بودند مخصوصا مامان !از وقتی که شنیده بود، عمه خانم و عمه آمینه هم در راه هستن، به همه چی گیر می‌داد و الکی خودش را خسته می‌کرد .گاهی هم به من نگاه می‌کرد و گریه‌اش می‌گرفت .بیشتر از خودم، نگران او بودم .ننه زینت می‌گفت، این بسیار عادی است .او به جز این که مادر است .بار اولش همچین مراسمی دارد، هم این که من دختر بودم و شوهر دادن، دختر برای مادر و پدر بسیار سخت است .چند بار لباس نامزدی را پوشیدم و با آن چرخ می‌زدم .بلاخره بعد از کلی منتظر ماندن، برای آمدن معصومه، برای درست کردن گل سر زنگ در را زد .بعد از خوش و بشی، وسایل ها را روی تخته چیدم تا بگویید چه کاری انجام دهم .بسیار می‌خندید و حرف می‌زد اما منی که با او بزرگ شده بودم، محال بود، نفهمم معصومه آن معصومه همیشگی نیست .دستش را که برای بلند کردن یه تکه از گل جلو آورد، گرفتم .سرش را بلند کرد و نگاه‌ام کرد .هیچ چیز نگفتم، فقط نگاه‌اش کردم .می‌دانستم، بلاخره خودش به .حرف می‌آید .گل را زمین گذاشت و دستانش را به پیشانی‌اش گرفت

.خیلی خستم، ماهرو -

.بسیار نگران شدم

چی شده؟ -

.مدت طولانی، سکوت کرد

...چند وقت پیش، از یکی خوشم اومد، متوجه شدم اونم به من بی میل نیست .اما -

.به سمتم برگشت

این جا دیگه پدر تو نیست که برای دخترش بجنگه و موقعیت رو براش فراهم کنه تا - !آب تو دل دخترش تکون نخوره .این جا پدر منه !بگه نه، یعنی نه

رمان بازار
romanbazar.ir

او را درک می‌کردم .خودم مدت ها با این مسئله، درگیر بودم .اما نمی‌توانستم حس بدی به او نصبت به این قضیه، انتقال بدهم.

- خب بگو بیاد خواستگاری، بعد این همه با جدیت بگو، بابات میگه نه!

#شصت_و_شش

قطره اشکی از گوشه چشم‌اش، پایین آمد .برای مدت طولانی، سکوت کرد .حس کردم نمی‌تواند، حرفی بزند .من هم سکوت کردم، تا کمی آرامش بگیرد.

- اومد.

نفس عمیقی کشید.

- خواستگاری، اومد؛ همون جلو در با مادر پیرش که به زور تا اون جا هم اومده بود، بابا جوابشون کرد و گفت دختر شوهر نمیده.

آهی کشیدم و ناراحت نگاه‌اش کردم.

- باورت می‌شه؟ تنها به خاطر این که خونه نداره و مکانیکه، بابا جوابش کرد!

انگار بیشتر داشت با خودش حرف می‌زد .گل ها برداشت و مشغول چیدنشان شد. خنده تلخی کرد.

- حتی عرفان هم راضی نیست .ولی نمی‌تونست بگه، چون هنوز خودش هم گیر بود. ولی مطمئنم اون هم چند روز دیگه، به طور واضح می‌گه.

گل های صورتی ریز را دانه دانه کنار هم چید و یک دانه سفید رنگ که کمی بزرگ تر بود، میانشان گذاشت.

- اون پسرشون بود که با یه تصادف، بابا به پای همه افتاد .واسه من تره هم خورد نمی‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.دستام روی دستاش، گذاشتم

این جوری نیست !بزار یکم بگذره، باز بگو بیاد .با مریم خانم حرف زدی؟ -

.پوزخندی زد

مامان فقط عرفان براش مهمه .یگه بمیر براش میمیره !حتی به خاطرش تو روی - بابا بار ها ایستاده .اما به من و علی می‌رسه، هیچ وقت حوصله نداره .همیشه یا !خسته‌س یا کار داره

.نمی‌دانستم چه بگوییم .شاید هم راست می‌گفت، شرایط ما با هم فرق داشت .نمی‌توانستم، حرفی بزنم یا کمکش کنم .من قرار بود، عروس این خانواده شوم می‌ترسیدم، فردا بگویند همه چی تقصیر من بوده .باید از این به بعد، حرف هایم کار .هایم با احتیاط تر می‌شد

#شصت_و_هفت

مراسم ها به سرعت گذشت .همه استرس و هیجان و غم و شادی ها به سرعت، پشت سر گذاشته شد .بلاخره بابا بعد از راه اندازی مغازه‌ای که عرفان گرفته بود، رضایت داد و عقد هم خوانده شد .تنها عروسی مانده بود که آن هم قراره بود، بعد از چیدن جهزیه و وسایل های خانه بگیریم .چند کوچه پایین تر عرفان در یک ساختمان پنج طبقه، خانه‌ای در طبقه سوم‌اش اجاره کرده بود .هر چه مراد آقا اصرار کرد، خانه‌ای برایمان بخرد .عرفان امتناع کرد .بابا هم از این خصوصیات عرفان، بسیار خوشش آمده بود .عرفان بسیار محکم و مغرور بود .می‌دانستم خیلی حساس است، کسی بهش پول بدهد یا کاری برایش بکند .دوست داشت خودش تلاش کند و منت کسی روی دوشش نباشد .حال هم در ماشین خسته و کوفته نشسته بودم و منتظر بودم، عرفان که ،برای خریدن ساندویج رفته بود، برگردد .از صبح سر پا بودم و مدام مشغول گشتن ،به دنبال لباس عروس بودیم .آخر سر هم باز لباس پوشیده‌ای که عرفان پسندید ،انتخاب کردم .خودم هم عاشق، پف های چین دار آستین هایش شدم .چند بار با ذوق

رمان بازار
romanbazar.ir

باهاش چرخ زدم .اما اجازه ندادم، عرفان در تنم ببیندش .از دور دیدم که از ساندویجی بیرون آمد .دلم برای ته ریشی که جدیدا می‌گذاشت، ضعف رفت .بسیار به او می‌آمد و صورت‌اش را مردانه تر کرده بود .کاش خجالتم اجازه می‌داد، کمی با دلم راه بیایم و لبانم را طولانی روی ریش هایش بگذارم .از شیشه سرش را داخل آورد.

- ابرات کالباس گرفتم .یادم رفت، بگم چی دوست داری!

لبخندی زدم.

- هرچی خودت دوست داری، منم می‌خورم.

در را باز کرد و داخل آمد.

- من فقط دوست دارم، تو رو بخورم.

چشمان‌ام را به هم فشار دادم و جیغی زدم.

- خب، باشه نمی‌خورمت.

چپ چپ‌ای نگاهش کردم.

- ولی بماند، به موقعش!

جیغ بعدی را که زدم .خنده بلندش به هوا رفت.

#شصت_و_هشت

از جلوی آیینه، بلند شدم .مامان، مدام اشک می‌ریخت و صلوات به صورت‌ام فوت می‌کرد .مریم خانم هم، مدام مشغول قربان صدقه رفتنم بود .معصومه هم با لبخند نگاه‌ام می‌کرد اما هنوز هم حسرتی در پس چشمانش، معلوم بود .بقیه خانم های هم که در آرایشگاه بودند، مامان را می‌شناختن و همش توصیه می‌کردند، برایم اسپند دود کنند .وگرنه امشب، حتما چشم می‌خورم .فیلم بردار بارها توصیه کرده بود، وقتی داماد تقه زد، در را باز کنم .چند بار هم گفت، با ناز اول پایین را نگاه کنم، بعد چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

هایم را بالا ببرم و عرفان را نگاه کنم .آخر سر عرفان غرید که اصلا نمی‌خواد، فیلم قشنگ در بیاید، گور بابای فیلم .اهل این افاده ها نیست .تا بلاخره فیلم بردار هم کوتاه آمد و بعد از نگاه چپ چپ‌ای به عرفان، عقب رفت .می‌دانستم، او هم به فکر فیلم و تبلیغ خودش است .اما مگر کسی می‌توانست، عرفان را لحظه‌ای معطل کند؟ به همین خاطر چیزی نگفتم، تا همه چی آرام پیش برود .بلاخره بعد از دو تقه، بیرون رفتم. حرکاتی را که فیلم بردار که گفته بود؛ سعی کردم، ماهرانه انجامش دهم .خیال می‌کردم، عرفان هم مثل تمام داماد ها حیرت زده می‌شود و کلی قربان صدقه‌ام می‌رود اما خیلی عادی جلو آمد و دستم را گرفت .بدون هیچ حرفی، در ماشین را برایم باز کرد .دلم گرفت !واقعا هم، دلم گرفت !مگر چند بار قرار بود، من را در این لباس ببیند؟ که این طور برخورد کرد .یک کلمه می‌توانست، تمام حواس دخترانه‌ام را بیدار کند .اما همان یک کلمه، را هم از من دریغ کرده بود .خودش هم داخل آمد و ،نشست .همه دست می‌زدند .فیلم بردار جلو آمد و هشدار داد، آرام براند تا او هم بتواند ،فیلمش را بگیرد .در جوابش، فقط سری تکان داد و راه افتاد .بغضی که کرده بودم هر لحظه آماده باریدن بود .تمام افکاری که سراغم می‌آمد، بد بودند .نکند، به چشمش زیبا نباشم؟ نکند، آرایش‌ام به سلیقه‌اش نباشد؟ اگر نپسندیده باشد چه؟ اما همه را در قلبم پنهان کردم و من هم مثل خودش سکوت را در پیش گرفتم.

#شصت_و_نه

تا خود عکاسی، حتی یک کلمه هم حرف نزد .در عکاسی هم مدام، کلافه آب می‌خورد و گره کراواتش را پایین می‌کشید .حتی عکاس هم فهمید حوصله ندارد. دیگر آخر های عکس توصیه نمی‌کرد، چه گونه ژست بگیرد .سریع عکس هایش را گرفت و رفت .به سمت مجلس راه افتادیم .قرار بود، در باغی گرفته شود که متعلق به یکی از دوستان عرفان بود و خودش کرایه گرفته بود .تمام لحظات در مجلس آن قدر برایم کند و خفقان آور بود که گاهی حس می‌کردم، الان است بی هوش شوم و بیفتم. سکوتی هم که عرفان در پیش گرفته بود، بی تاثیر نبود و حالم را بیشتر بد می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی می‌ترسیدم، بپرسم چه شده است؟ ترجیح می‌دادم، من هم سکوت کنم .سکینه بانو خودش نتوانسته بود، بیاید .پیری دیگر نه پای برایش گذاشته بود، نه حال و حوصله‌ای !به جای او لیلا و همسرش آمده بودند .از طرف سکینه بانو هم، سکه ،دادند .مامان هر چه اصرار کرد، شب را آن جا بمانند .رد کردند و همان وقت شب باز راه روستا را در پیش گرفتند .عمه آمینه هم همراه با بچه هایش، همان وقت راه جاده را در پیش گرفتند .تنها عمه خانم و خاله سارا که تنها خواهر مامان بود و خیلی از او کوچک تر بود، ماندن .عمه خانم، اصلا از عرفان خوشش نمی‌آمد .حتی چند بار به طور واضح هم گفت، ردش کنیم .خودش، چند نفر سراغ دارد .اما با این حال به خاطر علاقه‌ای که به من داشت، ماند و تمام شب مشغول، مهمان داری بود .بلاخره زمان خداحافظی فرا رسید و تک تک مهمان ها رفتند .بارها به خودم قول داده بودم که برای خداحافظی از مامان و بابا گریه نکنم .مگر کجا قرار بود، بروم؟ فقط سه .کوچه فاصله داشتیم !اما هیچ کدام، برای من تسکین نشد تا جلوی اشک هایم را بگیرم مگر چند نفر در این دنیا مادر و پدر من بودند؟ به جز این دو عزیزی که داشتم .لوس نبودم !اما جدایی از کسانی که تمام عمر حمایتم کردند، واقعا برایم سخت بود .چه کسی قادر بود، مانند مادرم وقت های که مریض می‌شوم، غذا را در تخت برایم بیاورد و آن قدر نازم را بکشد تا یک لقمه بخورم؟ یا زمانی که تب داشتم، چه کسی مانند پدرم هول می‌کرد؟ جوری که انگار به او گفته‌اند، آخر دنیا رسیده است .دیگر نتوانستم، اشک هایم را مهار کنم .مامان هم مانند من زیر گریه زد اما دیدم که بابا سریع برگشت و رویش را گرفت .سخت مامان را در آغوش گرفتم .ننه زینت هم اشک می‌ریخت اما مانند همیشه آرام و بی صدا بود .تک به تک را بغل کردم، تنها .بابا مانده بود

#هفتاد

.جلو آمد .اما قبل از من دست‌اش را روی شانه‌ی، عرفان گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

مواظبش باش !آب تو دلش تکون بخوره، مطمئن باش خیلی کارا می‌کنم .خودت که - !می‌دونی

.عرفان باز جلوی بابا سر به زیر شده بود

.چشم اسمائیل آقا -

.چند بار روی شانه، عرفان کوبید

.آفرین پسرم، خوشبخت باشین -

عرفان زیر لب تشکری کرد .به سمت من که برگشت .قبل از حرف زدن، خودم را در بغلش انداختم .تمام پناه من بود !همین یک کلمه، پدر !پدر داشتن، بهترین نعمت خدا است .تا وقتی که هست، اصلا نه درد را می‌فهمی، نه حتی زندگی را همه چی برایت امن و امان است .فراغ از تمام غم های جهان !اما وای از یک روز هم که پدرت نباشد، آن وقت است که تازه می‌فهمی، کجای دنیا هستی !چه چیز های اتفاق می‌افتد که اصلا برایت مهم نبود !چون خیالت راحت بود .کسی هست، تمام خودش را فدایت کند و جلوی مشکلاتت، برایت سینه ستبر کند .پدر من، همیشه برای خوشبختی‌ام جنگیده بود .کسی که تمام وقت در گوشش می‌خواندن، چیزی به اسم من نزند .چون پسر نیستم !برایم تلاش نکند .چون پسر نیستم !اما پدر من سخت پشت من بود .به طوری که این حرف ها برایم، اراجیفی بیشتر نبود .من را از خودش کمی دور کرد و .صورتم را قاب گرفت .با دو انگشت شصت‌اش، زیر چشم هایم را پاک کرد

یه وقتای بود، اصرار می‌کردی .خونه خاله‌ات یا مادرجون بمونی .هرجور بود، به - زور برت می‌گردوندم .می‌گفتم، دختر نباید به جز خونه باباش، شب جای دیگه‌ای باشه .چون دلم طاقت نمی‌آورد، شب تو تختت، تو اتاقت، نبینمت .الان هم، خیلی دلم می‌خواد، بازم بگم .اما این جا نمی‌تونم، نمی‌شه، داری میری خونه خودت .دیگه حق !ندارم، بگم باید برگردی

هاله بزرگی از اشک، جلوی دیدم را گرفته بود .فقط در آخرین لحظه، حس کردم پیشانی‌ام را بوسید و سریع دور شد .به طوری که حتی هنگام، خداحافظی از مریم خانم و مراد آقا هم دیگر ندیدمش .حتی در آخرین لحظه هم که برای سوار شدن به

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین، رفتم .باز هم نیامد .دستی برای همه تکان دادیم و به سمت ماشین رفتیم .مامان دوان دوان، خودش را به من رساند .نگاهی به عرفان انداخت .انگار عرفان خودش .هم فهمید، باید برود .به ماشین اشاره کرد

.من میرم روشن کنم -

.سری تکان دادم .مامان سریع دستم را گرفت و پچ پچ کنان به حرف آمد

خودت همه چی رو می‌دونی، لازم نیست برات توضیح بدم .اگه خیلی درد داشتی - .کنار تختت، قرص هم برات گذاشتم

.چشمانم را بستم و جیغ جیغ کنان به حرف آمدم

.وای مامان خجالت می‌کشم -

.خنده‌اش همراه با بغض بود .به سمت ماشین هولم داد

.برو، شوهرت منتظره -

گونه‌اش را سریع بوسیدم و برای جلو گیری از هرگونه ناراحتی دیگری، سریع دور .شدم

#هفتاد_و_یک

به خانه که رسیدیم .برخلاف تصوری که داشتم، حتما استرس می‌گیرم یا چه کاری انجام دهم؟ حس آرامش داشتم .خودم آرام، تک تک جا ها را گشتم .دقیقا همان طور که خواسته بودم، همه وسایل را چیده بودند .به طرف اتاق دو نفره‌مان که عرفان رفته بود، رفتم .به چهارچوب تکیه دادم و از همان جا مشغول نگاه کردنش، شدم .جلوی .آیینه، مشغول در آوردن کراواتش بود .نیم نگاهی به من انداخت

.اگه می‌خوای، موهاتو باز کنی .بیا همین الان کمکت کنم، خیلی خستم -

!نمی‌خوای بگی چت شده؟ آقای بد عنق -

رمان بازار
romanbazar.ir

کراوات را کنار کتک‌اش پرت کرد و به سمت من برگشت .حس کردم، عصبی است .اما آرام بود .فقط صورت‌اش، سرخ شده بود

یعنی نمی‌دونی؟ -

.متعجب، نگاه‌اش کردم

چی رو؟ -

!این که بابات، حق طلاق رو ازم گرفته -

بسیار شکه شدم و دهانم باز ماند .اصلا از این موضوع خبر نداشتم .حتی به ذهنم هم .نمی‌رسید، بابا بخواهد همچین کاری بکند

!من...من اصلا خبر نداشتم -

.مشغول باز کردن، دکمه های پیراهنش شد

...می‌خواد از من آتو بگیره، هر لحظه تو رو راحت برداره ببره .اما -

.پیراهنش را در آورد و محکم روی تخت کوبید

.سخت در اشتباهه !فقط برای این که به عقد رضایت بده، امضا کردم -

.در حمام را باز کرد اما به سمتم برگشت و انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت

اینا همش تقصیر توه !زمانی که میگم پشتم باش، واسه اینا بود .اگه دو کلمه حرف - .می‌زدی، این جوری نمی‌شد

.دلخور و ناراحت، نگاهش کردم

!من از کجا بدونم؟ اصلا به من نگفت -

.در حالی که داشت، وارد حمام می‌شد .جوابم را داد

!یک کلمه حرف، از این خونه بیرون نمیره .وگرنه بدجور قاط می‌زنم -

رمان بازار
romanbazar.ir

در را که بست، روی تخت نشستم و دستانم را به پیشانی‌ام گرفتم .بابا چرا این کار را کرده بود؟ مگر نمی‌دانست، عرفان چه قدر مغرور است؟ تمام شب عروسی‌ام، در قاب تلخ و سیاهی رنگی فرو رفت.

#هفتاد_و_دو

نمی‌دانم، اصلا کی خوابم برد .آن قدر خسته بودم که حتی تاج و تورم را هم بر نداشته، بودم .ساعت سه بود که با حس تشنگی، از خواب پریدم .کمی طول کشید تا مکان و زمان را تشخیص دهم .سرم را که برگردانم، عرفان را دیدم .خیلی آرام و عمیق، در خواب رفته بود .من آن قدر پخش و پلا بودم که بیچاره مجبور شده بود بسیار خودش را جمع کند .جلو رفتم و آهسته دستم را به صورتش، نزدیک کردم .در خواب، بسیار مظلوم می‌شد .آب باعث شده بود، موهایش روی پیشانی‌اش بریزید .هم مانند یک پسر بچه، معصوم شده بود .نوازش گونه، دستم را روی ته ریش کمش کشیدم .بسیار زبر بود اما حس خوبی داشت .لبخندم ناخوداگاه بود .کنار عرفان، در خانه خودمان، در اتاق دو نفره‌مان، مگر چیزی از این لحظه قشنگ تر بود؟ دلم می‌خواست تا آخر دنیا همان گونه، بمانیم .من فقط نوازشش کنم و او همان گونه آرام باشد .بلند شدم و قبل از هر چیزی، لباس هایم را عوض کردم .بعد از خوردن یک لیوان آب، به حمام رفتم .آن جا بسیار با موهایم درگیر بودم اما بلاخره توانستم، از شر آن همه مواد روی موهایم راحت شوم و دوشی بگیرم .خسته بیرون آمدم .روی تخت نشستم و از کمد کرم را بیرون آوردم .همیشه بعد از حمام کردن، دست و پاهایم احساس خشکی می‌کردند .مشغول مالیدن کرم شدم که حس کردم دستی دور کمرم پیچید .سرم را برگردانم، عرفان با چشمانی خمار و قرمز که حاکی از خستگی زیادش بود، به من زل زده بود.

-معذرت می‌خوام؟ بیدارت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.با دستش به عقب هلم داد که مجبور شدم، خودم را رها کنم و روی شکمش بیفتم سرش را پایین آورد و دستش را میان موهایم کشید .صدایش بسیار بم و جذاب شده بود.

.همون لحظه که رفتی حموم، بیدار شدم -

سرم را بالاتر کشید و عمیق میان موهایم بو کشید .پایین تر آمد و در زیر گردنم هم بو کشید .حسم قابل کنترل نبود .تمام وجودم، خواستن را فریاد میزد .همان جا زیر گردنم، زمزمه کرد.

!چه قدر عطر موهات، عطر تنت، بکره ماهرو -

#هفتاد_و_سه

،در یک لحظه، من را برگرداند و جا هایمان را عوض کرد .حال کاملا در حصارش فرو رفته بودم .بی اختیار دست هایم را دور گردنش، حلقه بستم .نگاهش را به چشمانم، داد .انگار او هم تمنای خواستن را از چشمانم خواند که بی معطلی، لبانش را بر لبانم فرو آمدند .چند لحظه، همان طور بی حرکت ایستاد .اما عاقبت همان گونه که دلش می‌خواست، لبانم را میان لبانش به حرکت در آورد .لذت و حسی که از بوسیدن او بهم دست داده بود .همه و همه باعث شد، دستم را پشت سرش ببرم و او را بیشتر به خودم فشار دهم .عقب رفت .در حالی که نفس هایش تند شده بود .زیر گوشم، زمزمه وار به حرف آمد.

.خیلی می‌خوامت، خانومم -

لبانش از همان جا بوسه کنان تا انگشتان دستم، حرکت داد .باز بالا آمد و نگاهش را به چشمانم داد.

!ماهرو یه قولی به من بده !قول بده این تن، این همه بکری، همیشه مال منه -

رمان بازار
romanbazar.ir

هیجان و حراراتی که در تنم بود .نمی‌گذاشت، حرفی بزنم .سکوتم را که دید .باز صدایم زد.

- ماهرو؟

دستانم را دور صورتش گرفتم و به زور آرام به حرف آمدم.

- اما امروز ازدواج کردیم، عرفان!

- اخمی غلیظی کرد.

- انه می‌خوام که بگی!

برای جلو گیری از هر گونه ناراحتی‌اش، سریع جواب دادم.

هر چی که بخوای، میگم.

بالا آمد .شست‌اش را رو لب هایم گذاشت.

- ابگو!

- چی بگم عزیزم؟

- ابگو فقط مال منی!

- امعلومه، من فقط مال توام!

به چشمانم نگاه کرد .عمیق و طولانی امنظورش را سریع گرفتم و ثابت کردم تا ابد مال او هستم.

#هفتاد_و_چهار

امن گم شده بودم

امن مدت ها بود، گم شده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

.در میان هیاهوی، این آدم ها

.آن قدر تنها مانده بودم، میان این مردم

.که این حس، در من به عادت تبدیل شده بود

.هر کس راهی، برای نزدیک شدن به من پیدا می‌کرد

.آن چنان راه را چفت و قفل می‌کردم

.که حتی رفتنش هم به چشم نمی‌آمد

.چه قدر من زندگی را برای خودم، سخت کرده بودم

!شعار تنها ماندن، می‌دادم

.در حالی که از درون داشتم، کم کم می‌سوختم

!چه خوب شد، تو آمدی

.اصلا لازم به راه کار برای نزدیک شدن به من، نداشتی

!تو از همان نگاه اول، تمام من را می‌شناختی

صبح را میان بازوان سفت و سخت‌اش شروع کردن، چه لذتی داشت .حتی اگر با درد همراه باشد !به دردی که زیر پایین تنه‌ام موج می‌زد، دهن کجی کردم و آرام لب هایم را بر بازویش، بوسه کردم .تکانی خورد و به آن طرف چرخید .بلند شدم و تک تک لباس ها را از روی زمین برداشتم .همراه با ملافه همه را در حمام انداختم .به سمت آشپزخانه رفتم و سرگردان، کمی دور خودم چرخیدم .نفس عمیقی کشیدم و تک تک کار های مامان که هر صبح انجام می‌داد را برای خودم، یادآوری کردم .قبل از این که دست به چیزی بزنم، تلفن زنگ خورد .سریع برای جلوگیری از بیدار شدن عرفان به .طرفش دویدم و جواب دادم

بله؟ -

خاله سارا بود .صدایش را آرام کرده بود .معلوم بود، داشت سعی می‌کرد، کسی .نشنود

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهرو جان، خاله خوبی؟ -

سلام خاله، مرسی .شما خوبین؟ -

صدای از آن طرف آمد که مطمئن بودم، متعلق به عمه است .داشت مدام به چیزی اعتراض می‌کرد.

ممنون خاله جان .ما الان میشه بیایم اون جا؟ قراره برات صبحانه بیاریم -.

بلاخره صدای عمه واضح و بلند شد.

والا ننه زینت جان، من تو هیچ طایفه‌ی این رسم هارو ندیدم .زنگ می‌خواد - چیکار؟ عروس باید صبح، شب عروسیش؛ خودش برای این چیزها آماده باشه.

اولین بار بود که می‌دیدم، مامان جواب حرف عمه را بدهد .آن هم، آن قدر تیز و بلند!

بچه من، این چیزها رو بلد نیست .خودم، بهش یاد میدم -.

می‌خواستی یاد بدی، تا حالا یاد داده بودی -!

آهی کشیدم .کاش عمه خانم، زودتر قصد برگشت می‌کرد.

خاله، من هستم .لطفا بیاین .حق با عمه خانم، هست .لازم نبود، زنگ بزنید -.

صدای خاله هم حال گرفته شده، بود.

باشه عزیزم .پس منتظر باش -!

#هفتاد_و_پنج

تمام آن مدت را در مهمانی رفتن، سپری کردیم .آن قدر که دیگر آن شب که خانه مراد آقا بودیم؛ عرفان بلاخره اعتراضش را نشان داد و در حالی داشت، کنار مراد آقا سر سفره می‌نشست .حرص زده به مریم خانم، نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من دیگه، خونه هیچ خری نمیرم .یارو معلوم نیست نوه کدوم الاغیه، من رو پاگشا - !می‌کنه

مراد آقا و علی بلند زیر خنده زدند .من و معصومه هم خنده‌مان گرفته بود اما مریم .خانم اخم کرد

!خیلی بی‌تربیتی عرفان !بار بعد به فامیلای من توهین کردی، نکردیا -

.عرفان نگاهی به من و معصومه کرد و چشمکی زد

بابا بگو ننه سلامت، پدر نداشتت سلامت، من تو رو اصلا تا حالا دیدم؟ تو رو - !می‌شناسم؟ زارت، زارت دعوت می‌کنی

،در حالی که سالاد را سر سفره گذاشتم، اخمی بهش کردم .ابرویش را چند بار برایم .بالا انداخت

عرفان، باباجان کوتاه بیا .حالا قبلا مادرت بود، چیزی نمی‌گفت .الان دیگه جرعت - .داری، اعتراض کن تا شب مجبور بشی، همین جا بمونی

بعد هم همه‌شان، بلند خندیدن .معذب شدم .فکر نمی‌کردم، واکنشم را دیده باشد .مریم .خانم، دستی به پشتم کشید

.عروسم، هم عقیده خودمه -

.خجول، لبخندی زدم

آخر شب، عرفان با مراد آقا قراری بستن که آخر هفته، حتما مسافرتی برویم .بعد هم آرام، آرام پیاده به سمت خانه راه افتادیم .دستم را در بازویش، حلقه کردم و سرم را .کج کردم

.عرفان -

.نیم نگاهی شیرینی، سمتم انداخت

جانم؟ -

!چه قدر الان خوبی، همیشه این جور باش .دیگه، بد اخلاق نشو -

رمان بازار
romanbazar.ir

.خندید و ایستاد .من هم مجبور شدم، بیستم

من کی بد اخلاق شدم فنچ ماهی؟ -

.لب هایم را غنچه کردم و جلو آوردم

!همیشه، بد اخلاقی -

،چادرم را محکم از جلو، پایین کشید و جلوی دیدم را گرفت .سریع فرار کردم .تند دنبالم آمد .جیغی کشیدم و تند تر دویدم .جلوی ساختمان با خنده ایستادم .انگشت‌اش را به علامت سکوت، جلوی لب هایش قرار دارد و به طبقات اشاره کرد .چشم هایم را به نشانه چشم، روی هم زدم .تنها یک قدم هم داخل نرفته بودم که در هوا معلق شدم .آن قدر جیغ و دست و پا زدم که خودم خسته شدم .اما من را تا روی تخت کشاند و شروع .کرد به غلغلک دادنم .دیگر اشک هایم هم پایین آمد تا بلاخره رضایت داد و ولم کرد .لگد محکمی، سمتش پرت کردم و بغ کرده، نگاهش کردم

!خیلی بدی -

.خندید و گونه‌ام را کشید که باز به سمتش، حمله ور شدم

#هفتاد_و_شش

بعد از مدتی، بلاخره عرفان با کمک بابا و مراد آقا قهوه خانه‌ای بر پا کرد .که دقیقا کنار حجره خودشان بود .می‌گفتند، بسیار رونق داشته است و از همان اول مشتری بسیاری آن جا ریخته است .عرفان چون مجبور بود، زیاد آن جا بماند .شاگردی گرفت تا حداقل وقت های نهار و شام یک ساعتی، بتواند برگردد .به من هم بار ها هشدار داده بود، حتی اگر بد ترین اتفاق هم افتاده باشد .حق ندارم، بدون او تا خانه مادر هایمان هم بروم .من هم برای اینکه زیاد حساس نشود، حتی خرید ها را هم به خودش می‌دادم و شبانه روز در خانه، تنها می‌ماندم .خودم را مشغول تمیز کاری و پخت و پز می‌کردم .دیگر آن قدر حرفه‌ای شده بودم که حتی گاهی خودم، ایده جدیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

کشف می‌کردم .چند لحظه به پشتی تکیه دادم .عمیق در فکر رفتم .تمام رویا های من آیا به همین جا ختم می‌شد؟ کاش عرفان می‌گذاشت، درسم را ادامه دهم اما از قبل هشدار داده بود .دانشگاه هرگز نمی‌گذارد، بروم و اگر حتی آن قدر زرنگ باشم، در خانه بالاترین مدرک را هم بگیرم .باز برایم فایده‌ای ندارد .محال بود، بگذارد سرکار بروم .با صدای جا به جا کردن وسایل، همسایه طبقه بالای به خودم آمدم .داشتن به بالا نقل مکان می‌کردن .صابخونه، چند روز قبل گفته بود که اجاره‌اش داده است .سریع اشغال ها را خالی کردم و نایلونش را سفت کردم .تا سریع تر که برق راه پله روشن بود، فورا جلوی در بگذارمش .بسیار از تاریکی راه پله می‌ترسیدم .زمانی که عرفان هم می‌آمد .آن قدر خسته بود که دلم نمی‌آمد، بگوییم سه طبقه را باز پایین برود .چادر گل‌دارم را سر کردم و بیرون رفتم .میان راه پله دو طبقه بالا کسی نبود اما به طبقه اول که رسیدم .جلوی پاگرد، یک مرد بسیار شیک با پیرهن سفید و شلوار طوسی .کنار در ایستاده بود و به کارگر ها که داشتند وسایل را پایین می‌آوردند، نگاه می‌کرد با صدای پای من به عقب برگشت .برای چند لحظه حس کردم، مکث کرد اما خیلی .سریع نگاه‌اش را گرفت .سلامی زیر لبی دادم که با خوش رویی جواب داد

.سلام از بنده‌ست -

تبسم کوچکی کردم .از کنارش که می‌گذشتم، بوی عطرش زیر بینی‌ام زد .بسیار خوش بو و مردانه بود .کاش اسمش را می‌دانستم، یکی برای عرفان می‌گرفتم .اشغال را که در سطل گذاشتم به خانه برگشتم .فقط همان مرد تنها در حیاط مانده بود .به نظر .نمی‌آمد، خیلی سنش بالا باشد اما موهایش کاملا جو گندمی شده بودند

شما هم، تو این ساختمون زندگی می‌کنید؟ -

.سعی کردم، بدون لبخند رفتارم مودبانه باشد

.بله، طبقه سوم هستیم -

.پس همسایه شدیم، خیلی خوشبختم -

خواستم تشکر کنم که در با صدای چرخش کلید باز شد و عرفان میان قاب در نمایان .شد

رمان بازار
romanbazar.ir

#هفتاد_و_هفت

چند لحظه نفسم قطع شد .به زور بالا کشاندمش .میان حیاط من و یک مرد تنها چه توضیحی، برایش داشتم؟ اصلا می‌توانستم، حرف بزنم؟ آن قدر اخم داشت که حتی آن مرد هم جا خورد .اما زمانی که من سلام دادم و فهمید با من است .خوش برخورد تر رفتار کرد و حتی جلو آمد تا دست بدهد .عرفان آن چنان دستش را نگاه کرد که خیال کردم هر لحظه قصد خورد کردن، آن را دارد .بلاخره چند ثانیه، خیلی کوتاه دست داد.

- خیلی خوش حال شدم از آشنایتون .امیدوارم، همسایه خوبی بشیم .احسان ساعدی هستم.

عرفان سرش را تکان داد .فکر نمی‌کردم، جوابش را بدهد اما داد.

- همچنین .خوش اومدین آقای ساعدی.

آقای ساعدی نگاهی به من انداخت.

- با ایشون هم چند لحظه قبل آشنا شدم .فکر کنم نصبتی دارین؟

حال دیگر قبرم راحت کنده شده بود با یک مرد غریبه، آن هم تنها صحبت کرده بودم. کاش بسته‌ش کند و بفهمد، برای من چه دردسری درست کرده است .عرفان خیلی سرد و محکم نگاه‌اش کرد.

- ایله، همسرم هستن

اول با تعجب من را بعد عرفان را نگاه کرد .عرفان فرصت حرف دیگری نداد و با خداحافظی کوتاهی، در را برای من گرفت تا قبل او وارد شوم .در دل فقط ذکر می‌گفتم .اگر قبلا کسی بود، میانجه گری می‌کرد .حال تنهای، تنها بودیم .در را که بست چادرم را گذاشتم و به طرف آشپزخانه رفتم .تقریبا یک ساعت یا بیشتر کارهایم را طول دادم .خدا را شکر کردم؛ سراغم نیامده است با خیال این که خوابیده است،

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون رفتم .دقیقا رو به رویم با چشمانی قرمز و منتظر بسیار سرد به من زل زده بود .یک لحظه ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم.

نخوابیدی؟ چشات قرمز شده .سرت درد می‌کنه؟ -

پای چپش را چند بار زمین زد و بلاخره بلند شد .آن چنان تند و سریع که باعث شد از جا بپرم.

حتما باید این در قفل بشه؟ با حرف حالیت نمی‌شه؟ نه؟ -

عرفان به خدا این جور نیست .رفتم اشغال رو ببرم .فکر کردم، زنش هم هست. -

جلو آمد و دست‌اش را محکم روی دیوار کوبید و دادش به هوا رفت.

!تو بیخود می‌کنی وقتی از چیزی خبر نداری، میای بیرون .طرف زن نداره -

اصلا فکرش را هم نمی‌کردم، این طور باشه .عقب رفت و عصبی به سمتم برگشت.

منِ هالو، به خیال این که خانم حرف گوش کنه .همین جوری میزارم، میرم .معلوم - نیست، چند بار میاد و میره.

به خدا این جور نیست. -

چشمانش را محکم به هم فشار داد.

برو تو اتاق ماهرو، تا من ببینم چه گهی بخورم .زر زر کردنم که برات اهمیت - نداشت.

بغض کرده، صدایش کردم که داد کشید.

!برو -

#چهار

رمان بازار
romanbazar.ir

هنگامی که به داخل برگشتم .آن قدر گرفته و غرق در بوی سیگار بودم که بچه ها فهمیدن مشکلی پیش آمده است .موسیقی را قطع کردند .لادن سریع تر به خودش آمد و .در حالی مشغول جمع کردن شد، به حرف آمد

کی بود؟ -

.خاله دریا -

همه با یک حالت غم خاصی نگاهم می‌کردند و آرام نشسته بودند .تنها دلیل ماندنم، در این جا همین بود که این قدر راحت من را می‌فهمیدند .از توضیح دادن و جواب پس دادن، متنفر بودم .از این که حریم شخصی‌ام حفظ نشود اما کنار این سه نفر هرگز .لازم به توضیح دادن، نداشتم .بدون نشستن به دیوار تکیه دادم و تلخندی زدم

!فردا جشن دعوتم -

.دست هایم را به هم کوبیدم

حدس بزنید جشن کی؟ -

!آره آفرین، از چشاتون حدس هاتونو میبینم .درسته؛ جشن مادرم .عروسی گرفتن

لادن بلند شد .خواست سمتم بیاید، دستم را جلویش به نشانه‌ی ایستادن گرفتم و کشان .کشان به سمت اتاق رفتم

در آیینه خیره ماندم .هیچ آرایشی نداشتم .کاملا ساده با یک پیراهن سفید چین دار و یک جین تنگ، انتخابم برای امشب بود .نمی‌دانستم، شرایط خانه‌شان چه گونه است اما می‌خواستم خودم باشم و این سلیقه همیشگی من بود .بیرون رفتم .هر چه قدر به بچه ها اصرار کردم، حاظر نشدند همراهم بیایند .آخر سر که گفتم واقعا آن جا تنها .هستم و دریا هم حتما می‌خواهد یا فقط نصیحت کند یا مشغول احوال پرسی شود بلاخره سنبل همراهم آمد .به کیانا و لادن هم اصرار کردم اما لادن گفت که آخر هفته است .تنها روزی که حق داشت، چند ساعتی با نیکسا باشد .درکش کردم که دلتنگ بچه‌اش باشد .کیانا هم گفت واقعا حس مهمانی ندارد .سنبل میان ما تنها کسی بود که روابط اجتماعی بالای داشت و فقط دنبال دعوت شدن از جایی بود تا خیلی راحت

رمان بازار
romanbazar.ir

بپذیرد .برعکس من سنبل آرایش در چشمی کرده بود که بسیار به او می‌آمد .یک میکاپ کاملا حرفه‌ای إقرار بود دریا دنبالمان بیاید .بعد از چک کردن وسایل و خداحافظی کوتاهی از کیانا بیرون رفتیم .دریا با دویست و شیش سفیدش، چراغ کوتاهی زد که متوجهش شویم .بعد از احوال پرسی کوتاهی راه افتاد .میان راه چند بار برای خرید گل و شیرینی ایستاد و همه را دست من داد.

- إحالا کیو برام در نظر گرفتین؟

گنگ نگاهم کرد .متوجه منظورم نشد اما سنبل که گرفته بود، چه میگویم بلند زیر خنده زد .به گل و شیرینی اشاره کرد.

- پول طلا ندارما .خونه و ماشینم ندارم.

یعنی خونه دارم ولی خب فکر کنم، یک اتاقش سهمم باشه .راضیه؟

تمام مدت دریا چپ چپ نگاهم می‌کرد و سنبل می‌خندید.

- إخب مگه دروغ میگم؟ همین جوری میرن خواستگاری دیگه

لبخندی زد و عمیق نگاه‌ام کرد.

- امیدوارم اون جا هم همین قدر شوخ باشی .واقعا آدمای خوبین، تلخ نباش.

نگاه‌ام را به مسیر دوختم.

- نیستم.

- چرا هستی إخودم اخلاقت رو خوب می‌شناسم .قرار نیست به خاطر مادرت با اونا هم رفتارت بد باشه.

- من بار اوله که میبینمشون دریا.

توقع که نداری بپرم بغلشون؟ ماچشون کنم .بگم دستتون دردنکنه، این مادر منو گرفتین مونده بود رو دستمون.

دریا مانده بود، بخندد یا از دست من حرص بخورد .سرش را به معنی تأسف تکان داد و تند تر گاز داد .برایم تعجب آور بود با آن همه ثروتی که من از خانواده آن ها شنیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم، آن قدر مسیرشان دور از مرکز بود .یک مسیر بسیار تاریک را رد کردیم تا بلاخره نور خانه های روشن نمایان شد.

#هفتاد_و_هشت

یک هفته کامل، باهام سر سنگین بود .آن قدر که دیگر قسم خورده بودم، حتی اگر آشغال بو هم بگیرید .پایم را بیرون نگذارم .آن شب بسیار دیر برگشت .ساعت حتی از یک هم گذشته بود اما میز چیده را هنوز جمع نکرده بودم و غذا هنوز روی گاز بود تا اگر رسید سریع گرمش کنم .صدای در که آمد، بلند شدم .با دیدن روشنایی آشپزخانه به آن جا آمد .حس کردم چشمانش بسیار قرمز است و کمی نامتعادل است .نگاهی به میز انداخت.

- گرم کنم؟

همراه با نوچی ابرویش را بالا انداخت.

- بیرون یه چیزی خوردم .یکم آب بده، معدم بدجور داره می‌سوزه.

نگران نگاه‌اش کردم و با دلهره جلو رفتم.

- آب که بدترش می‌کنه عزیزم .یکم غذا بخور .می‌خوای یه لقمه بدم بهت؟

با دست اشاره کرد که نمی‌خواهد .تازه متوجه باند روی دستش شدم .وحشت زده جلو رفتم و دستش را گرفتم.

- یاخدا چی شده؟

دستم را کشید .مطیعانه دنبالش رفتم .روی مبل تکی نشست و من را هم روی پاهایش نشاند.

- ایه کاری کردم!

دل نگران نگاهش کردم .می‌ترسیدم با کسی دعوا گرفته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چسپ باند را کم کم کند .تا توانستم رد خالکوبی را که دور تا دورش قرمز شده بود را ببینم .بسیار حیرت کردم .همان گونه مات فقط دستش را نگاه می‌کردم.

- این چیه؟

دستش را بالاتر آورد .حال توانستم کنار علامت های عجیب‌اش، ماهرو لاتین را هم ببینم.

- اسم من رو زدی؟

بلند شدم و دستم را به پیشانی‌ام گرفتم.

- عرفان هیچ معلوم هست، چیکاری می‌کنی؟ رفتی خالکوبی کردی؟ اونم دقیقا کنار مچت !می‌دونی اگه بابام ببینه چیکار می‌کنه؟ یا مراد آقا؟

بی خیال سرش را به مبل تکیه داد .لحنش کش دار شده بود.

- !اولا که بدن خودمه به کسی ربط نداره

دوما طرف که دستگاهشو داشت، دو روز ایران بود .اومده بود قهوه خونه، داشت می‌رفت .عجله‌ای زد دیگه.

ناراحت نگاه‌اش کردم .آخر با این بی‌خیالیش من را می‌کشت .کافی بود بابا با آن هم اعتقادات، ببیندش !هنوز هم چشمانش بسته بود .بلند شدم و تمام میز را جمع کردم .بعد از شستن چند ظرف و قابلمه دستم را به سینک گرفتم و خسته آهی کشیدم .دستش را از پشت دور کمرم پیچید و محکم از پشت خودش را به من چسپاند .سرش را در موهایم فرو برد و لب هایش را روی لاله گوشم گذاشت .چند بار بوسیدم تا بلاخره ناتوان کم آوردم و به سمتش برگشتم .محکم در آغوشش گرفتم و لب هایم را به لب هایش چسپاندم .بعد از کمی عقب رفت .حرکت لب هایش را روی گوشم حس می‌کردم.

- !موتور رو پس گرفتم

از فردا میریم یک مسافرت دو نفره؛ طولانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#هفتاد_و_نه

.مسافرت با موتور اولین و باحال ترین مسافرت، در زندگی‌ام بود .هیچ چیز برنداشتیم به جز یک کوله که وسایل ضروری را در آن گذاشته بودیم .مقصد اولمان جاده چالوس بود .همان صبح زود راه افتادیم .اواسط پاییز بود و باد بسیاری می‌آمد .بار اول بود، سوار یک موتور می‌شدم .آن قدر گفتم پایم را کجا بگذارم .تا بلاخره خودش باز پیاده شده و جای پاهایم را تنظیم کرد .یکم چادرم را هم جمع کرد تا به اگزوز .موتور گیر نکند .بعد از سوار شدنش محکم و ترسیده دستم را پشت کمرش حلقه کردم تا سر کوچه بسیار آرام راند اما همین که وارد جاده اصلی شد، سرعتش بسیار بالا ،رفت .به طوری که گاهی جیغ می‌زدم و خودش بلند بلند می‌خندید .باد نمی‌گذاشت .چادرم را راحت بگیرم .مجبور شدم یک دستم را محکم به چادر بگیرم .بلند داد زدم

!عرفان، چادرم داره میفته .یواش -

.سرعتش را کم کرد و سرش را کمی به طرف من متمایل کرد

!محکم جمعش کن .آروم بریم تا فردا هم نمی‌رسیم -

پایین چادر را بالا کشیدم و محکم به هم گره زدم .دستم را به کمرش گرفتم و سرم را .روی شانه‌اش گذاشتم

.برو -

سرعتش باز بالا رفت .تک تک آدم ها و وسایل های نقلیه، زیر یک ثانیه از جلوی چشمم می‌گذشتن .در دل برای همه دعا کردم که این حس خوشبختی من را آن ها هم .حس کنند

،من در این گوشه از جهان

.نه نیاز به ماشین مدل بالایی داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.نه لباس های مارک دار

،تنها در آغوش گرفتن همین آدم

.برای تمام عمرم بست بود

،تنها سهم و خواسته‌ی من از این دنیا

.یک جفت چشم ساده جیر مشکی بود

.اما می‌دانستم دنیا بسیار بخیل است

.انگار کاری با آن های که آرزو و خواسته های بزرگی دارند، نداشت

تمام حواسش معطوف کسی بود که از خواسته کوچکش، برای خودش بزرگترین
.رویا را ساخته بود

.خدایا تو را به بزرگیت قسم می‌دهم

!برای یک بار هم شده

!بگذار این سهم، برای همیشه

!برای من بماند

#هشتاد

بعد از یک ساعت بی وقفه رانندگی کردن، گوشه‌ای نگه داشت .پایین رفت و در زرد
رنگ باجه تلفن را باز کرد .متعجب نگاه‌اش کردم .سکه‌ای در آن انداخت و مشغول
.شماره گرفتن شد

به کی زنگ می‌زنی؟ -

.آخرین عدد را هم که گرفت، به سمتم برگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

- به بابا .بهشون نگفتم، داریم میریم ماه عسل.

خنده‌ام گرفت .حتی خودم هم کاملا حواسم پرت شده بود .بعد از اطلاع رسانی کامل در مورد سفرمان، باز راه افتادیم .چند متر بالاتر کنار پمپ بنزینی نگه داشت .من هم پیاده شدم تا راحت تر بنزین بزند .موتور را که گوشه‌ای پارک کرد، به داخل رستوران رفتیم .بعد از سفارش چند نوع جگر یکی از میز های رنگ و رو رفته را برای نشستن، انتخاب کردیم .چند ثانیه به اطراف نگاه کرد و بعد به سمت من برگشت.

- ماهرو من میرم دستم رو بشورم .فعلا جایی نرو تا من میام .بعد کاری داشتی با هم میریم.

چشم هایم را آرام روی هم گذاشتم.

- چشم عزیزم.

چشمک کوتاهی زد و سریع بلند شد .متوجه شدم، خیلی اطراف را زیر نظر دارد اما همان لحظه جگر های خوش بو داغ با سنگک زیرش از راه رسید و حواسم کاملا پرت شد .با لذت یک دانه‌اش را در دهانم گذاشتم اما دلم نیامد، بدون عرفان شروع کنم .یک ربع کامل منتظر ماندم، تا بلاخره برگشت.

- سرد شد که کجا موندی؟

چندتا دستمال کاغذی برای خشک کردن دستش، برداشت.

- صف طولانی بود.

خودم یک دانه جگر را از سیخ جدا کردم و جلوی دهانش گرفتم .اول کمی شکه شد اما سریع دهانش را باز کرد و جگر را بلعید.

- این کارا مال تو خونه‌س عشقم.

قلبم از عشق گفتنش، غرق در لذت شد .سرخوش خندیدم و چندتا در دهان خودم گذاشتم.

- خونه و بیرون دیگه فرقی نداره ما محرمیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ابرویش را بالا انداخت و درحالی که یک لقمه بزرگ پر از سبزی و جگر در دستش بود، به من نگاه کرد.

- دِ نشد دِ، این جور قضیه ناموسی می‌شه .منم که خودت می‌دونی، سرم درد می‌کنه واسه این جور چیزها .ببینم یه ریقو زوم کرده رو ما فکش اومده پایین!

بعد هم با آرامش تمام گاز بزرگی از لقمه‌اش، گرفت .چادرم را با اخم جلو کشیدم.

- آقا عرفان!

دوغش را سریع پشت لقمه‌اش بالا رفت.

- جونِ آقا عرفان؟ ای قربون آقا گفتنت!

خنده‌ای کردم و خجالت زده گونه هایم رنگ گرفت اما بحث را ادامه دادم.

- نمی‌شه که هرکی از راه برسه بگیریش زیر مشت و لگد .اگه یکیشون بخواد شکایت کنه چی؟

به صندلی تکیه داد .این بار کمی جدی تر شده بود.

- بکنه، به درک !کسی بخواد نگاه چپ به ناموس من بکنه، خونش حلاله!

باز هم کوتاه آمدم .بحث بی فایده بود .بلاخره او عرفان بود و این هم خصوصیات او بود. .اگر من او را انتخاب کرده بودم، دقیقا با همین خصوصیاتش انتخابش کرده بودم. پس اهمیتی ندادم و سخت نگرفتم .این اولین سفرمان بود، دلم می‌خواست به هردویمان خوش بگذرد .بلند شد و در حالی که کوله را روی دوشش انداخت .نگاهی به اطراف انداخت و آخرین دانه جگر را این بار خودش در دهانم گذاشت.

- بلندشو فنچ ماهی، دیر می‌شه.

خندیدم و دنبالش راه افتادم.

#هشتاد_و_یک

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی که به جاده اصلی چالوس رسیدیم .تقریبا هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت اما هیچ چیز باعث نمی‌شد، از آرامش و زیبای این جاده بکر و سرسبز کم بشود .جاده تقریبا خلوت بود .دست هایم را باز کردم و با تمام وجود هوا را در ریه هایم، استشمام .کردم .حس مسافرت با موتور آن هم در جاده‌ای طولانی، بسیار لذت بخش بود دوست داشتم تا ابد این جاده ادامه داشته باشد .از یک سمت جاده، بخار بلند شده بود و مرد چرخ داری آن گوشه مشغول درست کردن بلال بود .عرفان موتور را کنارش نگه داشت و به سمتش رفت .من هم پیاده شدم و نگاه‌ام را به آن طرف جاده که مه و دود کاملا ناپدیدش کرده بود، دادم .از دور بسیار ترسناک به نظر می‌آمد اما زمانی که نزدیک می‌شدی، کم کم برایت محو می‌شد و مسیر معلوم می‌شد .باران هم بسیار نم نم و ریز در حال پایین آمدن بود .به سمت مرد بلال فروش که یک پیرمرد با حالت چهره مهربانی بود، برگشتم .عرفان کنارش نبود و آن طرف جاده برای خرید آش در صف ایستاده بود .جلوتر رفتم و به بلال های روی ذغال داغ که درحال ترکیدن .بودند، نگاه کردم

شو هرته؟ -

سرم را بالا آوردم و به پیرمرد نگاه کردم .به عرفان اشاره کرد .به سمت عرفان .برگشتم نگاه‌اش روی من بود .لبخندی زدم

.بله -

.لبخند دلنشینی زد و سرش را تکان داد

این شغل من شاید از دید خیلی ها یک دست فروشی ساده باشه اما برای خودم خیلی - بالا تر از این حرفاس .هربار که دوتا جون میبینم، این جا یا اومدن سفر یا ماه عسل روحیه‌م شاد می‌شه .گاهی خسته می‌شم، می‌خوام دیگه نیام ولی کل روز انگار چیزی .گم کردم .این جا نیام دیوونه می‌شم

.کمی بلال ها را باد زد

.منم با خانومم اولین سفرمون این جا بود -

رمان بازار
romanbazar.ir

.بلند بلند خندید

البته سفر که چه عرض کنم .خونمون همین جاس ولی یه روز عزم کردیم، بریم تا - .آخرش کلی بگردیم .هربار که کسی این جا میاد، یاد اون دوران خودمون میفتم

.باز نگاهش را به عرفان داد

!معلومه خیلی دوست داره، حتی نگاهشم از روت نمی‌گیره .دوست داشتن خوبه - .امید به آدم میده .حتی برای بیدار شدن از خواب و شروع کردن یک روز دیگه

!حق با او بود .تمام نگاه‌اش معطوف من بود و بس

.بلند شد و دستش را پشتش جمع کرد .درحالی که آرام آرام به سمت چرخش می‌رفت !زیر لب گفت :ای جوانی، کجای

بعد هم زمزمه وار شعری را که فقط خودش و قلبش درکش می‌کردند، شروع به خواندن کرد .آهی کشیدم .دلم نیامد بپرسم، خانومش هنوز در قید حیاط است یا نه .به سمت موتور برگشتم .عرفان هم برگشت و با حساب کردن بلال ها موتور را نزدیک پیرمرد گذاشت و گفت ما کمی پیاده رویی می‌کنیم اگر می‌تواند، حواسش به موتور باشد .با کمال میل پذیرفت و ما راه افتادیم .در حال خوردن بلال و آش کم کم به یکی از آبشارها رسیدیم که جمعیتی جلویش مشغول گرفتن، عکس بودند .عرفان گفت که ما هم برویم و عکسی بیندازیم .ظرف های آش را به سطل انداختم .بعد از کمی شستن دست هایم و کمی خنکی به صورتم، به عکاس گفت که بیاید .عکاس سیار سریع آمد و گفت که بیستیم .دست هایش را محکم دور شانه‌ام انداخت .نمی‌دانم چه شد که یاد حرف های پیرمرد افتادم .سرم را بلند کردم و صدایش زدم .او هم مجبور شد، نگاه‌اش را به .من بدهد

جانم؟ -

متوجه شدم، عکاس چند بار صدایمان کرد و بسیار عجله داشت اما هیچ کدام .برنگشتیم

!خیلی دوستت دارم -

رمان بازار
romanbazar.ir

.همان لحظه صدای تیک و فلش دوربین آمد

#هشتاد_و_دو

.از لای در سرم را بیرون کشیدم و پرسیدم، چیزی لازم ندارد؟ اشاره کرد، جلو بروم بیشتر خودم را کش دادم و کاملا خم شدم .تکه‌ای از کباب جدا کرد و بعد از فوت کردنش، در دهانم گذاشت .بعد هم چشمکی زد.

- همه چی هست خانوم .شما بفرما داخل، بوی دود میگیری.

سرم را عقب کشیدم و از لای در بوسی برایش فرستادم .باران کم کم داشت، شدت می‌گرفت .از همه جا صدای شُر شُر آب می‌آمد اما برای من بسیار لذت بخش بود .در را کامل نبستم و گذاشتم، کمی باز باشد .به داخل برگشتم و وسایل دیگر را روی میز چیدم .به زور کلبه‌ای برای گرفتن، پیدا کرده بودیم .آن هم در این هوای بارانی! صابخانه که دیده بود، واقعا لازم داریم .قیمت را سرسام آور کرده بود .عرفان چند بار تذکر داد که این رسمش نیست ولی کوتاه نیامد .عرفان هم قبول کرد اما تنها من شنیدم، زیر لب گفت :روز آخر ببین باهات چیکار می‌کنم .لباس های خیسمان را بلند کردم و در اتاق مشغول پهن کردنشان شدم .کوله باز شده را هم بالا آوردم تا گوشه اتاق بگذارم که متوجه عکس امروزمان شدم .بیرونش آوردم و با لبخند به نگاه دو طرفه‌مان، زل زدم .نگاه‌هایمان پر بود از عشق و تمام خاطراتی که باهم داشتیم. خیلی حس خوبیه، کسی این چنین نگاهات کند .انگار جز تو هیچ چیز با ارزشی در این دنیا وجود ندارد .عکس را گوشه قاب آیینه بزرگ روی میز زدم .تا این چند مدت خراب نشود .بلند شدم و به آشپزخانه‌ی متصل به هال برگشتم .بسیار کوچک بود اما حالت گرد و شیرینی داشت .بوی کباب، تمام فضای خانه را پر کرده بود .پشت میز نشستم و نگاهام را از پنجره به ایوان دادم .عرفان در آن جا مشغول درست کردن، کباب بود .زمانی که رسیدیم .یخچال خالی بود و من هم مانده بودم، چه درست کنم. عرفان هم بعد از کلی فحش به صابخانه و اجداد بی خبرش، در یخچال را بهم کوبیده

رمان بازار
romanbazar.ir

.بود و خودش برای خرید و تهیه وسایل و خوراکی رفته بود .بساط کباب را برپا کرد
.هر چه قدر گفتم که من هم کمکت کنم، امتناع کرد و گفت شام امشب با او است

#هشتاد_و_سه

با صدای درینگ درینگ آویز روی در سرم را از روی میز بلند کردم و سریع بلند شدم .عرفان با سینی کباب ها داخل آمد و روی میز گذاشت .دوغ را از یخچال بیرون آوردم .حال کاملا خنک شده بود .همه چیز را که چیدیم .پشت میز نشستیم .عرفان .تکه‌ای از کباب را در دهانش انداخت و دست هایش را به هم سابید

- !به به، فقط بخور ببین آقاتون چه کرده

خندیدم .کش موهایم را باز کردم و به سمت مبل پرت کردم .بسیار سفت بود و سرم .داشت درد می‌گرفت .موهایم را پریشان دورم ریختم و تکه‌ای از کباب برداشتم

- !آقامون فعلا منو دیوونه کرده

.از صندلی رو به رویم، بلند شد و صندلی کنارم را کشید

- .ببین خودت نمیزاری آروم بشینما

.این همه دلبری کردن، عاقبت داره ماهی خانوم

بعد هم سرش را نزدیک آورد و گونه‌ام را بسیار محکم بوسید .تا آخر غذا آن قدر شیطونی کرد که آخر جیغم بالا رفت و مجبور شدم، کمی کتکش بزنم .بلاخره بلند شد و به پشت میز فرار کرد .دید که قصد دنبال کردنش را ندارم .با خنده نزدیک آمد و آخرین لقمه‌ای را که برایم گرفته بود، به دستم داد .هنوز لقمه را کامل گاز نگرفته بودم که سرش را پایین آورد و بقیه لقمه را از روی لب هایم گاز گرفت و به سمت اتاق دوید .خواستم دنبالش کنم اما به سرفه افتادم .سریع لیوان دوغ را برداشتم و کمی .خوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول جمع کردن وسایل شدم .تک تک ظرف ها را شستم و چایی را گذاشتم که دم بکشد .به سالن نگاه کردم اما هنوز خبری از عرفان نبود .کمی هم تخمه در ظرفی ریختم و بیرون آمدم .تلویزیون گوشه سالن را روشن کردم .دو سه کانال بالا پایین کردم که بلاخره فیلمی پیدا کردم .صدایش را کم کردم و بلند عرفان را صدا زدم.

- عرفان.

اما جوابم را نداد .فکر کردم باز نقشه خبیثانه‌ای دارد .به همین خاطر صدای تلویزیون را زیاد کردم و آرام آرام به سمت اتاق قدم برداشتم.

#هشتاد_و_چهار

زمانی که به اتاق رسیدم .تاریک بود اما متوجه صدای آب و نوری که از در حمام می‌آمد، شدم .لامپ را روشن کردم .خنده‌ام گرفت .اگر عرفان می‌دانست، چه قدر بهش مشکوک هستم !چند تقه به در حمام زدم .صدای بمش آمد.

- جانم ماهی؟

- عزیزم حوله برداشتی؟

کمی طول کشید تا جواب بدهد .صدای آب قط شد.

- نه حواسم نبود .بیار برام.

به سمت کمد رفتم و حوله‌اش را برداشتم .پشت در برایش گذاشتم.

- پشت در گذاشتم برات .خودت بردار.

صدایش نزدیک شده بود.

- دیگه تموم شد .می‌خوام بیام بیرون .بده بهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله را برداشتم .تنها چند ثانیه طول کشید که در را باز کرد و من محکم به داخل کشید .جیغ بلندی زدم .پایم لیز خورد .نزدیک به افتادن بودم اما خودش سریع تر من را گرفت .دستانم را دور شانه های خیس و برهنه‌اش حلقه کردم .کاملا خیس شده بودم .شکه با دهان باز نگاه‌اش می‌کردم .وقتی به خودم آمدم، چشمان خندان عرفان رویم زوم کرده بود .نفس زنان کمی به عقب هلش دادم .اما یک سانت هم جا به جا نشد .جیغ جیغ کنان به حرف آمدم.

- نزدیک بود بیفتم؟ این چه کاریه عرفان.

.خندید و دستش را به گونه‌ام کشید با حالت چندش مانندی، خودم را عقب کشیدم

- کلا خیسم کردی .انکن!

- مگه من میزارم تو بیفتی اخه؟!

بعد هم خوشگلم، من اگه می‌گفتم بیا تو می‌اومدی؟

.با اخم نگاه‌اش کردم

- معلومه که نه!

- خب بیا، واسه همین آدم رو به زور وادار می‌کنی.

.اخم آلود نگاه‌اش می‌کردم .بلند خندید و به وان اشاره کرد

- میای؟

.عقب رفتم .انگشتم را به حالت تهدید بالا آوردم

- جرعت داری به من دست بزن!

.اصلا به دلم افتاده بود، مشکوک میزنیا

.خبیثانه، نزدیک آمد .طوری فشارم داد که دیگر هیچ راه فراری نداشتم

یک ساعت بعد با حوله‌ام روی تخت خوابیده بودم و مشغول تماشا کردن عرفان در حال شانه کردن، موهایش بودم .داشت همه‌شان را بالا می‌زد اما چند تارش باز پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ریخت .هر چه قدر تلاش می‌کرد، بیشتر پایین می‌آمدند .پتو را محکم تر دور خودم گرفتم .صدایم کمی گرفته بود.

- بزار رو پیشونیت بمونه.

ابروی بالا انداخت و از آیینه نگاه‌ام کرد .شانه را روی میز انداخت.

- هر چی خانومم بگه.

لبخندی زدم .بسیار خسته بودم .دلم می‌خواست، همین لحظه خوابم ببرد .به سمت در رفت.

- برم تلویزیون رو خاموش کنم.

کمی پتو را کنار زدم.

- سماور رو هم خاموش کن.

چشمی گفت و بیرون رفت .میان خواب و بیداری بودم که دستی از زیر سرم رد شد و محکم از پشت بغلم کرد .لب هایش روی لاله های گوشم بود.

- شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید

من شبم تو ماه من بر آسمان بی‌من مرو

هرگز فکر نمی‌کردم، عرفان شعر بلد باشد .لبخند عمیقی به لبانم نشست و به سمتش برگشتم .کاملا در آغوشش رفتم.

- بی من حتی به خواب هم مرو، ماه قشنگم.

#هشتاد_و_پنج

صبح که بیدار شدم، عرفان نبود .هوا هم کاملا آفتابی شده بود .به منظره دل انگیز رو به رویم زل زدم .جلوی پنجره پر بود از گل های رنگانگ و تازه جوانه زده .دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواست، فعلا بلند شوم .بعد از کلی ول خوردن، بلاخره بلند شدم .در حالی که بیرون می‌رفتم، موهایم را بستم .هم زمان چند بار عرفان را هم صدا زدم اما جواب نداد .به سمت در ورودی و ایوان رفتم .آن جا هم نبود .نگاهی به حیاط انداختم .متوجه شدم، موتورش هم نیست .بعد از نگاهی به ساعت فهمیدم، نزدیک ظهر است .به آشپزخانه رفتم تا سریع تر چیزی آماده کنم .بعد از نیم ساعت در حال آشپزی بودم که صدای در آمد .از پنجره کوتاه متصل به ایوان، نگاهی به حیاط انداختم .متوجه شدم عرفان است .به کارهایم سرعت بیشتری بخشیدم .صدای در ورودی هم آمد .دست .هایم را شستم .هم زمان با صدا کردن عرفان از آشپزخانه بیرون رفتم

- جانم؟ این جام .کجا رفته بودی؟

.خسته خودش را روی مبل ولو کرد

- رفتم یه زنگ به عمو میرزا زدم .فکر کردم رسیده باشه این جا متوجه شدم، بابا اینا .رو هم با خودش آورده

.بسیار شگفت زده شدم و متعجب نگاه‌اش کردم

- مگه عموت قرار بود بیاد این جا؟

روی مبل کوتاه دراز کشید .به طوری که پاهایش آویزان شد .کنترل را برداشت و .تلویزیون را روشن کرد

- پیش ما نه !قرار بود یه امانتی بیاره برای من و بره .

.به آشپزخانه برگشتم و مشغول سرخ کردن، کتلت ها شدم

- الان مامان مریم اینا هم تو راهن؟

- .آره احتمالا عصری برسن .خودم میرم دنبالشون

فکرم بسیار درگیر شده بود .می‌خواستم بپرسم، چه امانتی پیش عمویش دارد؟ اما ترجیح دادم، فعلا نپرسم .از عمو میرزا اصلا خوشم نمی‌آمد .شاید به خاطر حرف های بابا بود .همیشه می‌گفت، میرزا کلا با خانواده‌اش فرق دارد و اصلا ازش خوشش نمی‌آمد .می‌گفت تنها چیزی که دنبالش است .کلک زدن و کلاه گذاشتن، سر

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگران است .حتی یادم است .یک بار هم گفته بود که عرفان بسیار شبیه عمویش شده است .عمو میرزا را تنها در مراسم عروسیمان دیده بودم .حتی شبی که من را به مناسبت پاگشا دعوت کرده بودند .خودش حضور نداشت و همسرش گفته بود که یک سفر فوری برایش پیش آمده است .اصلا دلم نمی‌خواست، عرفان حتی نزدیکش هم شود .اما نمی‌توانستم این را در روی خودش بگویم .نمی‌دانستم واکنشش نسبت به خانواده‌اش چه گونه است .ترجیح دادم بعدا با او در میان بگذارم.

#هشتاد_و_شش

نزدیک به عصر بود که عرفان برای دنبال رفتنشان، بیرون رفت .همه چیز را برای درست کردن شام مهیا کردم .دو نوع خورشت می‌خواستم، درست کنم .تا تمام هنرم را نشان دهم .بلاخره بار اولی بود حتی مادر و پدر عرفان هم، مهمان من می‌شدند .از بعد عروسی، همیشه این ما بودیم که خانه‌شان می‌رفتیم .حتی برنج را هم آماده کرده بودم، .تنها سالاد مانده بود .دوغمان هم تمام شده بود .باید بعد از برگشت عرفان می‌گفتم که حتما بگیرد .در حال ریز کردن سالاد بودم که صدای در آمد .لای پنجره را باز کردم .حدس‌ام درست بود !زن و بچه‌ای میرزا هم آمده بودند .با پیاده شدن دخترشان شگفت زده شدم .نمی‌دانستم او هم همراهشان آمده است .فقط متوجه شدم که همسرش حضور ندارد .سریع عقب آمدم .چادر گل‌دار سفیدم را باز کردم و مرتب بر سرم انداختم .چند تقه به در زده شد و بعد اول از همه مراد آقا یالله گویان، وارد شد. پشت سرش عمو میرزا و بعد مامان مریم و همسر عمو میرزا هم وارد شدند .بعد از احوال پرسی و خوش آمد گویی زیادی، تقریبا همه نشسته بودند .به معصومه اشاره کوتاهی کردم که همراهم به آشپزخانه بیاید .از همان لحظه ورودش حس کردم، چقد لاغر و شکسته شده است .صورتش بسیار بی روح بود .دنبالم وارد آشپزخانه شد.

- جانم ماهرو؟

لبخندی زدم و دستش را به داخل کشیدم .گونه‌اش را محکم بوسیدم و بغلش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.جانت بی بلا .دلم برات تنگ شده بود -

.خندید .حال او هم کاملا من را در آغوش گرفته بود

!فکر کنم، هنوز اون روی خواهر شوهریمو بهت نشون ندادم .تا دیگه دلت تنگ نشه -

تبسمی کردم و عقب رفتم .سینی را از روی سینک پایین آوردم و مشغول چیدن .استکان ها شدم

!حتی اون روتم نشون بدی، باز من دلم تنگ می‌شه -

روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد .نگاهی به سالاد نصفه‌ام کرد و ظرف ها را .جلوی خودش کشید .نیم نگاهی به سمتش انداختم

.زحمت نکش .چایی ها رو بزارم، خودم میام -

.حس کردم، ذهنش درگیر است .نگاه‌اش کاملا گویای درگیری فکری‌اش بود

برو بیرون، پیش عرفان بشین .کاری نمونده، فقط سبد وسایل مونده که تو ماشین - .ماس .خودم میارمش

.نه بابا خسته که نیستم .ظهر بیدار شدم -

.بلند شد و مچ دستم که بند سینی بود را گرفت

ماهرو من هیچ از این دختره شیدا خوشم نمیاد .دیروز طلاقشو گرفته .حالا هم - .معلوم نیست، چی زیر سر داره این جا اومده

.حیرت زده، نگاه‌اش کردم

دخترعموت طلاق گرفته؟ اخه چرا؟ -

.بی حوصله سری تکان داد و نفس عمیقی کشید

از اولشم معلوم بود .کسی که واسه پز دادن، با یکی که بیست سال از خودش - بزرگتره ازدواج می‌کنه .آخرش همین می‌شه .بعد هم اینا مادر دختری اصلا از ما ،خوششون نمی‌اومد .حالا برداشته دختر مطلقه‌شو آورده این جا .اینم از وقتی رسیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

،چسپیده به عرفان !عنتر تو راه گیر داده بود، من با موتور دلم می‌خواد بیام .خوب شد .عرفان سریع راه افتاد

نمی‌دانستم اصلا چه بگویم؟ حتی منظورش را هم کامل نگرفته بودم !یعنی چه؟ یعنی می‌خواست به عرفان نزدیک شود؟ خب به چه علت؟ مگر من را ندیده بود؟ مثلا می‌خواست چه کند؟ یا چی را ثابت کند؟ خشک شده با چشمان مات به معصومه نگاه .می‌کردم .به چایی اشاره کرد

.چایتو ببر سرد نشه .بعد بیا برات میگم -

بیرون که رفتم .تنها نگاهم، دنبال عرفان بود .کنار علی و پسر عموی کوچک‌اش که دیدمش .نفس راحتی کشیدم .بعد از پخش کردن چایی ها عرفان را صدا زدم .به آشپزخانه که آمد .گفتم دوغ و نوشابه نداریم، برود بگیرد .آن قدر تند گفتم که چند لحظه نگاه‌اش رویم ثابت شد .فهمید که چیزی شده است اما جلوی معصومه چیزی نگفت .فقط گفت که الان میرود .صدای عرفان از سالن آمد که گفت برای خرید چند تا .چیز می‌رود .اصلا فکر اینجایش را نکرده بودم که شیدا هم بخواهد، همراهش برود بسیار عصبی شدم .چاقو را در سینک محکم کوبیدم و از پنجره رفتنشان را نگاه .کردم .تنها از این که با ماشین رفتند، کمی دلم آرام گرفت

#هشتاد_و_هفت

صدای نفس کشیدن پر حرصی از پشت سرم آمد .به سمت معصومه برگشتم با حرص .به حیاط زل زده بود

!دختره‌ی کنه -

.دستش را به عقب کشیدم تا به من نگاه کند

معصومه میشه بگی منظورت چیه؟ یعنی چی این حرف ها؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپی نگاه‌ام کرد .بعد نشست، من هم آرام کنارش نشستم .مشغول سالاد شد .آن قدر فکرم درگیر بود که دیگر تمرکز برای هیچ کاری نداشتم.

- ایدست خودت نیستا، حق داری !چون خودت ساده‌ی، فکر می‌کنی همه چیز الکیه

بعد هم خیار را کاملا ریز ریز کرد با چاقو به سمت در اشاره کرد.

- کجاش معلوم نیست؟ یک زمانی الکی بابا و عمو میرزا قرار میزارن شیدا و عرفان باهم ازدواج کنن .بعد عرفان کلا رفت و این طرف هم شیدا به خاطر پول خودش رو سریع فروخت و با یک مرد چهل ساله ازدواج کرد .دیگه همه چیز تموم !شد

اولین بار بود که همچین چیزی می‌شنیدم .هرگز حتی به ذهنم هم نرسیده بود، عرفان با شخص دیگری قول و قرار ازدواج داشته باشد.

- خب پس همه چیز تموم شده .عرفان هم که الان ازدواج کرده، دیگه مشکل کجاست؟

پوزخند کجی زد و سرش را تکان تکان داد.

- خیلی خوش خیالی ماهرو .فکر می‌کنی اون دنبال ازدواجه؟ نه جانم .دنبال یکیه که !یه مدت خرجش رو بده .اینم خوشگذرونیش رو بکنه

بعد سرش را نزدیک تر آورد و آرام لب زد.

- !قابل توجه جنابعالی، چشمش الان شوهر تو رو گرفته

یک لحظه زیر دلم چنان تیر کشید که نتوانستم، تکان نخورم .از جا پریدم .روی زانو هایم ایستادم و دستم را به زیر شکمم، گرفتم .معصومه وحشت زده نگاه‌ام می‌کرد. دستش را نزدیک آورد.

- چی شدی ماهرو؟

جوابش را ندادم .هم چنان زیر دلم در حال پیچ خوردن بود .سریع بلند شد و کمی آب برایم ریخت .دو قلپ خوردم و بعد لیوان را عقب زدم.

- اخه چت شد دختر تو رو خدا؟ خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم را به نشانه تایید چند بار باز و بسته کردم .واقعا کمی آرام شده بودم اما هنوز درد کمی احساس می‌کردم .دستم را به کابینت ها گرفتم .معصومه خودش جلو آمد و بلندم کرد.

اشکال نداره یکم برم تو اتاق؟ -

چه اشکالی اخه عزیزم؟ برو -.

اخه کارا افتاد گردن تو -!

اکدوم کار؟ برو یکم دراز بکش .شاید واسه اینه که از ظهر سرپایی -!

تشکری کردم و بیرون رفتم .خدا را شکر کسی حواسش به من نبود .به اتاق رفتم چادر و روسری‌ام را برداشتم .آرام به سمت تخت رفتم و دستم را به زیر دلم گرفتم .آن قدر محکم که کمی دردش بخوابد.. اصلا دلم نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کنم می‌خواستم کمی، فقط کمی، بخوابم .اما نشد .هربار یک جور فکر به ذهنم هجوم می‌آورد.

چه باعث می‌شد یک زن با آن همه گران بهایی، خودش را راحت در اختیار عموم قرار دهد؟

چه باعث می‌شد یک زن بیشتر از این که دلش بخواهد، شب با آرامش بخوابد و صبح کنار همسر و فرزندش بیدار شود .خودش را میان دست هر غریبه‌ای رها کند؟

من واقعا نمی‌دانم، واقعا ها!

فقط این را می‌دانم .تنها چیزی که من به عنوان یک زن می‌خواهم .این است که با یک نفر پیر شوم .در اوج پنجاه سالگی، وقتی از خرید برگشتیم و برای یک استراحت کوتاه مدت روی نیمکت کنار پارک نشستیم .با لبخند آن طرف پارک را نشانش دهم و بگویم، یادت است چه قدر بستنی را به بینی‌ام زدی و من چه قدر جیغ جیغ کردم؟ بعد تا خانه من را دنبال کردی؟ بعد هر دو با یک لبخند عمیق که تنها هردویمان معنی‌اش را می‌دانستیم .به آن گوشه زل بزنیم و من آرام آرام سرم پایین بیاید روی شانه‌اش و او سفت شانه‌ام را فشار بدهد .تا ثابت کند، هنوز همان گونه پشتم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

!فقط کاش این آدم ها اجازه بدهند

#هشتاد_و_هشت

حس کردم، کسی پتو را رویم انداخت .دلم نمی‌خواست، چشم هایم را باز کنم .اما .بیدارم کرده بود و دیگر ول خوردن و تلاش کردنم، برای خوابیدن بی فایده بود بلاخره چشم هایم را باز کردم .همان اول نگاه‌ام به چشمان جیر مشکی‌اش برخورد کرد .دستش را مانند جک زیر سرش زده بود و مشغول تماشایم بود .چشمان بازم را دید، همان گونه خم شد و پیشانی‌ام را بوسید .از پشت سرش نگاه‌ام به تاریکی هوا که افتاد، سریع برخواستم .باز دلم به هم پیچید .پاهایم هم بسیار درد می‌کرد .عرفان هم .پشت سرم بلند شد با چشم دنبال روسری‌ام می‌گشتم

دنبال چی می‌گردی؟ -

.صدایم گرفته و خش دار شده بود .مجبور شدم چند سرفه بکنم

!روسری‌ام -

.شانه‌ام را به عقب کشید که باز روی تخت افتادم

.نمی‌خواد، بخواب .یکم دیگه میریم بیرون، شام می‌خوریم -

بقیه چی؟ -

.موهایم را عقب زد و دستش را همان جا روی صورتم نگه داشت

.نمی‌دونم از وقتی برگشتم، پیش تو بودم .فکرکنم خوردن .خیال کردن ما خوابیم -

.باز سریع در جایم بلند شدم .این بار بیشتر دردم گرفت و باعث شد، آخی بگوییم

ای وای آبروم رفت .چرا من رو بیدار نکردی؟ -

.عرفان هم باز بلند شد .آرام نگاه‌ام کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

.تو نمی‌خواد با این وضعت، تند تند بلند بشی -

.بعد هم بلند شد و مشغول پوشیدن لباسش شد

معلومه دیگه خوابت نمیاد، پاشو بریم بیرون یه چرخی بزنیم و شام هم بزنیم بر - !بدن .خانومم تقویت بشه

.به کارها و حرکاتش نگاه می‌کردم

!چه وضعی؟ خوب شدم دیگه -

.جلو آمد و نوچی کرد .سرش کاملا به سمتم خم کرد

بعد از این همه مدت، محاله نفهمم روز اول عادت ماهیانه‌ت تا شب درد می‌کشی و - !به خودت می‌پیچی

حتی خودم هم حواس‌ام به این مسئله نبود .با یادآوری تاریخ وای گفتم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم .بعد از کمی که حالم سرجایش آمد، بیرون آمدم .لباس هایم را آماده روی تخت گذاشته بود .دلم نمی‌خواست بیرون بروم .لباس ها را به کمد پرت کردم .حتی نمی‌خواستم روی پاهایم بیستم .فقط می‌خواستم دراز بکشم .صدای در آمد و عرفان داخل شد .چند بار نگاه‌اش را بین من و لباس ها چرخاند .عاقبت روی تخت نشست .عرفانی که من می‌شناختم، باید به خاطر این که معطل شده است .جنجال به پا .می‌کرد اما عجیب بود که امشب با دل من راه میامد .سرش را خم کرد و آرام لب زد

نمی‌خوای بگی امروز چته؟ -

می‌دونم تو این شرایط بسیار عصبی و بهونه گیر میشی اما حس می‌کنم، این رفتارت !اصلا ربطی به وضعت نداره

دلم نمی‌خواست، جوابش را بدهم اما دلم می‌خواست تا ابد همان گونه با آن صدای .بمش، پچ پچ کنان برایم حرف بزند

ماهرو نمی‌خوای بهم بگی چی شده عزیزم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کردم .حتی اجازه دادم به چشم هایم هم رسوخ کند و پر از اشک شوند .بهت زده نگاه‌ام کرد .نزدیک تر آمد و کمی بلندم کرد .سرم را در آغوشش کشید .او هم دیگر سوال نپرسید .تنها مشغول نوازش سرم شد.

عرفان؟ -

صدایم لرزان و آغشته به بغض بود.

جان دلم؟ -

سرم را بلند کرد .پاهایم را هم چرخاند و کاملا من را در حصار خودش گرفت. خودش هم به تاج تخت تکیه داد.

جان نفسِ عرفان؟ عمرِ عرفان؟ -

دستم را دور کمرش پیچیدم و سرم را روی سینه ستبرش گذاشتم.

خیلی به بوکس علاقه داری؟ -

حتی با وجود ندیدنش راحت آهی که از سینه‌اش بالا آمد، حس کردم.

این چه سوالیه عشقم؟ آره علاقه داشتم ولی الان فقط به تو علاقه دارم! -

سرم را عقب بردم و به چشمانش نگاه کردم.

وسط رینگ چه حسی داره؟ -

وقتی ببینی حریفت بیشتر از اون چه فکرش رو می‌کردی، ازت قوی تره !یک لحظه، حتی یک ثانیه، به دلت خطور نمی‌کنه عقب بکشی؟

#هشتاد_و_نه

کمی به چشمانم زل زد .عاقبت بعد از مکث طولانی به حرف آمد.

نه! -

رمان بازار
romanbazar.ir

.بر عکس، قدرتت برای تلاش دو برابر می‌شه

.راستش اون لحظه فقط به فکر اینی خودتو نجات بدی

سرش را به تاج تخت تکیه داد .چشمانش ثباتش را از دست داد .فهمیدم کاملا حس و
.حال زمان وسط رینگ را دارد

- می‌دونی، اون لحظه هرکاری می‌کنی که نجات پیدا کنی .یهو یک مشت زیر
!چونه‌ت می‌خوره و میفتی اما سریع بلند می‌شی

!دلت می‌خواد، سریع تر برگردی پیش عزیزانت

!تک تکشون میان جلوی چشمت

!دلت می‌خواد، حتی شده یک بار دیگه باز ببینیشون

!به خودت میگی امروز برمی‌گردم خونه

!امروز باید برگردم خونه

!فقط یک فرصت دیگه برای زندگی کردن می‌خوای و این رو هر بار می‌خوای

!این جمله تمامی نداره .هر بار با خودت تکرار می‌کنی

!امروز نه

!امروز نه

!امروز وقت کم آوردن نیست

بالا رفتم .مو هایم کاملا دورم پخش شده بود .پاهایم را دور کمرش حلقه کردم و دستم
هایم را به گردنش آویزان کردم .نگاه‌اش را به من دوخت .سر انجام جلو آمد و تک
تک اجزایی صورتم را با آرامش بوسید .در حالی که نگاه‌اش به لبانم بود با چشمان
.خمارش زمزمه کرد

.این یکم جمله رو تراژدی و کلیشه‌ای می‌کنه اما من می‌خوام بهت بگم -

.دستش را زیر چانه‌ام زد و سرم را بالا برد تا نگاهمان کاملا در هم آمیخته شود

رمان بازار
romanbazar.ir

!من کاری می‌کنم بقیه به خانومم حسودی کنن .نه خانوم من به بقیه -

.دستم را بالا برد و روی قلبش گذاشت .ضربان های متداومش حالام را خوب می‌کرد

می‌دونی فنچ ماهی، اصلا از اون روزی که بهت گفتم فنچ کوچولو و تو با سرتقی - جوابم رو دادی .برام زبون درازی کردی با خودم گفتم این دختر مال من می‌شه !فقط !این دختر

با یاد آن روز بلند خندیدم و سرم را به پشت انداختم .او هم جلو آمد و از زیر گردنم شروع به بوسیدنم کرد .عاقبت بعد از یک ساعت شیطونی، اعتراض کردم که گرسنه‌ام است .ویلا خالی بود و بقیه بیرون رفته بودند .بعد از اتمام غذا جلوی تلویزیون نشسته بودیم که بقیه هم آمدند .همه که نشستند .خواستم بروم چیزی برای خوردن بیاورم که گفتند بیرون همه چیز خورده‌اند و دیگر هیچ چیز میل ندارد .شیدا با آب و تاب از هوا تعریف می‌کرد .طوری که عرفان من را به زور وادار کرد، برای قدم زدن برویم .هر چه قدر گفتم الان دیر است و فردا میرویم اما حرف حرف خودش !بود

و من را وادار کرد، خودم را آماده کنم .وقتی از اتاق بیرون آمدم .متوجه شدم، دارند .بحث خالکوبی عرفان را می‌کنند

#نود

شیدا همش اصرار داشت، عرفان آستینش را بالا بزند تا او خالکوبی‌اش را ببیند .عمو میرزا سیگارش را فوت کرد و رو به مراد آقا گفت :طرف عجله‌ای زد ولی نمی‌دونی !چه دم و دستگاهی داشت .الحق که کارشم خوب بود

.بعد عکس ببری که خودش زده بود را کنار ران پایش نشان داد

!ببین چی زده !این بار بیاد، مثل فریبرز موتوری میگم برام عقاب بزنه -

رمان بازار
romanbazar.ir

حیرت کردم .شاید برای عرفان قابل هضم تر بود اما برای آدمی هم سن او بسیار زشت بود .مراد آقا گفت که دیگر عرفان حق دوباره زدن ندارد و این بار هم خبر .نداشته است .مریم خانم هم بسیار دلخور شد .اما همسر عمو میرزا بی خیال می‌خندید ،شیدا هم مدام داشت اعتراض می‌کرد، او هم می‌خواهد بزند .برای چند ثانیه نگاه‌ام روی موهای طلایی‌اش ثابت ماند .صورتش زاویه‌ی خاصی داشت که به چشمان کشیده‌اش می‌آمد .واقعا هیچ نقص و ایرادی در صورتش نبود .در لباس پوشیدن هم بسیار آزاد بود .حتی زمانی که در ویلا بودیم، روسری سر نمی‌کرد .عرفان که به ،سمتم برگشت و من را ایستاده دید، سریع بلند شد تا برویم .اما باز شیدا گیر داده بود .خالکوبی‌اش را ببیند .جلو رفتم آرام دستم را دور بازویش حلقه کردم

!عزیزم، خوب نشونش بده -

.حس کردم، چشمانش می‌خندد .دستش را جلو آورد تا خودم دکمه پیراهنش را باز کنم خودش هم بعد از کلی تلاش آستینش را بالا زد .پیراهن کاملا به بازو های سفت و محکمش چسپیده بود .دستش را جلو کشیدم تا شیدا کاملا اسمم را که روی مچش زده .بود، ببیند

.ابروی بالا انداخت و خنده‌ای مصنوعی کرد

!اسم زدن به نظر من چیزی رو پایدار نمی‌کنه -

از حرصش، لذت بردم .برعکس او معصومه جلو آمد با لبخند نام من را که دور آن .هلال ماه بود را خواند

!چه قشنگ شده .البته چون اسم ماهرو هم قشنگه این جور شده -

.تشکری کردم که برایم چشمکی زد .مریم خانم هم حتی گفت که بسیاز زیبا شده است با خداحافظی بیرون رفتیم .باد کمی می‌وزید که اجازه نمی‌داد، هم چادرم را بگیرم .هم کفشم را ببندم .عرفان جلو آمد و گفت چادرم را بالا بگیرم .خودش خم شد و بند کفش هایم را آرام گره زد .کارش که تمام شد، تشکری کردم .یواش یواش با دستان گره .خورده راه افتادیم

!فکر می‌کردم از خالکوبی خوشت نیومده اما الان دیدم، داشتی پز می‌دادی -

رمان بازار
romanbazar.ir

.خندیدم و شانه‌ام را بالا انداختم

.خب حالا دیگه زدیش، کاریش نمیشه کرد -

.چپ چپی نگاه‌ام کرد .خودم را لوس کردم و لب هایم را جلو دادم

!آقاهه مگه برا من نزدیش؟ دلم می‌خواد پز بدم -

.به سمتم برگشت و لپ هایم را محکم کشید .تهدید کنان انگشتش را برایم تکان داد

!جرعت داری برای کسه دیگه‌ای خودتو این شکلی کن -

.ردیف دندان هایم را نشانش دادم

!خب؟ -

!خب نداره !فقط حلوا و خرما داره -

.مشتی به شانه‌اش زدم .دوید من هم به دنبالش روانه شدم

#نود_و_یک

آخر های شب که برگشتیم، اتاق ها برای خواب گرفته شده بود .زنانه، مردانه‌اش کرده بودند .بعد شب بخیر و بوسی از عرفان جدا شدم و به اتاق خانم ها رفتم .بدون سر و ،صدا لباس هایم را عوض کردم و کنار معصومه که طرف دیگرش شیدا بود خوابیدم .به سمتم برگشت .متوجه شدم که بیدار است .من هم به طرفش چرخیدم .پچ پچ .کنان زمزمه کردم

بیدار بودی؟ یا بیدارت کردم؟ -

نفسش را آه مانند بیرون داد و دستش را جلو آورد .همانند کودکی هایمان دستش را در .دست من قفل کرد

!بیدار بودم عزیزم .خوابم نمی‌برد -

رمان بازار
romanbazar.ir

.ناراحت نگاه‌اش کردم .دستی به گونه‌اش کشیدم

چی شده معصومه؟ چرا انقد ضعیف شدی؟ -

.خیسی چشمانش حتی در آن تاریکی به راحتی قابل مشاهده بود

.اون پسری که برات گفتم، ازش خوشم اومده .اومدن خواستگاریم -

خب چی شد؟ بابا اینا راضی شدن؟ -

.پوزخندی زد

باز اومدن إمامان اصرار کرد، درست نیست ما این همه به این و اون کمک مالی - .می‌کنیم .حالا به خاطر وضع مالی پسره، ردش کنیم .بابا هم گفت باشه، بزار بیان

.خنده مسخره‌ای کرد

فقط می‌خواست بیان یه چیز دیگه ازشون دربیاره .این بار گیر داده به سر و وضع - !خواهراش إمیگه اینا خدا نشناسن

بسیار ناراحت شدم .می‌دانستم برای اولین بار است از کسی خوشش می‌آید .دلم .می‌خواست برایش کاری کنم

!من باهاشون حرف بزنم؟ یا به مامان و بابا میگم -

.سرش را به نشانه تاسف تکان تکان داد

نه ماهرو .بابا کوتاه نمیاد .خودم می‌دونم .خیلی وقته منتظر پسر همکارشه، حتی یه - .صحبت های کردن

.متعجب نگاه‌اش کردم

خونه هم اومدن؟ تو که نمی‌خوای ازدواج کنی؟ إمی‌خوای؟ -

.صدایش حین حرف زدن بسیار گرفته و لرزان بود

!نیومدن هنوز ولی میان إمنم باید بله رو بدم .یعنی ندم هم، مهم نیست -

.حال من هم گریه‌ام گرفته بود .بغض کردم برای تنها رفیق زندگی‌ام

رمان بازار
romanbazar.ir

!من به عرفان میگم !راضیش می‌کنم .هرطور شده -

.دستم را محکم گرفت و فشار داد

!نه ماهرو -

نه به خاطر من !به خاطر هیچ کس تو روی عرفان واینستا !بزار زندگیت همیشه آروم باشه .اگه بخوای سر این چیزها لج کنی، هیچ وقت آرامش ندارین .واضحه که عرفان .خوشش نمیاد

جلو رفتم و بغلش کردم .تنها کسی بود که در عمق مشکلات خودش، برای من نگران بود .از آن طرف دیدم شیدا تکانی خورد .ترسیدم چیزی شنیده باشد اما خدا را شکر .وقتی برگشت، چشمانش بسته بود

کنار ساحل با مانتوی بلند بادی‌ام و کلاه لبه دارم، ایستاده بودم .معصومه و شیدا هم آمدند .بقیه کنار ماشین نشسته بودند .شیدا به چند پسر جوان که معلوم بود، مجردی .آمده‌اند .اشاره کرد و با خنده‌ای خبیثی به معصومه نگاه کرد

.از اینا جدا کن، تهران برگردیم دیگه خبری نیستا -

معصومه چشم غره‌ای رفت و غر زد که پیشکش خودش و او نمی‌خواهد .شیدا هم بلند بلند خندید .با معلق شدنم در هوا آن قدر شکه شدم که حتی جیغ هم نزدم .اما وقتی دیدم ،دارم به آب نزدیک میشم، جیغی زدم ولی دیر شده بود .از حجم آب و کم آوردن نفس ترسیده دستم را دور گردن عرفان حلقه کردم .با خودش بالایم آورد .نفس نفس زنان .مژه های خیسم را پاک کردم تا دیدم واضح شود

عرفان !دیوونه شدی؟ -

،دلم می‌خواست کلی بزنمش اما با دیدن موهای خیسش که همه‌اش روی پیشانی‌اش .ریخته بود و او را مانند یک پسر بچه کرده بود .دلم نیامد

!داشتی خفه‌م می‌کردی .ترسیدم -

رمان بازار
romanbazar.ir

.صدای خنده بقیه که آمد .سرم را چرخاندم به سمتشان برگشتم .به ما نگاه می‌کردند تنها شیدا عقب ایستاده بود و با حرص به ما زل زده بود .لب هایش را به گوشم چسپاند.

.تا من هستم از هیچی نترس عشقم -

.نگاه‌ام را تا شیدا دنبال کرد .لبخند کجی زد

.تو ارزشت برای من بیشتر از این حرفاس که بخوام یکی رو جات بیارم -

!نه به خاطر عشقت

!نه به خاطر خوشگلیت

!نه به خاطر هیچ چیز دیگه‌ای

!تو برای من مقدسی ماهرو !پاکی، خیلی پاک !می‌خوام بپرستمت

#نود_و_دو

بعد از سه روز بلاخره تصمیم به برگشت، گرفتند .ولی عمو میرزا گفت که آن ها بیشتر می‌مانند و قصد دارند، جاهای دیگر هم سری بزنن .روز آخر عرفان با صاحب ویلا یک دعوای حسابی راه انداخت که همه‌مان را ترساند .حتی نصف پولی را که صاحب ویلا در نظر گرفته بود، به او نداد .جوری دست به یقه شده بودند که به زور از هم جدایشان کردند .مراد آقا هم معتقد بود، عرفان کار درستی کرده است .قرار ،نیست چون هوا بارانی شده، این طور از شرایط سوء استفاده کنند .برعکس آمدن برگشت بسیار دلگیر بود .تمامی مدت بالای موتور در سکوت گذشت .تنها چشمانم را بسته بودم و سرم را به شانه های پهن عرفان تکیه دادم .قرار بر این شده بود ما هم خانه مامان مریم برویم .چون همگی خسته بودیم .همان جا چیزی برای خوردن سر هم کنیم و بخوابیم .خودم هم دوست داشتم آن جا برویم .چون فردا عرفان سرکار می‌رفت .من هم می‌توانستم، سری به مامان و ننه زینت بزنم .دلم بسیار برایشان تنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود .هرگز در زندگی‌ام نشده بود، این همه از هم دور شویم .برای همین خیلی برایم سخت بود .نزدیک کوچه که شدیم .عرفان خودش پیاده شد، چند تا خرید برای شام کرد و به سمت ماشین پدرش برد تا به دست مامان مریم بدهد .داخل کوچه که آمدیم، مثل همیشه شلوغ بود .زن ها دسته دسته روی پلکان های جلوی خانه‌یشان را پر کرده بودند و بچه هایشان با جیغ و داد، مشغول توپ بازی بودند .سبزی فروش چرخ دار هم، بلند بلند اسم سبزی ها را می‌خواند تا اگر کسی لازم دارند، بشنود و .بخرد .جلوی در که رسیدیم، مراد آقا هم پشت سرمان پارک کرد و همگی پیاده شدند هنوز چند لحظه از پیاده شدنمان، نگذشته بود که چند مرد با کت و شلوار های سیاه از .ماشین‌شان پیاده شدند و مستقیم سمت ما آمدند .ترسیده قدمی به پشت عرفان برداشتم نزدیک که رسیدند، حال حواس و نگاه همه سمت ما بود .یکی از مرد ها که جلوتر .بود، دستش را سمت عرفان دراز کرد

آقای عرفان ابطحی؟ -

.عرفان هم بعد از چند ثانیه، بسیار اخم آلود دستش را سمتش دراز کرد

!بله، خودم هستم -

.مرد سری به نشانه دانستن تکان داد و عقب رفت به پشت سریانش اشاره‌ای کرد یکیشان سریع دستبند پشت کمرش را بیرون آورد و بازش کرد .حیرت زده نگاهشان .کردم .تازه متوجه شدم، پلیس هستند .مراد آقا سریع جلو آمد و دستش را گرفت .عصبی غرید

چیکار دارید می‌کنین جناب؟ -

.مرد آهسته دستش را کشید و اجازه داد همان مرد اولی، جوابش را بدهد

!لطفا برید کنار ما حکم جلب ایشون رو داریم -

گریه‌ام گرفته بود .همه جمع شده بودند و داشتند نگاه می‌کردند .مراد آقا جلوی عرفان ایستاد .حال مامان مریم هم جلو رفته بود و دست عرفان را گرفت .فقط من پشت سرش بودم و از شکی که بهم وارد شده بود، نمی‌دانستم چه واکنشی نشان بدهم .مراد .آقا دستش را دراز کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینم حکمو؟ -

.عرفان مراد آقا را کنار زد و خودش جلوتر رفت

ابه چه جرمی؟ -

قبل از جواب آن مرد یکی از بچه ها نادانسته، توپی را که با آن بازی می‌کردند .بر سر عرفان کوبید که داد عرفان را در آورد

اپدر سگ -

#نود_و_سه

متوجه شدم که پسر پروانه خانم بود و خودش هم آن جا حضور داشت .شرمزده لبم را گزیدم .این بار پلیس ها دیگر اجازه حرف بیشتری ندادند و خیلی سریع دست عرفان را بستند .عرفان هم هیچ تقلا و مقاومتی از خودش نشان نداد .شاید به خاطر این که در کوچه بودیم، می‌خواست زودتر از آن جا و زیر آن همه نگاه خلاص شود .زمانی که سوارش می‌کردند .دیگر اشک هایم پایین آمدند .جلو رفتم و نگاه‌ام را به مرد کنار .ماشین دادم

امگه چیکار کرده؟ باید به ما بگین -

قبل از او عرفان به سمتم برگشت .آن چنان اخم کرده بود و تیز نگاه‌ام کرد که همان چند قدم را هم به عقب برگشتم .به در خانه اشاره کرد و سرش را تند تکان داد تا سریع داخل شوم اما نتوانستم .دلم نمی‌آمد تا لحظه آخر نگاه‌ام را بگیرم .آن مرد که متوجه .نگرانی ما شده بود .بعد از سوار کردن عرفان، سمت ما برگشت

ما میریم همین کلانتری نزدیکتون فعلا -

.تا همه چیز مشخص بشه

.اگه خواستین، می‌تونین بیان پیگیر کاراش بشین

رمان بازار
romanbazar.ir

.مراد آقا باز عصبانی شده بود .کمی جلو رفت اما بابا و علی جلویش را گرفتند

می‌خوای تا اون جا ما سکته کنیم؟ -

!مگه لالی؟ دو کلمه نمی‌تونی این جا بگی چرا گرفتینیش؟

،اصلا اهمیتی به مراد آقا نداد سوار شد و رفتند .تازه متوجه بابا شدم .اصلا نمی‌دانستم کی آمده بود .حتی مامان و ننه زینت هم بیرون آمده بودند .وسط کوچه تنها به چهره‌هایشان نگاه می‌کردم .گیج بودم .خودم هم نمی‌دانستم، چم شده است .پروانه خانم از پشت سرم رد شد .دست پسرش را گرفته بود و طوری که من بشنوم رو به زن .کناریش زیر لب به حرف آمد

.هر روز یک گند بالا میاره .بعد به ما فحش میده -

.زن کناریش بلند تر از او جواب داد

!دختره بی عقل رو بگو، از این همه آدم زن کی شد -

در یک لحظه، همه دنیا دور سرم چرخید .مامان سمتم دوید و مانع افتادنم شد .بابا هم .سریع خودش را رساند و شانه هایم را گرفت .بلاخره با کلی کمک من را داخل بردند بابا نگذاشت، بقیه هم بروند و همه را داخل آورد .یک ساعتی گذشته بود و من هیچ .حرفی نزدم .حتی زمانی که بابا و مراد آقا و علی به کلانتری رفتند .باز حرفی نزدم .ننه زینت کنارم روی تخت چوبی در حیاط نشست .برایم گل گاو زبان دم کرده بود .خودش لیوان را مانند بچگی هایم جلو آورد تا مجبور شوم، چند قطره بنوشم

چته دخترجان؟ چرا حرف نمیزنی؟ -

!نکنه زبونت بند رفته باشه

خواست به گونه‌اش بزند که سریع دستش را گرفتم و اجازه ندادم .صدایم به زور از .گلویم بالا آمد و خش دار شده بود

!خوبم -

.آهی کشید و دستی به ران هایش کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

این چیزا زیاده، شاید هم اشتباه گرفتنش اما تو باید محکم باشی .باید همیشه پشت - .مردت باشی

نگاه‌اش کردم .زینت جانم، تو چه می‌دانستی من حتی از ترس عرفان بود که نتوانستم بگوییم من هم به کلانتری می‌آیم !حاظر شدم این جا لال بمانم !هزار بار بمیرم اما !عرفان بین این همه دردسر، نگران رفتن من به کلانتری نشود

می‌دونی چرا همیشه میگن رابطه قدیمی ها محکم تر و پایدار تر بوده؟ -

چون بخشنده بودن !همیشه تو یک خونه یکی باید ببخشه !کوتاه بیاد !این که سر یک حرف، دو تا دیگه نزاری روش و در جوابش بگی چیزیت نمیشه !برای در کنار هم !موندن، باید خیلی حرف ها رو نشنیده گرفت

این مردم بیکار پشت همه حرف میزنن .واسه خاطر حرف دو تا آدم بیکار خودتو بهم !نریز

آدما زمانی میتونن مدت طولانی کنار هم بمونن که یاد بگیرن، چطوری باهم کنار !بیان

!هیچ حال بدی موندگار نمیمونه !همون طور که حال خوب هم همیشگی نیست

#نود_و_چهار

تا نصفه شب، منتظر ماندیم .همه هراسان می‌آمدند و می‌رفتند .مامان مریم تمام مدت در حال راه رفتن بود .معصومه هم نگران تنها به من و مامانش می‌رسید .ننه زینت و مامان هم هر بار چیزی برای خوردن می‌آوردند اما هیچ کس، میلی به خوردن نداشت .مامان مریم را به زور سر سفره بردند اما من از همان زمان گوشه خانه کز کرده، نشسته بودم .حال دیگر خیلی دیر کرده بودند .هنوز هم خبری نبود .صدای تق در که آمد، از جا پریدم .برخلاف بقیه که مستقیم بیرون رفتند .خودم را پشت پنجره رساندم و تنها چشمانم، دنبال یک جفت چشم جیر مشکی بود .اول مراد آقا با چهره

رمان بازار
romanbazar.ir

.گرفته و اخم آلودی داخل شد .بعد علی با سری خمیده و بابا که به آرامی در را بست
پرده از دستانم رها شد و به کنار چشمم خورد .همگی مشغول حرف زدن شدند .تنها
بابا را دیدم که همان جا ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد .عقب آمدم و به اتاقم رفتم .در
را محکم به هم کوبیدم .به طوری که صدایش در خانه طنین انداخت .تمام وسایل روی
میزم را که زمانی سر دست زدن یک بچه مهمان به آن ها کلی حرص می‌خوردم، به
زمین پرت کردم .صدای شکستن شیشه و مجسمه ها در هم ادغام شده بود .قاب عکس
پنج سالگی‌ام را برداشتم و محکم به آیینه کوبیدم .آن قدر صدای شکستن آیینه
وحشتناک بود که حتی خودم هم ترسیدم .در به تندی باز شد .به طوری که به دیوار
برخورد محکمی کرد و داشت دوباره بسته می‌شد .بابا با احتیاط مسیر اتاق را رد
کرد .نزدیکم که رسید، خواست بغلم کند .گریان و عصبی هولش دادم .جیغ هایم دیگر
.قابل کنترل نبود

!چرا گذاشتین اونجا بمونه؟ -

.باز خواست دستم را بگیرد

!بابا جان آروم باش .برات توضیح میدیم -

.دستم را کشیدم و بر سرم کوبیدم .جیغ هایم را پشت سر هم روانه می‌کردم

نمی‌خوام هیچی بشنوم !شما می‌تونستین بیارینش !روزی صد نفر رو به هزار جرم -
!کمک می‌کنین، آزاد بشن

.مراد آقا هم داخل آمد .نزدیک که شد، دیگر بی حال شده بودم .کف زمین افتادم

دختر جان مگه ما دشمن عرفانیم؟ فردا هم سند میبریم، میاریمش .یک امشب رو -
.باید بازداشتگاه می‌موند

هیچ چیز دردم را تسکین نمی‌داد .دلم نمی‌خواست نه صدایشان را بشنوم، نه قیافه های
گرفته‌شان را ببینم .بعد از خارج شدن بابا و مراد آقا، بقیه داخل آمدند .معصومه به
زور یک لیوان آب به خوردم داد .مامان هم پشتم را آرام آرام ماساژ می‌داد .بغض
.کرده به مامان مریم نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا گرفتنش؟ -

.انگار شرم داشت از گفتنش، بعد از کمی دست دست کردن به حرف آمد

تو قهوه خونه‌ش بار قاچاق جا به جا کردن اما هنوز ثابت نشده که مال عرفان بوده - !یا نه

عرفان گفته مال من نیست؟ -

.معصومه جای مادرش، جوابم را داد

!آره گفته، به همین خاطر به سند رضایت دادن اما قهوه خونه رو پلمپ کردن -

#نود_و_پنج

بعد از کمی مامان مریم اینا خداحافظی کردند و رفتند .همان گونه گوشه اتاق کز .کرده، نشسته بودم .بعد از کمی لامپ ها هم خاموش شد و خانه در تاریکی فرو رفت .متوجه شدم، مامان می‌خواست پیش من بیاید اما بابا اجازه نداد .گاهی راه می‌رفتم گاهی دفترم را خط خطی می‌کردم .تلاشم هم برای خواب بی فایده بود .مدام فکر !می‌کردم .هوا سرد شده است .نکند جایش سرد باشد !نکند بهش غذا ندن

!نکند

!نکند

!او نکند های که داشت دیوانه‌ام می‌کرد

دفترچه کوچکم را باز جلو کشیدم .تمام صفحات پر و نصفه را رد کردم تا یک .صفحه خالی پیدا کنم

نمی‌دانم کدام درد بیشتر است؟»

دردی که همه خبر دارند و آن را تحمل می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

!یا دردی که برای ناراحت نکردن، کسی که دوستش داری در دلت میریزی؟

!در هر حال من تنها او را راحت می‌بخشیدم

!شاید به خاطر چشمانش بود

.چون اعتقاد دارم

!هیچ کس در هیچ زمانی، آن چه که من در آن دو گوی مشکی دیده بودم .نخواهند دید

!چون هیچ کدام آن ها خنده های از ته دلت را با برق چشمانت، هماهنگ ندیده بودند

«من حاظر بودم، برای آن دو چشم تمامم را فدا کنم

هوا گرگ و میش بود .به حیاط رفتم .ماه داشت کم کم خودش را پنهان می‌کرد .صدای جیر در که آمد .به آن سمت برگشتم .بابا بود .بعد از پوشیدن دمپای هایش، کنارم نشست .از رفتار چند ساعت پیشم، خجالت زده بودم .به همین خاطر روی نگاه کردن .در چشمانش را نداشتم .چند ثانیه نگاه‌ام کرد .عاقبت دستش را به طرفم دراز کرد بغلش رفتم .گریه نکردم .دلم نمی‌خواست، فکر کند کم آورده‌ام .من را همین پدر .بزرگ کرده بود .کم آوردن در کارم نبود

!اوایل که با مادرت ازدواج کردم .وضع مالی خوبی داشتیم اما جوان بودم و نا آگاه - نمی‌دونستم چه طور یه زندگی رو بچرخونم .فکر می‌کردم، همین جوری خرج کنم و بیام خونه این می‌شه زندگی !یک از روز ها به خودم اومدم .دیدم حتی نصف ماه هم نرسیده، نه پولی دارم .نه حقوقم نزدیکه !مرد یه خونه هم شده بودم .چه طور روم .می‌شد به پدرم بگم !اگه مراد به دادم نمی‌رسید، نون شب هم نداشتیم

.دستی به پشتم کشید

بعد از اون بود که فهمیدم قرار نیست هرچی دارم، خرج کنم .باید پس انداز هم - !همیشه گوشه‌ای داشته باشم .فردا بچه‌م خونه می‌خواد !یه سقف بالا سرش می‌خواد باباجان همه این چیز ها براشون پیش میاد .جوانی و هزاران خطا !اول فکر می‌کنی یه مدت راحت زندگی می‌کنی اما همیشه اشتباس !برای راحت زندگی کردن، باید !تلاش کرد !این چیزیه که تا تجربه‌شو به دست نیاری، نمی‌تونی درکش کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

.بابا -

جان بابا؟ -

.به خاطر رفتارم ببخشید .نباید اون جوری می‌کردم -

.خدا ببخشتت باباجان -

.بلاخره بغض امانم نداد و صدایم لرزان شد

.بابا عرفان خیلی خوبه .اصلا همچین آدمی نیست -

.آهی کشید و چند ضربه به پشتم زد

.می‌دونم بابا، می‌دونم -

.صدای اذان که آمد بلند شد و دست من را هم گرفت

!بریم نماز؟ بعدش با مراد میریم کلانتری تا عرفان رو نیاریم، نمیایم -

چیزی نگفتم .تنها لبخند تلخی زدم و دستم را دستش گذاشتم .جواب لبخندم را داد و .دستم را کشید

.یاعلی -

#نود_و_شش

بعد از رفتن بابا و مراد آقا باز به حیاط آمدم .شیلنگ را از دور لوله برداشتم و سرش را به لوله وصل کردم .بعد از باز کردنش، آب را تا آخرین فشار باز کردم .تمامی حیاط را مانند بچگی هایم، آب پاشی کردم .درختان و گل ها را آب دادم و سر انجام سراغ دیوار کاهگلی‌ام رفتم .آن قدر خیسش کردم تا بوی خاک نم خورده در تمام حیاط .پیچید .چشم هایم را بستم و با تمام لذت بو کشیدم .زمانی که چشمانم را باز کردم ،نگاه‌ام به پشت بام افتاد .تک تک لحظاتی که از کودکی عرفان را آن بالا دیده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

مانند یک تراژدی از جلوی چشمانم گذشت .دلم حتی برای لحظاتی که آن جا می‌آمد و کبوتر هایش را پر می‌داد، تنگ شده بود .نرده را سفت گرفتم و آرام آرام بالا رفتم .در کمال تعجب دیدم، کبوتر هایش هنوز آن جا هستند .همان یکی که بال های سیاهی .داشت و می‌دانستم عرفان به آن علاقه خاصی دارد، برداشتم و محکم در بغلم گرفتم به دیوار تکیه دادم و نگاه‌اش کردم .مدام در حال تقلا برای پریدن و پرواز بود .دستی .بر سرش کشیدم و آرام زمزمه کردم

چرا می‌خوای بپری؟ الانه که صاحبت بیاد .ببینه نیستی، هردومون رو پر پر - !می‌کنه ها

صدای عرفان که از حیاط آمد .آن قدر هول شدم که پایم پیچ خورد و کبوتر از دستم رها شد .آن چنان بال زد و پرید که حتی دنبالش هم می‌دویدم، فایده‌ای نداشت .با افسوس به دور شدنش نگاه کردم .حس کردم مدت هاست که دنبال این فرصت بوده است .ناراحت به جای خالی‌اش نگاه کردم اما با صدا کردنم از سمت عرفان، باز حواسم پرت شد .از بالا صدایش که کردم .نگاه‌اش به من داد .حس کردم، اصلا حال .خوبی ندارد .از چشمان خسته و سرخش مشخص بود .کسی به جز او در حیاط نبود .نرده کمی شل بود .ترسیده به نرده اشاره کردم

می‌شه بگیریش؟ -

بعد از چند لحظه مکث جلو آمد و نرده را گرفت .در چند قدم آخر پریدم .خواستم بغلش کنم اما آنچنان دستم را فشار داد که برای لحظه‌ای دلم خواست با تمام توان جیغ بزنم .اما صدایم را در گلویم، خفه کردم .صدایش پر از خشم بود

مگه بی صاحبی که با این لباس های چسپون رفتی اون بالا؟ -

به لباس هایم نگاه کردم .آن قدر بلند و پوشیده بودند که با خودم فکر کرده بودم، چادر .لازم ندارم .با فشار دیگر دستم، خودم را عقب کشیدم

!عرفان، دردم گرفت -

.خوبه !می‌خوام دردت بگیره که قشنگ یادت بمونه -

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کردم .دلم می‌خواست بغلش کنم .برایش ناز کنم .برای برگشتش، ازش استقبال .کنم .چه قدر ذوق داشتم از آمدنش اما دلم را شکسته بود

!برو بپوش، بریم خونه -

.دستم را رها کرد .دلم گریه می‌خواست اما خودم را کنترل کردم .به در اشاره کرد

.زود ماهرو !حوصله معطل شدن ندارم -

به طرف خانه رفتم .در جواب سوال های مکرر مامان، تنها گفتم که عرفان خسته است و شاید این جا راحت نباشد .بهتر است، برویم .ننه زینت هم اجازه به اصرار بیشتر از سمت مامان نداد و حرف من را تایید کرد .با خداحافظی کوتاهی بیرون رفتیم .موتورش را که روشن کرد، راه افتاد .تمام طول مسیر داشتم فکر می‌کردم با .این اوضاع چه گونه به او بگوییم، کبوترش را پر داده‌ام

#نود_و_هفت

زمانی که به خانه رسیدیم، مستقیم سمت اتاق رفت .حتی با من یک کلمه هم حرف نزد .چادرم را همان جا روی مبل گذاشتم و به آشپزخانه رفتم .بعد از چک کردن چند تا چیز دو پارچ آب در سماور ریختم و روشنش کردم .چای را هم در قوری ریختم و کنارش گذاشتم .به سمت کابینت که برای در آوردن استکان ها رفتم، تلفن خانه زنگ خورد .خواستم به سمتش بروم که متوجه شدم عرفان سریع تر بیرون آمد و تلفن را .برداشت .من هم سمت آشپزخانه برگشتم اما تمام حواس و گوشم آن جا بود

.سلام، آره اومدیم خونه -

... -

!دیگه نمی‌خوام در موردش حرفی بزنم بابا -

...-

رمان بازار
romanbazar.ir

استکان ها را در سینی گذاشتم .متوجه شدم که مراد آقا چیزی گفت که بسیار او را برافروخته کرد.

- بابا، صد بار گفتم .برای صد و یکمین بار باز میگم .مال عمو میرزا نبود تا بخواد من رو آزاد کنه!

-...

- چه می‌دونم مال کدوم مادر خرابی بوده!

-...

- من دیگه حرفی ندارم .برو با خود عمو میرزا حرف بزن .خستم کاری نداری؟

.بعد از قطع کردن تلفن، بیرون رفتم .جلو نرفتم .همان جا جلوی آشپزخانه ایستادم .سرش را بلند کرد و نگاه‌ام کرد .دستش را چرخاند

- چیه؟ حالا نوبت بازپرسیه تو شده؟

هیچ چیز نگفتم .تنها با نگاه باز رفتنش به اتاق را دنبال کردم .از اول هم هیچ حس خوبی به عمو میرزا نداشتم .می‌دانستم، بلاخره عرفان را هم در یک دردسر .می‌اندازد اما جرعت حرف زدن نداشتم .چند نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاق رفتم تا بپرسم آیا چایی می‌خورد؟ در باز بود .داشت لباس هایش را عوض می‌کرد با در .آوردن پیراهنش و دیدن جای ضربات شلاق، نفسم رفت .حیرت زده جلو رفتم

- عرفان!

به سمتم برگشت .با دیدن رد نگاه‌ام پوزخندی زد و به سمت کمد رفت .جلو رفتم و از .پشت بغلش کردم

- دستتشون بشکنه الهی!

.بزار برات کرم بزنم، جاش نمونه

.کمی به عقب هلم داد اما من مقاومت کردم و محکم تر در آغوشش گرفتم

- .می‌خوام بخوابم ماهرو، ولم کن

رمان بازار
romanbazar.ir

.عزیزدلم تو رو خدا بزار برات کرم بزنم -

.عصبی برگشت و هولم داد .از پشت روی تخت افتادم

چیه این جوری نمی‌تونی تحملم کنی؟ -

.سر اسیمه بلند شدم

.نه به خدا این چه حرفیه؟ واسه خاطر خودت میگم .دردشو کم می‌کنه -

باز محل نداد .بعد از کلی التماس، بلاخره کوتاه آمد و تیشرت در کمد کوبید .دمر خودش را روی تخت انداخت .می‌دانستم مغرور تر از آن است که بگویید برایش کرم بزنم .خودم کرم را برداشتم و کنارش نشستم .تک تک زخم هایش را قبل از آن که کرم بزنم، برایش می‌بوسیدم .برای زخمی که کمی عمیق تر بود، لب هایم بیشتر رویش نگه داشتم .که ناگهان برگشت .در یک لحظه جاهایمان را عوض کرد .حال کاملا در حصارش رفته بودم .چشمانش را به زور باز نگه داشته بود و کاملا سرخ بودند .چیزی که پیش آمد، رابطه‌ای کاملا غریزه‌ای و از سر هوس بود .بدون هیچ بوسه و نوازشی !اما اصلا رفتار بد یا خشنی نداشت .رابطه‌ای کاملا بی هدف و نصفه که حتی خودش را هم راضی نکرد و سریع عقب کشید .بعد از یک ساعت، بلاخره در آرامش خوابش برد .من هم مشغول تماشایش شدم .هنوز خط عمیقی میان ابروهایش بود .هر وقت خط عمیق تر می‌شد، نوازشش می‌کردم .متوجه شدم کمی درد دارد و گاه آه و ناله می‌کرد .اشک هایم بلاخره پایین ریخت .بلند شدم و باز آرام آرام مشغول کرم زدن، شدم .آن قدر آرام انگشتانم را تکان می‌دادم تا حالت نوازش بگیرد و دردش تسکین بیابد .با هر آهی که می‌کشید، دلم برایش ریش می‌شد .چه کسی عرفان من را زده بود؟ چه طور دلش آمده بود؟ هیچ فکر کرده بود، شاید کسی برای هر آه او جانش را ببازد؟ !مگر نمی‌دانست او چه قدر مغرور است؟ حتی نمی‌خواست من هم زخم هایش را ببینم .از پشت محکم بغلش کردم و پشت گردنش را .بوسیدم .نمی‌دانم چه قدر طول کشید تا من هم به خواب رفتم

#نود_و_هشت

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای کوبیدن در کمد به هم از جا خواب پریدم .پریشان بلند شدم .عرفان سرگردان، تمام کمد ها را باز کرده بود و تک تک را داشت می‌گشت .وسایل را هم .همان گونه که به هم میزد، رها می‌کرد .از تخت پایین آمدم و نزدیکش رفتم

چی شده عزیزم؟ دنبال چی می‌گردی؟ -

.به سمتم برگشت .حالت صورتش، کاملا سرد و بی روح بود

!جورابم !صد تا کمد یک جفت جوراب پیدا نمی‌شه -

.به سمت کشو کوچک رفتم و بازش کردم

.ببخشید، من جا به جاش کردم -

یک جفت را بیرون کشیدم و به دستش دادم .در حالی که بیرون می‌رفت، زیر لب .غرید

!وسایل من رو لطفا جا به جا نکن -

به دنبالش روانه شدم .متوجه شدم، می‌خواهد بیرون برود .نمی‌دانستم بپرسم کجا می‌رود؟ یا نه؟ چون قهوه خانه هم پلمپ بود .تا برگشتش بسیار نگران می‌شدم .بلاخره .دلم را به دریا زدم و آرام کنارش رفتم

کجا میری؟ -

بدون جواب سمت در رفت و کفش هایش را از جا کفشی بیرون کشید .در حال بستن .کفش هایش، به طبقه بالا اشاره کرد

!بیرون نیای !این نره خر کل روز رو خونه‌س، معلوم نیست چه غلطی می‌کنه -

.به دیوار کنار در تکیه دادم با آهی جوابش را دادم

.باشه -

رمان بازار
romanbazar.ir

در را که بست .خودم را روی مبل رها کردم .بالش کوچک کنار مبل را در آغوشم گرفتم و مشغول کندن، گوشت کنار ناخون هایم شدم .عادت بدی که هر وقت استرس داشتم یا عصبی می‌شدم، سراغم می‌آمد .دلم از رفتارهای عرفان گرفته بود .می‌دانستم چه قدر غرورش شکسته است .این شرایط برایش قابل هضم نبود اما من به رویش نیاورده بودم تا او ناراحت نشود .اصلا انتظار چنین رفتارهای از او نداشتم .تلفن که .زنگ خورد، بی خیال زخمی کردن دستم شدم و گوشی را برداشتم

جانم؟ -

.صدای همیشه آرام مامان مریم، در گوشی پیچید

سلام دخترم، چه طوری؟ خوبی الحمدالله؟ -

سلام مامان جون، به لطف شما .خودتون خوبین؟ -

.صدایش را کمی پایین آورد که بی شباهت به پچ پچ نبود

قربونت گلم .عرفان چه طوره؟ چیزی که نگفت؟ خدای نکرده، دعوا که نکردین؟ -

آهم را در گلویم خفه کردم .بلاخره او مادر بود .بگذار فکر کند، همه چیز خوب و در آرامش است .فقط مادر ها این لیاقت را دارند که با تمام دردی که داری، همه چیز را .برایشان عالی جلوه دهی .تا بشود، حداقل کمی از نگرانی های همیشگی‌شان، کم کنی

.الان رفت بیرون .همه چیز خوبه .عرفان هم حالش خوبه -

.نفس راحتی کشید و زیر لب الهی شکری گفت .صدایش به حالت اول برگشت

هر روز بیشتر از انتخاب عرفان، خوش حال میشم .همیشه دلم می‌خواست، عروسم - بشی اما جرعت گفتن نداشتم .زمانی که عرفان اسم تو رو آورد، انگار در دلم جشن به .پا کردن .با بودن تو خیالم بابت عرفان، کاملا راحته

دلم با تک تک حرف هایش، غرق در لذت شد .کاملا می‌توانستم حس کنم، چه قدر .حرف هایش از ته دلش است

!خیلی ممنون مامان، شما به من لطف دارین .همه از خوبی خودتونه -

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از کمی، خواست خداحافظی کند اما انگار چیزی یادش آمد .دو بار صدایم کرد که .گوشی را باز به کنار گوشم برگرداندم

#نود_و_نه

- جانم مامان مریم؟ صدام کردین؟

- وای آره ماهرو جان، انقد حرف از عرفان شد .اصلا یادم رفت، بگم واسه چی .زنگ زدم

.خنده‌ام گرفت

- .اشکالی نداره

.خودش هم خندید

- حواس که نمونده دیگه .راستش خواستم بگم آخر هفته، واسه معصومه خواستگار .میاد .شما هم حتما باید باشین .به عرفان بگو آماده باشه

در قلبم چیزی تکان خورد .نگرانی‌ام تا گلویم بالا آمد .حتی نزدیک لبانم شد .خواستم بپرسم، خواستگار چه کسی است؟ اما به زور جلوی خودم را گرفتم .تنها زمزمه وار .چشمی گفتم و دیگر هیچ چیز از ادامه مکالمه را متوجه نشدم .تلفن را که قطع کردم چند بار دستم رفت که شماره را بگیرم و بگوییم به دست معصومه بدهند اما پشیمان شدم .باید او را رو به رو می‌دیدم .اگر خواستگاری این قدر سریع اتفاق افتاده بود و مراد آقا رضایت داده بود .قطعا هیچ کس جز پسر دوستش، نمی‌توانست باشد .زنگ در که زده شد، از پنجره جلوی در را نگاه کردم .شاگرد بابا بود .چادرم را سریع سر کردم و پایین رفتم .در که باز کردم، پسرک سر به زیر چند نایلون دستم داد و گفت که بابا گفته است بیاورد .تشکری کردم .آن قدر فکرم درگیر بود که حتی نخواستم، بپرسم چه هستند .با همان حال غرق در فکر به آشپزخانه رفتم و نایلون ها را باز کردم .همه پر از میوه و خوراکی بودند .جدایشان کردم و مرتب در یخچال چیدم و مشغول پختن

رمان بازار
romanbazar.ir

.غذا شدم .در فکر آن قدر غرق شده بودم که حتی متوجه برگشت، عرفان هم نشدم
.زمانی متوجه شدم که تلویزیون را روشن کرد .چند نوع میوه شستم و برایش بردم
.میوه ها را که برایش گذاشتم، نگاهش پایین آمد

خسته نباشی .چای می‌خوری برات بیارم؟ -

.نگاهش همان گونه روی میوه ها بود

!میوه که نداشتیم -

.سرش را تند بالا آورد

مگه نگفتم بیرون نری؟ -

!بیرون که نرفتم عزیزم .بابا فرستاده .داده بود به شاگردش -

.آن چنان زیر کاسه میوه زد که از جا پریدم .هر کدام به سمتی پرت شدند .داد زد

مگه ما از گشنگی مردیم؟ -

.ترسیده چند قدم عقب رفتم

!مگه چی شده؟ فقط دو نایلون میوه بود -

.بلند شد .انگشت اشاره‌اش را چند بار پشت هم به چانه‌ام کوبید

اینا همش تقصیر توه .معلوم نیست چقد من رو پیششون خار و ذلیل کردی که با - .خودشون فکر کردن، میوه بفرستیم از گشنگی نمیرن

.داشت گریه‌ام می‌گرفت .با حالت زاری نالیدم

.به خدا این جور نیست عرفان، خودش فرستاده بود -

.در حالی که داشت به سمت اتاق می‌رفت .دستش را در هوا تکان تکان داد

.یادت بمونه، ماهرو خانم -

!اینا رو یادت بمونه

رمان بازار
romanbazar.ir

#صد

.سفره را مرتب چیدم .تک تک وسایل را بارها با وسواس خاصی جا به جا کردم گاهی بلند می‌شدم تا دم اتاق هم می‌رفتم اما مانده بودم، صدایش بزنم یا خودم داخل بروم .باز برمی‌گشتم و منتظر می‌نشستم، شاید خودش بیرون بیاید .غذا هنوز روی اجاق بود .گذاشته بودم در قابلمه بماند تا سرد نشود .بعد از نیم ساعت بلاخره با خودم .کنار آمدم و بعد از دو تقه به در وارد شدم .حتی لباس هایش را هم عوض نکرده بود همان گونه روی تخت دراز کشیده بود .دستش را روی پیشانی و چشم هایش گذاشته بود .دو بار آرام صدایش کردم اما جوابی نداد .به سمت در که برگشتم، صدای تکان خوردنش آمد .بلند شده بود .نگاهش بالا آمد .به حدی چشمانش قرمز شده بود که آن را کوچک تر از حد معمول نشان می‌داد و مشخص بود به زور باز نگه‌شان داشته است .اما نمی‌توانستم، بگذرام گرسنه بخوابد

.غذا حاظره بیا سفره رو چیدم -

بیرون رفتم و مشغول کشیدن غذا شدم .متوجه آمدنش شدم .صندلی را با صدا از روی کاشی های آشپزخانه عقب کشید و نشست .اول برای او کشیدم .بعد از کشیدن، برای خودم رو به رویش نشستم .در سکوت مشغول خوردن شدیم .چند لحظه، دستش .ایستاد .سرم را بلند کردم .متوجه شدم با چشم دنبال چیزی می‌گردد

چیزی می‌خوای بیارم؟ -

.قاشق را رها کرد که برخورد پر صدای با ظرف کرد

وقتی تو غذا نمک نمی‌ریزی، حداقل سر سفره نمکدون بیار ببینیم .چی کوفت - !می‌کنیم

.سریع بلند شدم .یادم رفته بود .کابینت را کشیدم و نمکدان را برایش گذاشتم

.ببخشید، یادم رفت -

رمان بازار
romanbazar.ir

نمک را برداشت و چند بار به غذا پاشید .باز هم سکوت برقرار شد .برای شکستن جو سعی کردم، بحثی پیش بکشم.

- مامان مریم زنگ زد.

حتی سرش بالا نیامد .تنها تکان کوتاهی خورد .خودم ادامه دادم.

- گفت که آخر هفته، حتما باید بریم اونجا واسه معصومه خواستگار میاد.

بلاخره نگاه سردش بالا آمد .لیوان آبش را کامل خورد.

- نگفت کیه؟ اون پسره اُمل که نیس؟

یک ابرویش را بالا انداخت.

- البته بعید می‌دونم بابا اجازه داده باشه ولی اگه اون باشه، خودم حالشو می‌گیرم.

ظرف خالی‌ام را عقب زدم.

- چرا؟ مگه چه اشکالی داره، اون باشه؟

دستش را روی صندلی رها کرد و کاملا نگاه‌اش را به من دوخت.

- پس در موردش با تو حرف زده!

بلند شدم .ظرف را در سینک گذاشتم و یک دستمال برداشتم، مشغول پاک کردن گاز شدم.

- انه .فقط گفت همچین آدمی هست، همین!

صدایش از پشت سرم آمد.

- نه همین نیست .بهش بگو بهتره دلش رو به این چیزها خوش نکنه، فقط خودش این وسط صدمه میبینه!

دستمال را رها کردم و به سمتش برگشتم.

- مگه چیه عرفان؟ از هم خوششون میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

.بیخود کردن !اصلا همین فردا میرم حالیش می‌کنم، حساب کار دستش بیاد -

.بلند شد و عصبی برایشان خط و نشان کشید

معصومه هم غلط زیادی کرده، خوشش بیاد .بار دیگه از این حرف ها بزنه، خودم -
!آدمش می‌کنم .یکم آزاد گذاشتمش، فکر کرده بی صاحبه

#صد_و_یک

بیرون که رفت، دنبالش رفتم .رو به روی تلویزیون نشست و کنترل را برداشت .دستم
.را به دیوار گرفته بودم .آن قدر نگاه‌اش کردم که بلاخره کلافه شد و به سمتم برگشت

چیه زل زدی به من؟ -

چه طور ما از هم خوشمون اومد، مشکلی نبود !من بی صاحب نشدم !به خواهرت -
!که رسید، شد بی صاحب

.اهمیتی به حرفم نداد .تنها دستش را تکان داد و جواب کوتاهی داد

.ما فرق داشتیم -

.عصبی شده بودم .دست خودم نبود

!چه فرقی؟ من که هیچ فرقی نمی‌بینم -

.پوزخندی زد و عاقل اندرسفیهی نگاهم کرد

من تا همین چند وقت پیش، داداشت محسوب می‌شدم .تو ناموس خودم بودی !خودم -
بزرگت کردم .فرقش رو فهمیدی؟ حالا هم نمی‌خواد واسه دوستت، خودتو به جز و
.وله بزنی

جوابش را ندادم و به آشپزخانه برگشتم .چون حرفش، جوابی نداشت .اصلا برای
.چنین آدم های جوابی نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

.کسانی که به خودشان حق هرکاری را می‌دادند .چون مرد بودند

.اما اگر همان اتفاق برای یک زن در اطرافشان، اتفاق می‌افتاد .او را منع می‌کردند

به چه دلیل؟

.اگر می‌پرسیدی، قطعا با مغزهای کوچک خاک خورده‌شان جواب می‌دادند
.می‌خواهند، مواظب ناموسشان باشند

!ناموس؟ به نام نگه داری از ناموس چه کارها که نکردند

،زندگی سرد و بی روحِ گذراندن و سرکردن های یک زن با آن همه حس و لطافت
!نگه داری از ناموس بود

تا کی باید خفه بشویم؟ کور بشویم؟ حسمان را خاموش کنیم؟ مانند یک ربات که
!دستور کارهای روزانه‌اش را در مغزش حک کرده‌اند .زندگی کنیم

!آن طور که آن ها می‌خواهند، بپوشیم !راه برویم !حرف بزنیم

!تنها به این دلیل که خدا ما را دختر آفریده است؟

!مگر دخترها حق عاشق شدن ندارند؟

!دیگر واقعا نمی‌دانم، این یک نعمت است یا یک مصیب بزرگ؟

.کاش دنیا کمی قانون معرفت، الاکلنگ را یاد می‌گرفت .گاهی ما هم بالا می‌افتادیم
انگار ما را فراموش کرده بود .مدت ها بود در آن پایین در سکوت، نظاره گر نشسته
بودیم .تا بلکم کسی کمی دلش به حالمان بسوزد و سنگینی دردهایمان را کم کند .تا ما
.هم یک دور بالا بیفتیم

!اما بعید بود

،از مرد ها بعید بود .حس قدرت طلبی و دستور دادن را برای دل مرده‌ای یک زن
.رها کنند

!تنها ما زن ها خودمان بودیم و خودمان

رمان بازار
romanbazar.ir

.که عمریست سکوت کرده‌ایم و بی‌خیال گذر عمرمان شده‌ایم

#صد_و_دو

در حال گرفتن دستور پخت، یک نوع کیک میوه‌ای از مامان بودم .در حالی تک تک وسایل مورد نیاز رو داشتم، یادداشت می‌کردم .دور چیزهای که در خانه داشتیم، خط می‌کشیدم .تا بقیه رو هم فردا تهیه کنم .بعد از قط کردن، یک دور دیگر با خودم دستور پخت را مرور کردم .نگاه‌ام به ساعت رفت .عقربه ها یازده شب را نشان می‌دادند .با وجود این که عرفان گفته بود، دیر می‌آید و منتظر نباشم اما دلم آرام نمی‌گرفت .بسیار نگران بودم .می‌ترسیدم باز دردسر جدیدی درست کند .حتی نگفته بود کجا می‌خواهد، برود .بلند شدم تا برگه را در کیفم بگذرام که صدای باز کردن در آمد .نامتعادل دستش را به دیوار گرفت و کفش هایش را گوشه‌ای پرت کرد .بطری دستش نشان می‌داد، حال و وضعش از چه قرار است .نگاهی به من که همان وسط بی حرکت ایستاده بودم، انداخت .بدون هیچ حرفی، خودش را گوشه مبل انداخت .به اتاق رفتم و کاغذ را در کیفم گذاشتم .در حال بیرون آمدن از اتاق، گوشه چشمم به .قرآن جلو آیینه افتاد .نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم .درست رو به رویش ایستادم .چند ثانیه بهش زل زدم اما حتی سرش را بالا نگرفت

باز چه گندی زدی که با خوردن این آشغالا داری سعی می‌کنی، یادت بره؟ -

.یک تای ابرویش بالا فرستاد و به صورتش حالت حق به جانبی داد

!چی گفتی؟ -

فکر نکنم لازم به تکرار باشه، گند جدیدت چیه؟ -

اول نامتعادل بلند شد اما محکم ایستاد .بدنش آن قدر قوی بود که چند قوطی آن را از پا .در نیاوردند

الان دقیقا با منی؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره .دقیقا با خود تو هستم!

.انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و تهدید کنان آن را تکان داد

- کاری نکن که .خودتو نگه دار حرمت ببین،...

.جیغم را دیگر کنترل نکردم .قوطی را از روی میز پرت کردم

- مگه تو حرمت نگه می‌داری؟ هر روز یه گند بالا میاری !کسی باید این حرف رو بزنه که خودش حرمت سرش میشه!

.عصبی با صورت برافروخته جلد آمد

- چته امشب دور برداشتی؟

.صدایم را بالا تر از حد ممکن بردم .واقعا دیگر تاب و تحمل، رفتارهایش را نداشتم

- معلوم نیست چمه؟ گند زدی به مغازه، رفت برا خودش !گفتم اشکال نداره .هنوز صاحب بار قاچاق پیدا نشده، به درک !دیگه این اداهات واسه چیه؟ یه جوری رفتار می‌کنی، انگار تقصیر منه !هرشب بوی گندت، تموم خونه رو برمی‌داره.

.ناتوان روی مبل نشستم و دستم را به موهایم گرفتم .صدایم ضعیف و آرام شده بود

- به خدا بار بعد بخوای، تو خونه‌ی من از این آت و آشغالا بیاری .یه کاری می‌کنم، !پشیمون بشی

#صد_و_سه

.او هم صدایش آرام و لرزان شده بود

- آره اصلا همه چی تقصیر توه !لعنت بهت !لعنت به روزی که عاشقت شدم !من یه پسری بودم که تا همین دیروز خرجم رو پدرم می‌داد .یهو به خاطر تو اومدم تو این

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی !صبح تا شب فکرم اینه، نکنه ماهرو راضی نباشه !نکنه ماهرو خوشحال !نباشه !نکنه این سلیقه‌ش نباشه !نکنه دیگه تحمل نکنه، بذاره بره

...نکنه

...نکنه

.بلند شد .دادش بالا رفته بود .حیران وسط هال می‌آمد و می‌رفت

- لعنت بهت !تمام روز فکرم اینه با حق طلاقی که پدرت ازم گرفته .کافیه تو یک !دقیقه برگردی، اونجا تا همه چی تموم بشه

.دستش را محکم روی میز کوبید و بر سرم داد کشید

- آره همه اینا تقصیر توه !به خاطر آرامش تو از خواسته هام گذشتم .دست به هر !غلطی زدم

.اشک هایم، رقت بار پایین می‌آمدند .گریه هایم، غم انگیزترین سناریو آن حوالی بود .صدایم به زور بالا آمد

- اگه آن قدر برات سخت بود .مجبور نبودی این کار رو بکنی .کسی پا رو گردنت که !نذاشته بود

- !تمام زر زر کردنای من، جوابش همین بود .مجبوری نبودی !بگو گه نخور دیگه

.چشم هایم تار شده بود .اشک هایم را با آستینم پاک کردم

- .اینا اصطلاحات توه نه من

.اگه واقعا من برات مهم بودم .به جای این کارها با خودم حرف می‌زدی

- !چی بگم؟ این که مجبورم رهن خونه رو پس بگیرم؟ چون مثل خر تو گِل گیر کردم تو با این کنار میای؟

.شکه نگاه‌اش کردم .اصلا انتظار این یکی را نداشتم

- یعنی چی؟ وسط سرما کجا بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.جوابم را نداد

با توام !میگم وسط سرما، کدوم گوری بریم؟ -

.بدون نگاه کردن به من جواب داد

!خونه بابا -

.متعجب و دل سرد، نگاهاش کردم

!بریم پیش خانوادت؟ -

.به سمتم برگشت و خودش را کمی جلو کشید

آره .تو مشکلی داری؟ -

معلومه که مشکل دارم !بعد این همه مدت، می‌خوای مثل احمق ها بریم اون جا که - چی بشه؟

.چشمانش را تنگ کرد

یعنی چی که مشکل داری؟ -

.دستم را به چشمانم گرفتم .واقعا درد گرفته بودند

!وای عرفان وای -

یعنی تو نمی‌دونی مشکل چیه؟

پدر من تو اون محل زندگی می‌کنه !پیش فامیل به درک !می‌خوای تو در و همسایه هم ابروش رو ببریم؟ این که یه دونه دامادش به خاطر خودخواهیش، نتونسته یه خونه !رو اداره کنه

!اینا گند کاری های توه نه پدر بیچاره من

#صد_و_چهار

رمان بازار
romanbazar.ir

.به سمت آشپزخانه، قدم برداشت .دنبالش رفتم

!با شما دارم حرف میزنما !البته تو که این چیزها برات مهم نیست -

.به طرف من چرخید و دستش را به دیوار گرفت

خب میگی الان چیکار کنم؟ -

یعنی چی چیکار کنی؟ تو خودت اصلا روت میشه، برگردی پیش خانوادهت؟ -

.وارد آشپزخانه شد و مشغول نوشیدن آب شد

مگه چیه؟ این فقط توی که سخت میگیری ماهرو !بابا خبر داره .خودش این پیشنهاد - .رو بهم داد

.با تمسخر و لودگی نگاهاش کردم

از کی تا حالا هرچی بابات بگه، میگی چشم؟ -

.کلافه شده، پارچ آب را روی میز کوبید

!از امروز ماهرو، از امروز -

کلی بدهی بالا آوردم .میفهمی؟ طرف اصلا حرف حالیش نمیشه .فقط پولش رو !میخواد

بلاخره مثل همیشه، عقب نشینی کردم .صدایم را حتی خودم به طور واضح .نمیتوانستم، بشنوم

وسایلمون چی؟ کجا میزاریم؟ -

.ناراحت و شرمنده به چشمانم زل زد

!وسایل هیچی نمیشه .میریم طبقه بالای مامان اینا -

!اون جا که فقط یه اتاقه، جا نمیشه -

رمان بازار
romanbazar.ir

.سرش را به معنای دانستن، تکان داد

.می‌دونم .حالا فعلا میریم بعد حلش می‌کنم -

از بلندی که به آشپزخانه متصل بود، پایین آمدم و راهی اتاق شدم .تمام شب را داشتم فکر می‌کردم، بابا چه نظری در مورد این مسئله دارد .آن قدر کابوس دیدم که بلاخره نزدیک صبح هوا هنوز گرگ و میش بود، به هال رفتم .تمام مدت دستانم را به زانو هایم گرفته بود .گاهی با خودم فکر می‌کردم، شاید کسی دعایم کرده است .همیشه وقتی یک بلایی سرم می‌آمد، این ذهنیت را داشتم .چون از بچگی آن را در مغزم جا انداخته بودند .گاهی هم به خودم و افکارم، لعنت می‌فرستادم و می‌گفتم این مزخرفات دیگر چیست؟ !صدای اذان آمد .از پنجره نگاه‌ام را به بیرون، دوختم .نباید ناامید .می‌شدم .صدای اذان برای بار هزارم به من یادآوری می‌کرد، نباید ناامید می‌شدم هنوز کسی بود که درد من را ببیند .خدایی که به فکر غذای یک مورچه بود، قطعا من را نیز خواهد دید .وضویم را که گرفتم، مشغول خواندن شدم .آخر های نماز دیگر بلند نشدم .همان جا مشغول ذکر گفتن شدم .متوجه شدم که عرفان بیرون آمد .نیم ساعت تمام از روی مبل به من زل زده بود و من نیز تمام مدت مشغول ذکر گفتن بودم .بلند شدم و وسایل دورم را جمع کردم .خواستم چادرم را بردارم که از پشت مچم را .گرفت

!برش ندار -

.سرش را کم کم پایین آورد و به نزدیک گوش هایم رساند

.ماهی این چادر خیلی بهت میاد .دوست دارم فقط نگات کنم -

کمی طول کشید اما بلاخره خودم را از دستانش رها کردم .در حالی چادر را روی .دسته مبل انداختم به سمت آشپزخانه رفتم

چه قدر مهلت داریم؟ از کی وسایل رو جمع کنم؟ -

.صدای نفس های تندش را شنیدم اما به عقب برنگشتم

!امروز -

رمان بازار
romanbazar.ir

!فقط امروز

#صد_و_پنج

.بلاخره بعد از یک روز به خانه مامان مریم، نقل مکان کردیم .تمام مدت گیج بودم ،اصلا حوصله هیچ کاری یا هیچ کسی رو نداشتم .دوست داشتم تنها بشینم یک گوشه .فقط فکر کنم .به دلیل کمبود جا مجبور شدیم، نصف وسایل را در انباری بگذاریم همان وقت اسباب کشی بابا آمد .با همگی خوش و بش کرد اما من همان طور وسط حیاط ایستاده بودم و نگاه‌اش می‌کردم .مدت طولانی با عرفان حرف زد .در آخر زمانی که خواست دور شود، نگاه‌اش به من افتاد .اما تنها نگاه‌اش !انگار از همان جا هم داشت با نگاه‌اش فریاد میزد، این بود آخر آن چیز های تو می‌خواستی؟ حس .ناامیدی که در چشمانش دیدم، قلبم را به درد آورد .تند بالا آمدم و دیگر پایین نرفتم حتی موقع شام خستگی را بهانه کردم و گفتم خودم، بعدا می‌خورم .اتاق بالای به پشت بام ما متصل بود .پنجره بزرگ را باز کردم و بیرون رفتم .نگاهی به کبوتر ها .انداختم .جای خالی کبوتر مورد علاقه عرفان به چشم میزد اما دیگر برایم مهم نبود همان بالا نشستم و به دیوار تکیه دادم .نگاهی به حیاط انداختم .ننه زینت را از بالا دیدم که چیزی از حیاط برداشت .ناگهان ایستاد .برای که من را نبیند، سریع خودم را .عقب کشیدم .حتما تا به حال بابا برایشان گفته بود .می‌خواستم یک مدت نبینمشان .واقعا خجالت می‌کشیدم .بار بعد که نگاه کردم، به خانه رفته بود .صدای جیری آمد .به عقب برگشتم، عرفان بود .نگاهی به من انداخت و سمت کبوتر هایش رفت .با دیدن .جای خالی آن یکی ایستاد .قبل از هر حرف یا اتفاقی خودم به حرف اومدم

!من پرش دادم -

.به سمتم برگشت .یک تای ابرویش را بالا انداخت

!قرار نیست چون پرش دادی، دیگه برنگرده -

.چند قدم به سمت قفسه ها برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

.سگ صفت !لیاقت موندن نداشت -

.به قفسه ها اشاره کردم و تند جوابش را دادم

چرا باید برگرده که این جا زندانی بشه؟ -

.اون بال داره !خدا آزاد خلقش کرده

.از گوشه چشم، نگاهی بهم انداخت

پس باید همون بار اول که پرش دادم، می‌رفت .نه زمانی که برای خودش جا و غذا - .پیدا کرده

.کنارم آمد و خودش را رها کرد .به بقیه قفسه نگاه کرد

.خداکنه، دیگه نیاد .چون تنها مجازاتش مرگه !سرش رو می‌کنم -

.سرم را کج کردم .متأسف نگاه‌اش کردم

!قاتل -

.ابروهایش را بامزه بالا داد و نوچ نوچی کرد

.آره قاتل !هرکی بخواد من رو دور بزنه، سرش به تنه‌ش زیادی کرده -

.سرش را جلو آورد و پچ پچ کنان ادامه داد

!مواظب خودت باش -

.با دست هایم، محکم شانه‌هایش را هل دادم

!من ازت نمی‌ترسم -

.خنده شیرینی کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد

.پس حتما عملیات لازم رو نشونت ندادم، تا از مردت بترسی -

.متعجب و شگفت زده نگاه‌اش کردم

عملیات لازم دیگه چیه؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

.بلند خندید و دستش را دور شانه هایم انداخت

.هیچ فنچ ماهی، تو خودتو درگیر نکن -

.بعد هم بینی‌ام را کشید و بوس کوچکی رو لپ هایم نشاند

دوست داری هرشب بیایم این جا؟ از چیز های که هیچ وقت به هم نگفتیم یا نشده که - به هم بگیم، حرف بزنیم؟

مثل راز؟ -

.کمی حالت فکر به چهره‌اش داد

.آره میتونه، مثل راز هم باشه -

.شانه‌ام را بالا انداختم

.من که رازی ندارم -

.خنده کنان بلند شد و دست من را هم کشید

.حالا بیا بعد خود به خود حرفات نمایان می‌شه -

#صد_و_شش

از چند پله متصل به اتاق بالایی، پایین آمدم .از آیینه گوشه راه پله خودم را چک کردم که مبادا چادرم کج باشد .چادر پسته‌ای که چند روز پیش مامان مریم آن را .همراه با چادری که برای خواستگاری معصومه، خریده بود .برای من گرفته بود .کمی گوشه‌اش را صاف کردم و به آشپزخانه رفتم .همه چیز را چند بار چک کردم در حال پاک کردن استکان هایی چای بودم .برای تمیز تر کردنشان به سمت نور .می‌گرفتم تا لکه هایش را پیدا کنم .مامان مریم داخل آمد .چند نوع میوه دستش بود .نفس نفس زنان کنار یخچال گذاشت .سریع بلند شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

.اخه شما چرا آوردین؟ من رو صدا میزدین -

.من کجا آوردم دخترم؟ از حیاط تا این جا راهی نیست که -

.میوه ها را در سینک خالی کردم و مشغول شستن‌شان شدم

این همه منتظر میوه بودیم، حالا کو تا خنک بشه !بعد مراد خودشم نیومده .داده - .شاگردش

.یکی یکی میوه ها بعد شستن پاک می‌کردم و در سبد می‌گذاشتم

.چرا اخه؟ دیره می‌شه که -

چه می‌دونم والا، عرفان چرا نیومد پایین؟ -

همان لحظه علی وارد شد و یک دانه سیب شسته را برداشت و بالا انداخت .هنگامی .که باز به دستش رسید، گاز محکمی به آن زد

.الان میاد .خواب بود .تازه بیدارش کردم -

.علی نوچ نوچی کرد

!چیه هی میزاری بخوابه زن داداش؟ بزن تو سرش -

خندیدم .در حال جویدن سیبش، والای ناهماهنگی گفت .مامان مریم چپ چپی نگاه‌اش .کرد و به میوه های پایین سینک، اشاره کرد

.به جا این شیرین زبونیا، این رو بزار بالا .ماهرو جان بشوره -

.حالت بی‌خیالی به صورتش داد

به من چه، مادر من !خواستگاری من که نیست .اونی که باید براش مهم باشه از - .صبح چپیده تو اتاق، معلوم نیست داره چیکار می‌کنه

مامان مریم خواست خودش بلند شود که اشاره کردم، بنشیند .خودم میوه ها را بالا .بردم

.تو کاریت به این حرفا نباشه، برو سر درس و مشقت ببینم -

رمان بازار
romanbazar.ir

علی هم هسته سیبش را پرت کرد و بیرون رفت .مامان مریم آرام کنارم آمد و پچ پچ کنان به حرف آمد.

راست میگه علی، معصومه چرا امروز نمیاد بیرون؟ تو می‌دونی چشه؟ -

نمی‌دانستم، حرفی بزنم یا نه؟ اصلا مگر دیگر فایده‌ای هم داشت .به قول خود معصومه، شاید باید گاهی اوقات بزاری زندگی خودش پیش بره .اگر جلویش را بگیری، بیشتر خودت ضربه می‌خوری .پس بهتر است، خودت را با شرایط وقف دهی .لبخندی زدم.

نه نگران نباشین، خب کاملا عادیه .منم روز خواستگاریم، همچین حسی داشتم -.

البته روز خواستگاری شما فرق می‌کرد !لازم بود این جوری بشی .قرار بود - !همچین پسر خوشتیپ و خوش چهره و خوش زبونی، بیاد خونتون

تند به سمت عرفان چرخیدم و چشم غره‌ای کوتاهی بهش رفتم .خنده‌ای کرد .در حالی که دستانش را در جیبش کرده بود، به دیوار تکیه داد.

مامان تو بگو، دروغ میگم؟ -

،مریم خانم تک خنده‌ای کرد و شانه‌ای بالا انداخت .در حالی که بیرون می‌رفت جوابش را داد.

چه می‌دونم والا -.

عرفان هم پشت سرش داد زد.

!از وقتی ماهرو عروست شده، دیگه از من تعریف نمی‌کنی .مریم خانم، یادم هست -

صدای خنده مامان مریم آمد .من هم خنده‌ام گرفت .جلو آمد و دقیقا پشت سرم ایستاد. دستش را دور کمرم گرفت و سرش را روی شانه‌ام، گذاشت .یکی از میوه ها را برداشت و بالا آورد.

این چیه؟ -

هلو -.

رمان بازار
romanbazar.ir

.سرش را بیشتر کج کرد و به لبانم زل زد

!چیه؟ یک بار دیگه بگو -

.با ناز و لبخند نگاه‌اش کردم

!هلو -

.جون !هلو -

#صد_و_هفت

.به ورودی آشپزخانه نگاهی انداخت و سریع به سمت من برگشت

!من رو ببوس -

.شگفت زده، نگاه‌اش کردم

.دیوونه نشو باز !برو اون طرف، کلی کار دارم -

.شانه هایم گرفت و سرش را کاملا خم کرد

.خب پس می‌دونی دیوونم !بوسم رو بده، برم -

.با ابرو به هال اشاره کردم

.یکی میاد -

ابروی بالا انداخت .ناچار جلو رفتم .گونه‌اش را آرام بوسیدم .خواستم عقب بکشم که خودش سریع گردنم را گرفت و به جلو کشیدم .همان گونه از پشت سرش را جلوتر آورد و لبانش را آرام بر لبانم گذاشت .حتی نمی‌بوسید .فقط آرام به حالت نوازش، لب هایش را به لبانم می‌کشید .چند ثانیه نگذشته بود که ناگهان، چنان گاز محکمی از لب زیرینم گرفت .اگر با لب هایش خفه‌ام نمی‌کرد، یک جیغی می‌زدم تا همه اهل خانه آن .جا بریزند .به عقب هولش دادم .دستم را به لبم گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

!وحشی -

.بلند خندید .چشمان ریز شده‌اش را به سمتم گرفت

.جدیدا داری فحش یاد می‌گیریا، ماهرو !این اصلا نشونه خوبی نیست -

.همین امشب، باید وحشی بازیت گل کنه؟ یک ساعت دیگه مهمون داریم -

شانه‌اش را بی‌خیال بالا انداخت .مامان مریم بلند صدایش کرد .به سمت بیرون رفت و دو انگشتش را به پیشانی‌اش به معنای خداحافظی زد .سرم را به چپ و راست، تاسف وار تکان دادم .بعد از چیدن میوه ها و گذاشتن‌شان در یخچال به سمت اتاق معصومه رفتم .متوجه شدم، مامان مریم نگران آمدن مراد آقا بود و عرفان داشت سعی می‌کرد با او تماس بگیرد .چند تقه به در زدم .صدایش که اجازه ورود را داد، شنیدم .در را آرام باز کردم و داخل شدم .رو به روی آیینه روی تختش نشسته بود .جلو رفتم و .کنارش نشستم .دستش را به آرامی گرفتم

خوبی؟ -

چشمانش، کاملا بی حس بودند .انگار کسی همین چند دقیقه پیش، کوله بارش را !برداشته بود و فقط قصد دور شدن داشت .نه هیچ چیز دیگر !فقط کمی دور شدن .لبخندی به لبش نشاند

.آره .ببخشید، امروز خیلی زحمت کشیدی -

.این چه حرفیه؟ فقط دلم می‌خواد تو حالت خوب باشه -

.به سمت آیینه برگشت و به خودش زل زد

خوبم .خیلی فکر کردم .کسی که امشب میاد، هیچ تقصیری که نداره .اونم داره به - امید ساختن یک زندگی، میاد .به نظرم من این حق رو ندارم، به خاطر حسی که یک .مدت به وجود اومده بود .زندگی اون رو هم بهم بریزم

.به سمت من برگشت .لبانش را بهم مالید و آه بالا نیامده‌اش را در گلویش خفه کرد

!هر کسی، مستحق یک فرصت هست -

رمان بازار
romanbazar.ir

.صدای زنگ آمد .بلند شدم، پرده را کنار زدم .مراد آقا بود که با عجله وارد شد .معصومه هم بلند شد و به سمت در رفت .دستش به دستگیره بود اما ناگهان برگشت .به سرتاپایم نگاه کرد

تو چی؟ -

تو خودت حالت خوبه؟

.کمی شکه شدم اما سریع خودم را جمع کردم

!آره، آره خوبم -

بعد از کمی مکث، سرش را آهسته تکانی داد و بیرون رفت .زندگی ناگهان فرصت ها را گرفته بود که حتی خودم هم فکر نکرده بودم .من واقعا حالم خوب بود؟ منی که همیشه سعی می‌کردم با چیز های کوچک، حالم خوش باشد و زندگی بسازم .واقعا !حالم چه طور است؟

صدای زنگ که برای بار دوم آمد .فرصتی به فکر کردن بهم نداد و سریع برای .خوش آمد گویی، بیرون رفتم

#صد_و_هشت

برخلاف تصوری که داشتم، خانواده کاملا محترمی بودند .بسیار خوش برخورد و مهربان !محال بود، کسی برای دخترش بد بخواهد .شاید مراد آقا واقعا سخت گیر بود اما من توجه و گرفتگی که نسبت به معصومه، امشب داشت را دیدم .رضا هم پسر بسیار تعارفی و البته خجالتی بود .شاید هم چون شب خواستگاری‌اش بود .باید برای یک استکان چای، بار ها بهش تعارف می‌کردی .تمام توجهم، معطوف او و حرکاتش بود .حتی یک بار هم ندیدم، سرش را بلند کند و معصومه را نگاه کند .اما برخلاف او معصومه، بار ها نگاهش کرد .حتی دیدم که به او زل می‌زد .همان شب انگشتری به معنای نشان کردن، دست معصومه کردن و قرار مهریه و مراسم های بعدی را

رمان بازار
romanbazar.ir

،گذاشتند .بعد از رفتنشان، معصومه باز هم مستقیم به اتاقش رفت .من هم پایین ماندم تا سر و سامانی به خانه بدهم .دستمال کف آشپزخانه را که کشیدم، بیرون آمدم .متوجه .شدم همگی پچ پچ کنان، برای نشنیدن معصومه داشتند در مورد رضا حرف می‌زدند .با بیرون رفتن من، عرفان هم بلند شد

.ما دیگه بریم -

.مامان مریم مهربان نگاه‌ام کرد و لبخند دلنشینی زد

.شرمنده ماهرو جان، همه کارها گردن تو افتاد -

.این چه حرفیه، وظیفم بود -

بعد از تشکر کوتاه دیگری، خداحافظی کردیم و بالا رفتیم .وسط پله ها عرفان به .عقب برگشت

.فقط بابا در مورد تحقیق کردن و اینا خودم، می‌خوام برم -

.مراد آقا در حالی که خیارش را می‌جوید .سرش را به نشانه تایید تکان داد

.آره، بهتره خودت بری -

جلوی در چادرم را برداشتم و مرتب روی صندلی جلوی میزم گذاشتم .همان جا ایستادم و به ابروهایم زل زدم .داشتند کم کم، پهن می‌شدند .دلم می‌خواست، فردا حتما .یک سر به آرایشگاه بروم .به سمت عرفان برگشتم .داشت پیراهنش را در می‌آورد

!من فردا می‌خوام، یه سر برم تا آرایشگاه -

.پتو را کمی کنار زد

!حالا کو تا عروسی -

.مگه واسه عروسی می‌گم؟ خودم، دوست دارم برم -

.کمی به من زل زد .بعد خودش را روی تخت رها کرد

!موهاتو رنگ نکنی، می‌دونی که خوشم نمیاد -

رمان بازار
romanbazar.ir

.لباس های راحتم برای خواب را بیرون آوردم

!لازم نیست هربار این رو بگی، یادمه -

.خب گاهی تاکید کردن هم، کار بدی نیست -

.به سمتش برگشتم و به کمد تکیه دادم

!تاکید به چی؟ به چیزهای زوری؟ -

.جوابم را نداد .نفسش را فوت کرد و دستش را روی چشم هایش گذاشت

#صد_و_نه

فردا زمانی که بیدار شدم، عرفان نبود .تنها روی میز مقداری پول، برایم گذاشته بود که نشان می‌داد .رضایت رفتنم به آرایشگاه است !هرچه به معصومه اصرار کردم همراهم بیاید، گفت حوصله ندارد .مامان مریم هم، منتظر لوله کش بود .بیاید، لوله سینک را که مدام چکه می‌کرد درست کند .بیرون آمدم .اول خواستم، خودم بروم اما پشیمان شدم .زنگ خانه‌ی خودمان را زدم .مدتی منتظر ماندم تا عاقبت ننه زینت، در را برایم باز کرد .بی معطلی خودم را در آغوشش، انداختم و بوسه‌ای بر گونه‌اش نهادم .خندید و دستی به پشت سرم کشید.

!به به، گفتم در نورانی شده بود .نگو نور چشمم اومده -

.عقب رفتم و با لذت نگاه‌اش کردم

.الهی قربونتون برم اخه، زینت جون خودمی -

بوسه‌ای دیگری به گونه‌اش نهادم .صدای مامان که داشت، نزدیک می‌شد از داخل آمد.

ننه شما باز کردی؟ کی بود؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

.ننه زینت در را بست و دستم را به داخل کشید

!بریم داخل تا سیمین خونه رو نذاشته رو سرش -

خنده‌ام گرفت با داخل شدنمان به حیاط مامان هم سریع از پله ها پایین اومد و شروع .به غر زدن کرد

!حالا خوبه خودتم می‌دونی، یه دونه‌ای -

.یه بچه دارم !این جا بی کس، با ننه و اسمائیل چشم انتظار !منتظریم، خانم افتخار بده .بلکم سری بهمون بزنه

...مامان -

بیخود مامان، مامان نکن .اومدی بغل دستم زندگی می‌کنی .یک هفته‌س، یک ساعت - !نیومدی این جا

نزدیکم که رسید .آن چنان بغلم کرد .انگار که سال ها منتظرم بوده است .از روی روسری، چند بار کنار سرش را بوسیدم .عقب که رفت با دیدن اشک هایش شگفت زده و ناراحت شدم .انگار که حرفایش، واقعا حقیقت داشت .دلشان کاملا تنگ شده بود و من خودم را مقصر می‌دانستم .با وجود این که حالم خوب نبود و میان کلی دردسر ،افتاده بودیم .اما این حق را نداشتم که از آن ها دوری کنم .نباید این قدر منتظرشان می‌گذاشتم .من تنها فرزندشان بودم .قطعا تمام امید و زندگی‌شان من بودم .اشک هایش .را دانه دانه پاک کردم و گونه‌اش را محکم بوسیدم

.معذرت می‌خوام .خواهش می‌کنم، خودت رو ناراحت نکن -

.روی تخته در حیاط نشستیم .مامان دستم را گرفت

ما که بچه نیستیم، ماهرو !می‌دونی چه قدر بدبختی و دردسر کشیدیم تا بلاخره به - این جا رسیدم .تو بچه مایی !باید وقتی برات مشکلی پیش میاد، بیای پیش ما !نه این !که ازمون خجالت بکشی و خودت رو قایم کنی

.دلم گرفته بود .کنار کسانی بودم که می‌توانستم، راحت گریه کنم .خودم را خالی کنم ،حرف بزنم .بهانه بگیرم و باز تهتغاری و دُردانه خانه شوم .اما دلم نمی‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

ضعیف باشم .حداقل نه الان !اگر من ضعفی نشان می‌دادم .نه تنها عرفان، بلکه همه ازم ناامید می‌شدند .این اول زندگی ما بود .قطعا خیلی مشکلات بیشتری را در پیش داشتیم.

واقعا نمی‌دونم، چی بگم مامان .آره من ناراحت شدم .حتی خجالت هم کشیدم .اما - بیشترش به خاطر عرفان بود .اون خیلی مغروره !بفهمه کسی از کم آوردنش یا همچین چیزی حرف زده، بهش برمی‌خوره .دلم نمی‌خواست، بابا به خاطر ناراحتی !من به عرفان درخواست کمک یا همچین چیزی بده

ننه زینت، مداخله کرد.

حق با ماهرو هست !اونا از همین الان باید یاد بگیرن، خودشون مشکلاتشون رو - حل کنن .در واقع به همین دلیل، با هم ازدواج کردن .اگر قرار بود خانواده ها هنوز !مشکلاتشون رو حل کنن .پس دیگه نیازی به ازدواج کردن نیست

بعد مشغول، فلاسک کوچک چای‌اش شد و استکان های کمر باریکش را در سینی چید.

البته گاهی به کمک خانواده نیاز هست .اما بهتره اجازه کمک کردن از طرف - خودشون باشه !چون در غیر این صورت، دخالت محسوب میشه و باعث میشه !دلخوری پیش بیاد

برای این که بحث را عوض کنم، موضوع خواستگار معصومه را پیش کشیدم و آن ها هم کاملا استقبال کردند.

#صد_و_ده

هر چه قدر اصرار کردم که شب نمی‌مانم اما مامان، اجازه نداد .با خودش به آرایشگاه رفتم .علاوه بر ابروهایم، موهایم را هم کوتاه و مرتب کردم .از نظر خودم، این حالت بیشتر به صورتم می‌آمد .چند بار دست بردم به ماتیک سرخ رنگی که آن جا بود اما

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمان شدم .تا به حال آرایش نکرده بودم و نمی‌دانستم، برخورد عرفان با این موضوع چه گونه است .به خانه که برگشتیم .مامان نگذاشت، هیچ کاری انجام بدهم و خودش مشغول به آشپزی شد .تمام مدت در اتاقم بودم و کتاب های درسی‌ام را دانه ،دانه نگاه می‌کردم .با خودم فکر کردم اگر ازدواج نکرده بودم .چه قدر شانس داشتم یک دانشگاه خوب قبول شوم؟ به صندلی تکیه دادم و نگاه‌ام را به سقف دادم .شاید من !هم باید مثل تمام متاهلین، این توصیه را به مجردها بکنم .شما اشتباه من را نکنید تلاشتان را بکنید !ازدواج هم بلاخره، صورت می‌گیرد !چند بار این ها را خاله به خود من گفته بود؟ شاید شمارش از دستم در رفته بود .چند درصد احتمال داشت، این نصیحت را بقیه گوش دهند؟تا کی قرار است، هی تکرار شود؟ به نظر من، این نصیحت کاملا عاقلانه است !تا خودت درگیر شرایطی نشوی، درکش نمی‌کنی !وقتی درک کردی، اول به عزیزانت بعد به دیگران توصیه‌اش می‌کنی .اما دیگر نصیحت کردن، کاری از پیش نخواهد برد .هر چه قدر هم می‌خواهد درست باشد !این جا غریزه‌ات قوی تر از هر چیزی است .مثلا من وکیل می‌شدم .بعد با عرفان ازدواج می‌کردم .شاید شرایطمان، خیلی بهتر بود .البته شاید نه، حتما !حقوق وکالت چه قدر است؟ !اصلا عرفان اجازه می‌داد، سر کار بروم؟ دقیقا همینه !نکته‌اش این جاست !در ،هر صورت، وقتی مسیری برای زندگی‌ات انتخاب می‌کنی .باید از مسیر دیگری بگذری !دو دل بودن، آدم را بیچاره می‌کند .حتی اگر وسط راه هم بخواهی، برگردی به عقب .باز خودت را بیچاره کرده‌ای !ولی یک حس خوب و شیرین این جا وجود داشت .راهی که من در پیش گرفته بودم .یک هم قدم داشت که او را با تمام وجود می‌پرستیدم .صدای در اتاق آمد .بلند شدم .خودم در را باز کردم .حس کردم کمی رنگ .مامان پریده است اما خودش را عادی نشان داد

.به بابات زنگ زدم .مغازه بود .گفت عرفان هم مغازه باباشه !اونم با خودش میاره -

.لبخندی زدم و به در تکیه دادم

.چه عالی -

سعی کرد در جوابم لبخند بزند اما اصلا طبیعی نبود .بدون هیچ حرف دیگری به آشپزخانه رفت .من هم دنبالش رفتم و کنار ننه زینت نشستم .مشغول پاک کردن سبزی

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم .در یک لحظه، مامان سر قابلمه از دستش رها شد و با برخوردش به کاشی‌ها صدای بسیار بلند و ناهنجاری ایجاد کرد .نگران نگاهش کردم.

- خوبی مامان؟

.شتاب زده، سر قابلمه را برداشت و روسری‌اش را سفت تر کرد

- آره !یهو لیز خورد.

نگرانش بودم .حس کردم، واقعا حالش خوش نیست .به ننه زینت نگاه کردم .شانه هایش را به نشانه ندانستن بالا انداخت.

- اگر واقعا خوب نیستین، من بقیه‌شو انجام میدم .شما برید.

.کمی شعله زیر قابلمه را کم کرد و یک لیوان آب برای خودش ریخت

- فقط ده دقیقه دیگه، خاموشش کن .دیگه کاری نمونده.

- چشم.

.بیرون که رفت .به طرف ننه زینت برگشتم

- حالش خوب بود که چیزی خورد؟ رنگش پریده بود.

ننه زینت در حالی که سبزی ها را در سبد ریخت به چند استکان روی سینک، اشاره کرد.

- !فقط یک استکان چای خوردیم با نبات

.اونم که هر روز می‌خوریم .شاید کمی فشارش افتاده .یکم استراحت کنه، خوب میشه

.سبد را از دستش گرفتم و بلند شدم

- .انشالله !شما هم برید پیشش، من اینا رو می‌شورم

.لبخند شیرینی به لب زد

- شاید هم دلش واسه این نگرانی‌های دخترکش تنگ شده، داره خودش رو لوس می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بلند بلند خندیدم

!من همیشه نگرانتونم !دورتر بشم، بیشتر میشه !نه کمتر -

بعد از رفتن ننه زینت، چند تا میوه پوست کندم و به حالت های مساوی تقسیم‌شان .کردم .بیرون که رفتم .مامان سخت مشغول توضیح دادن چیزی، برای ننه زینت بود اما همین که من را دید حرفش را به طرز کاملا ناشیانه‌ای، قطع کرد .به رویشان .نیاوردم و هیچ چیز نگفتم

#صد_و_یازده

شب بابا و عرفان دیر کردند .همه چیز را آماده کرده بودم و فقط منتظر بودیم، بیایند تا .بچینم .ساعت ده و ربع بود که زنگ در را زدند .اخمی کردم و چادرم را برداشتم .مامان هم بلند شد

بابا که کلید داره !پس کیه این وقت شب؟ -

مامان سریع تر بیرون رفت و ننه زینت هم در حالی که دنبالش می‌رفت، جوابم را .داد

!انشالله که خیره -

نمی‌دانم چرا بیخودی استرس گرفته بودم و دلم شور می‌زد .مامان در را کامل باز نکرده بود که در محکم هل داده شد .مامان هم همراهش، به عقب هل داده شد .در چند ثانیه دور تا دور خانه را پلیس گرفته بود .تنها یا حسین گفتن های ننه زینت را می‌شنیدم .معلوم نبود، اصلا دنبال چه هستند؟ اگر دنبال شخصی بودند !پس چرا قوطی های ادویه ها را باز می‌کردند؟ یا تک تک لباس را می‌تکاندند؟ همه اهل محل تقریبا جلوی خانه ما بودند .مامان مریم و معصومه هر طور بود، خودشان از میان .جمعیت رد کردند و داخل آمدند .مامان مریم، محکم به پشت دستش زد

!معلوم نیست، دنبال چی هستن خیر ندیده ها !خونه‌ی ما رو هم گشتن -

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره به خودم جرعت دادم و به طرف کسی که مشخص بود، مقامش از بقیه بیشتر .است و فقط دستور می‌داد .رفتم

!ببخشید بدون حرف و دلیل که نمی‌تونین، خونه رو بگردین -

.نیم نگاهی به سمتم انداخت و بدون آن که به سمتم برگردد، کاغذی به سمتم گرفت

!حکم داریم خانم -

حکم برای چی؟ -

!برای حمل مواد مخدر !مشروب !قاچاق -

مامان جلو آمد و سعی کرد، من را عقب بکشد .بقیه هم به کمکش آمدند .مامان مریم دیگر کنترل اشک هایش را نداشت .دستم را کشیدم و چند قدم عقب آمده را جبران .کردم

حکم برای چه کسی؟ -

بلاخره به سمتم برگشت .نمی‌دانم چه در چشم‌هایم دید .خواهش؟ التماس؟ فریاد؟ درد؟ هر چه بود، باعث شد کمی مکث کند .انگار او هم می‌دانست، داشت آخرین امید ماندن در این راه را از پاهای کم توانم می‌گرفت .بعد از نفس عمیقی بلند و رسا گفت :عرفان !ابطحی

تمام شد !آن نیمه توان مانده هم، تمام شد !افتادم !آن قدر دردناک که تا مدت ها سر زانوهایم زخم بود .مامان مریم رو به رویم نشسته بود و تمام حرفش برای قانع کردن من، این بود که اشتباه کرده‌اند .مثل بار قبل فکر کرده‌اند، چون آن بار کار او بود است .باز سراغش آمده‌اند و من حتی خبر نداشتم، پرونده بار قبل هم مال عرفان بوده .است !زمانی که چیزی پیدا نکردند، همگی جمع شدند .همان رئیس‌شان، جلویم ایستاد چشمانش، حال بیشتر از قبل حالت تاسف داشت .واقعا هم تاسف داشت !یک دختر در آستانه نوزده سالگی !با چادر خاکی و مشکی‌اش !و کف دستان زخمی و خونی که با .زانو کف زمین نشسته بود .همین چند لحظه پیش، تمام امید و آرزوهایش را باخته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه اومد به نفعشه بهش بگین، خودش رو تحویل بده .وگرنه براش گرون تموم امیشه!

.صدایم با آه گلویم ادغام دردناکی پیدا کرده بودند

- نگرفتینش؟

.نه ولی کسای که باهاشون پخش کرده رو گرفتیم -

.معصومه گریان جلو رفت

- از کجا معلوم عرفان هم باهاشون بوده؟

.پلیس بی حوصله و کم طاقت، سرش را تکان داد

- لوش دادن خانم اما که بیکار نیستیم، الکی بریزیم خونه مردم اظاهرا خودش هم خوب می‌دونه لو رفتن که خودش رو نشون نمیده.

باز معصومه پافشاری کرد .شاید برای یک جرقه امید ایک جرقه کاملا کوتاه و کم نور از همان های که در بچگی هایمان با وجود ثانیه‌ای بودنش، کلی دلمان را شاد می‌کرد.

- احتمالش هست الکی بخوان گردنش بندازن؟

- افکر نکنم .تا اون جایی که می‌دونم، کسی که لوش داده عموشه امیرزا ابطحی!

مامان مریم شروع به فحش دادن کرد .آن قدر ناله و نفرین کرد که اصلا متوجه رفتن پلیس ها نشدم .معصومه و مامان کشان کشان من را کنار تخت بردند .همگی همان جا دورم نشسته بودند .تنها کسی که آن میان گریه می‌کرد، مامان مریم بود .حتی من هم کاملا خنثی نشسته بودم .اشکی نمانده بود .اگر هم بود، دیگر دلم نمی‌خواست حرامش کنم.

- خدا ازش نگذره اصد بار گفتم عرفان با این میرزا نگرد ابببین چه جوری بچه‌مو به خاک سیاه نشوند االهی خوشی نبینین!

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم روی رانش زد .گریه هایش سوز داشت و قلب هرکسی را به درد می‌آورد .ننه زینت سعی در آرام کردنش داشت.

همون عصر که مراد زنگ زد، گفت ریختن تو مغازه هارو گشتن .دلم به شور افتاد .می‌دونستم یه چیزی شده.

بلند شدم .چادرم را از سرم کشیدم .مامان مریم هم بلند شد .خواست دستم را بگیرد اما عقب کشیدم .التماس گونه به حرف آمد.

- بریم خونه؟ شاید بیاد .احتمالش زیاده به خاطر تو بیاد ماهرو!

با خنده تمسخر آمیزم، سرم را تکان تکان دادم و به سینه‌ام زدم.

- به خاطر من؟!

بدون هیچ نگاهی به پشت سرم، داخل رفتم .مثل بچه‌گی هایم، در اتاق را قفل کردم. اما دیگر کسی نبود مثل بابا بیاید تمام مدت با خواهش و ناز کردن های من هر طور شده در را باز کند و در آخر من را به هر خواسته‌ای که داشتم، برساند .هیچ کس نیامد. تنها آمدن بابا را تشخیص دادم و دیگر هیچ!

#صد_و_دوازده

صبح که بیدار شدم .کمرم درد گرفته بود و گلویم گز گز می‌کرد .بینی‌ام را به سختی بالا می‌کشیدم .با کمک صندلی بلند شدم و بیرون رفتم .همه جا در سکوت و آرامش بود .به آشپزخانه رفتم .همه آن جا بودند .در سکوت نشسته بودند و مامان داشت برایشان شیر گرم می‌کرد .با صدای پای من به سمتم برگشتند .مامان و ننه زینت صبح بخیر گفتند .با سلامی پاسخشان را دادم .تنها بابا در سکوت مشغول تماشایم بود. یکی از صندلی ها را کشیدم و نشستم .اول از همه، مامان لیوان شیر من را پر کرد. خواست شکر بریزد که جلویش را گرفتم.

- فکر کنم، دارم سرما می‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.ننه زینت، سریع دستش را به پیشانی‌ام چسپاند تا تبم را چک کند

- !داغ هم هستی

.مامان هم گونه‌هایم را چک کرد

- آره داغه بچه‌م !شیرتو بخور تا داغه، یکم گلوت باز شه .برات جوشانده و قرص هم میارم.

تشکری کردم .تمام مدت مامان، مشغول چک کردن و خوردن من بود .ننه زینت هم گفت، خودش برایم جوشانده درست می‌کند .فقط بابا ساکت بود .بیرون آمدم و همان جا در هال نشستم .خیال می‌کردم، بابا دوری می‌کند اما کنارم نشست و کنترل را برداشت .مشغول همان چند شبکه شد .آن قدر بالا پایین کرد که متوجه شدم، بسیار نا آرام است .دستش را آرام گرفتم و سرم را کم کم به شانه‌اش تکیه دادم .بعد از چند دقیقه طولانی، عاقبت همراه با آه عمیقی شانه‌هایم را در بر گرفت.

- ببخشید...

.بعد از مکث و سرفه‌ای باز هم تکرار کردم

- ببخشید.

- ،می‌دونم، بیشتر از همه به شما سخت می‌گذره .شما بیرون میرین .حرف و نگاه مردم نصیب شما میشه .من، من..

- ،دستم را فشار داد .به جلو هولم داد .مستقیم نگاه‌ام کرد و من را هم مجبور کرد نگاه‌اش کنم.

- من بچه‌م این جا داره جلوی چشمام از دستم میره !اون وقت به فکر حرف مردم باشم؟

.شانه‌هایم را آرام تکان تکان داد اما حس کردم، می‌تواند حتی کتکم هم بزند

- ماهروی که من شوهرش دادم، این بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت رو دیدی؟ شدی پوست استخون !زیر چشمات انقد گود افتاده و سیاه شده، سنت رو برده بالا !چند ماه شده ماهرو؟ ها؟ توی چند ماه این شدی؟

سراسیمه بلند شد .اشک هایم بی اختیار پایین آمدند .حال مامان و ننه زینت هم به هال .آمده بودند .تند تند خانه را گز می‌کرد و دستش را در هوا تکان می‌داد

- نمی‌گم، گفتم نکن !گفتم اشتباس !گفتم این پسره به درد ما نمی‌خوره !نه !هیچی !نمی‌گم

.با انگشت هاش شصتش به چشمانش فشاری آورد

- بیا رفتی آخر عشق و عاشقی رو هم دیدی !نذاشتم حسرتش به دلت بمونه !فردا بیای بگی تو نذاشتی، وگرنه من خوش بخت می‌شدم !گذاشتم خودت بری، همشو تجربه کنی !ولی...

.انگشت اشاره‌اش را به طرفم گرفت

- !دیگه بسه ماهرو !تمومش می‌کنم

.وحشت زده با هق هق بلند شدم

- بابا...

.آن قدر محکم روی تلویزیون زد که تصویرش مات و خاموش شد

- !به والله، تمومش می‌کنم ماهرو

،جلو رفتم به پایش افتادم .گریه هایم آن قدر بلند و درد آور بود که اجازه هیچ سخنی .بهم نمی‌داد .انگار که تارهای صوتی‌ام از کار افتاده بودند .مامان و ننه زینت هم آمدند .مامان سعی در قانع کردن، بابا داشت

- اسمائیل، وضعش رو نمی‌بینی؟ الان وقت این حرف ها نیست، اذیتش نکن .خودم .جلو رفتم و یکی از پاهایش را گرفتم

- بابا جون...

.هق هقم، میان کلامم پرید

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا جونم تو رو خدا...

به خدا قسم، من بدون عرفان میمیرم.

تا به حال در عمرم بابا را آن قدر مستصل و گرفته، ندیده بودم .کنارم زانو زد .موهایم را عقب زد.

- بابا جان کدوم عرفان؟ کدوم مرد؟ فکر کردی، خبر ندارم از شبای که تا صبح تنها می‌موندی؟ تنها دختر من که همیشه از تنها موندن و تاریکی می‌ترسید، به امان خدا ول می‌کرد! .معلوم نبود، کدوم جهنم دره‌ای می‌رفت !صبح مست و پاتیل برمی‌گشت!

حال صدای گریه های مامان هم در گریه های زجر آور من ادغام شده بود.

- انقد دلم آروم نمی‌گرفت .تا صبح سه بار می‌اومدم، جلوی آپارتمان خراب شده .مبادا دخترم، چیزیش شده باشه.

سرم را جلو برد و آرام اشک هایم را پاک می‌کرد.

- بابا جان بیا و از این آدم بگذر!

حق طلاق با خودته !هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

#صد_و_سیزده

نمی‌دانم چه مدت گذشته بود.

هیچ کس از عرفان خبر نداشت!

خودم هم تلاش بیشتری می‌کردم، برای بی خبر بودن!

حتی یک بار هم در این مدت، خانه مراد آقا نرفته بودم .مامان مریم بار ها آمده بود .خواهش کرده بود، برگردم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما امتناع کردم دیگر برگشتی وجود نداشت .هر چه بود، هر روز باریک تر می‌شد و عرفان برای بار آخر همه آن را نابود کرده بود.

معصومه هم تقریبا هر روز می‌آمد اما هرگز نگفته بود، برگردم .تنها کمی درد و دل می‌کرد و بیشتر سعی داشت، حواسم را پرت کند.

در حدی لاغر شده بودم که به راحتی استخوان هایم را حس می‌کردم.

در آن مدت بعد از حرف های آن روز بابا دیگر هرگز حرفش را پیش نکشیده بود- نه تنها او حتی مامان و ننه زینت هم در آن مورد حرفی نمی‌زدند.

!انگار اصلا هیچ چیزی اتفاق نیفتاده است یا واقعا داشت همه چیز تمام می‌شد

بابا دنبال گرفتن گواهینامه افتاده بود و شب ها بهانه خوبی برای حرف زدن، پیدا کرده بودیم .با هم تمرین می‌کردیم .هر جا را که نیاز داشت، برایش توضیح می‌دادم. آخر هم گفت، می‌خواهد من هم یاد بگیرم .اگر گاهی خسته شود، من برانم اما من مغزم درگیر تر از آن بود- بتوانم در آن زمان، چیزی یاد بگیرم.

اما برای دلخوشی‌اش، گفتم که فعلا او یاد بگیرد .بعد من هم کم کم یاد می‌گیرم .حال هم با مامان دنبال خرید یک اتومبیل رفته بودند .هر چه اصرار کردند، من هم بروم. گفتم که واقعا لازم نیست .بابا پرسید حداقل بگویم، چه مدلی دوست دارم؟ گفتم مدلش !فرقی ندارد !تنها دوست دارم سیاه باشد

اخ -

.سریع به هال رفتم

.هراسان به ننه زینت نگاه کردم

چی شد ننه؟ حالت خوبه؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

.خندید و به چشمانش اشاره کرد

،چشمام دیگه کم کم هیچی رو نمی‌بینه !به جا این که نخ رو تو سوزن کنم -
.سوزن رو تو دستم کرد

.چپ چپ نگاه‌اش کرد و جلو رفتم نخ و سوزن را ازش گرفتم

!خب یه صدا می‌زدین -
!من می‌اومدم .درست نیست تو این سن، به چشاتون فشار بیارین

نخ را که در سوزن کردم .انتهایش را کامل گره زدم که باز بیرون نیاید و به دستش
.دادم

.حالا که چیزی نشده -
.می‌گم ننه، تو فکر اینم واسه ماشین یه قربانی بدیم

.سرم را به نشانه تایید تکان دادم

!آره، فکر خوبیه -
.مامان انقد ذوق داشت، اصلا به فکرش نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

.لبخند پر محبتی زد

.بعد مدت ها دارن ماشین می‌خرن، حق داره عروس قشنگم -

صد_و_چهارده#

.بعد از خریدن اتومبیل و قربانی دادن .بابا سریع یک سفر کوتاه را ترتیب داد

!خانه‌ی عمه خانم

.می‌گفت دلش بسیار برای خواهرش تنگ شده است

مامان خیلی راضی به نظر نمی‌آمد اما در سال یک بار باید حتما می‌رفتیم .وگرنه عمه .خانم، دیگر گله و کنایه را کنار نمی‌گذاشت

.یک هفته بعدش راه افتادیم .همه وسایل را یکی یکی به بابا می‌دادم تا در ماشین بچیند .در آخر بعد از چک کردن های مامان و قفل محکم، همگی سوار شدیم و راه افتادیم

سر کوچه که رسیدیم، کت بابا را جلوی شیشه پشت ماشین گذاشته بودم .گفت که کمی !سرد است، بهش بدم تا بپوشد .برگشتم، دستانم خشک شد

.برای یک لحظه حس کردم، کسی که جلوی درمان ایستاده است

!عرفان است

.اما همان لحظه بابا در خیابان پیچید و تصویر برایم محو شد

.کت را برداشتم و به دست بابا دادم

.تکیه دادم و خودم را قانع کردم، اشتباه دیده‌ام و عرفان نبوده است

رمان بازار
romanbazar.ir

.نمی‌دانم چرا آن قدر اصرار داشتم ذهنیتم در موردش، برایم بد شود

.تا حداقل کمی حسم، نسبت بهش کم شود

اما با دیدن یک نفر که شاید او هم نبوده، آن قدر دلم رفته بود که می‌خواستم از ماشین پایین بپرم و تا کنارش بدوم .فقط بپرسم، چه طور دلش آمده است من را ترک کند؟

!من را میان این همه چشم تنها بگذارد؟ چشم های که انگار هر کدام سوالی داشتند

!انگار نگاه کردن های همه‌شان منظور داشت

آهی که کشیدم، آن قدر بلند بود که توجه همه به من جلب شد .ننه زینت نگاه‌اش را از شیشه گرفت و بابا از آیینه نگاه‌اش را به من داد .مامان هم به عقب برگشت، چند لحظه کوتاه و غمگین نگاه‌ام کرد- بعد با شوق خود ساخته‌ای به جلو برگشت و به .مسیر اشاره کرد

دو خیابون بعدی، اون پیرمرده هست که ماهرو لواشک هاش رو دوست داره !گفته - .بود، زنش درست می‌کنه !اون جا وایستا یه کم بخریم

.بعد هم با لبخند به سمت من برگشت و چشمکی زد

!یا شاید هم زیاد بگیریم -

بخوایم شب رو بیمارستان بمونیم؟ هان؟

!همگی خندیدن، من هم خنده‌ام گرفته بود .به یاد بچگی هایم

همیشه آن قدر لواشک می‌خوردم که کارم به بیمارستان می‌کشید .دکتر هر بار که من !را می‌دید، چشمانش را می‌چرخاند و می‌گفت باز که تو فشارت افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

.آره بخریم -

.مامان بلند بلند خندید و دستانش را به هم مالید

!پس خودت رو آماده کن آقا اسمائیل !شب رو بیمارستان، موندگاریم -

خندیدم و به سمت ننه زینت برگشتم .لبخندی به رویم زد و دستم را گرفت .سرم را خم کردم و روی شانه‌اش گذاشتم .شاید باید مثل قبل با داشته هایم و چیزهای کوچک .اطرافم، خوشحال می‌شدم

!با عزیزانم

مگر من چه قدر فرصت داشتم، خانواده داشته باشم؟

مادر داشته باشم؟

پدر داشته باشم؟

!چه کسی می‌دانست تا چه سنی من آن ها داشتم؟

!برای دل خوش کردن آن ها هم که شده، باید خودم را شاد نشان می‌دادم

#صد_و_پونزده

.تقریبا چند ساعت در راه بودیم تا بلاخره خسته و کوفته به مقصد رسیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از همه عمه خانم خودش با اسپندش بیرون آمد و آن را دور تا دور ماشین چرخاند .بابا که بیرون رفت، سه بار دور سرش چرخاندش.

همگی پایین رفتیم .احوال پرسی ها بالا گرفت و با تک به تکشون رو بوسی کردیم.

متوجه شدم .عمه خانم برای سلام و احوال پرسی با مامان، اسپند را روی ماشین گذاشت .اما به من که رسید، باز بلندش کرد و دور سرم چرخاندش.

!از این حرکتش، خنده‌ام گرفته بود .نمی‌دانم تا کی می‌خواست از مامان بدش بیاید؟

!شبیه به بچه ها همیشه با مامان یک جنگ و لج بازی تمام نشدنی داشت

پسر ها و عروس ها و نوه‌هایش همگی آن جا بودند .جمعیت‌شان، هر روز داشت ،بیشتر می‌شد .همیشه عاشق شلوغی بودم .به خصوص جای که بچه های کوچک.مدام بالا و پایین می‌پریدند

ساک ها در اتاق گذاشتند و همگی دور هم نشستیم .هنوز دو دقیقه نگذشته بود که عمه .خانم به سمت من برگشت .لبخندی که متخص به خودش بود را زد

شوهرت کجاست عزیزم؟ -

.دستپاچه شدم

اصلا نمی‌دانستم چه جوابی بدهم؟

هیچ گونه حرفی در رابطه با نبودن عرفان، نزده بودیم .قبل از همه بابا خودش به .حرف آمد

!با پدرش برای یک سری خرید و فروش مجبور شدن برن، چند شهر دیگه -

.ماهرو این چند شب خونه ما بود

رمان بازار
romanbazar.ir

.عمه خانم آهانی گفت و باز نگاه‌اش را به من داد

!خب عمه جان، تو هم باهاش می‌رفتی -

.لب هایم را کاملا مصنوعی و با فشار کش دادم

!وقت نشد .انشالله بار بعد -

.انشالله -

!ولی خب زن همیشه باید پیش شوهرش باشه .بزار حداقل من یادت بدم

.این بار لبخندم، واقعی بود .خنده‌ام گرفت

.داشت به مامان طعنه می‌زد

.بعد از چندی با عروس ها و نوه های عمه خانم، داخل یک اتاق رفتیم

سمیه، یکی از نوه‌های عمه خانم که همسن من بود و او هم مزدوج شده بود .بسیار با من انس گرفت .بیشتر از همه من نیز با او راحت بودم .از هرچیزی که در نظرمان .می‌آمد، حرف می‌زدیم

بعد از بیرون رفتن همه، فقط من و سمیه ماندیم .در که بسته شد با ذوق به سمت من .چرخید .بخندی زدم و کنجکاو نگاه‌اش کردم

!ایه چیزی رو امروز فهمیدم -

رمان بازار
romanbazar.ir

.تو اولین نفری هستی که می‌خوام بهش بگم

،بعد هم دستش را مشت کرده با هیجان جلوی دهانش گرفت و ریز خندید .از خنده‌اش
.خنده‌ام گرفت

!چه جالب -

.تا حالا کسی به عنوان اولین نفر چیزی به هم نگفته

.دندان هایش را به نمایش گذاشت و سرش را کج کرد

.آره خب، جالبه -

.همش حس می‌کردم، باید به یکی بگم

!اما روم نمی‌شد، خوب شد که تو اومدی

!خب، نمی‌خوای بگی چیه این موضوع جالب؟ دلم آب شد -

.چشمانش را کاملا ریز کرد

.انگار از من هم خجالت می‌کشید

!حامله‌م -

رمان بازار
romanbazar.ir

#صد_و_شونزده

.از حرکاتش خنده‌ام گرفت

شکمش هنوز چسپیده به بدنش بود اما جوری روی آن دست می‌کشید که انگار همین .الان بچه در آن جا است

.جلوی آیینه که رفت، پیراهنش را بالا زد و مدام خودش را عقب و جلو می‌کرد .حسرت زده به شکمش خیره شدم

.شاید من هم اگر به مرد زندگی‌ام کمی قابل اعتماد بود، بچه دار می‌شدم

!بچه عرفان

.چه لذتی داشت، بچه داشتن از کسی که با تمام وجود او را دوست داشتی

برای حال دل سمیه خوشحال بودم .نمی‌دانم چه در چشمانم دید که با لبخند عمیقی .کنارم نشست و دستانم را محکم گرفت

!انشالله قسمت تو -

.انگشتی به شکمش زدم

!فعلا بزار این نخود خان تشریف بیارن -

.بعد به فکر دوستش می‌افتیم

.بلند بلند خندید

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرت دختره یا پسر؟ -

.چند لحظه متفکرانه نگاه‌اش کردم

.هر چی هست، سلامت باشه -

!ولی حس می‌کنم پسره

.با شوق و شادی فراوانی گونه‌ام را بوسید

.وای خدا از دهنت بشنوه -

.می‌دانستم با آوردن اسم پسر بسیار خوشحال می‌شود

،برای خوشحال کردنش، این را گفتم .وگرنه من هیچ چیز در مورد حاملگی
.نمی‌دانستم

.اگر آن قدر برای داشتن پسر خوشحال می‌شوند

!دعا می‌کنم، خدا به هر خانه‌ی دو پسر بدهد

!تا آن قدر زیاد شود، بلکم روزی کسی برای دختر داشتن ذوق کند

!به جای این که زمانی می‌شوند، فرزندش دختر است

!با حالت غم گرفته‌ای، زیر لب بگویید :هر چه هست، سلامت باشد

!نه جانم

رمان بازار
romanbazar.ir

!شاید جسمش سلامت باشد

ولی فرق گذاشتن ها و تفاوت هایش با زندگی یک پسر هرگز نمی‌گذارد، روحش !سلامت باشد

بعد کلی ذوق زدگی سمیه و خندیدن های من با هم بیرون رفتیم و در کارهای پذیرایی .کمک کردیم

خیال کردم شب را آن جا می‌ماند اما در کمال حیرت، عمه خانم تک به تکشان بیرون .کرد

.حتی با اصرارهای مکررشان، برای کنار ما ماندن .عمه خانم حرف خودش را زد .گفت هرکسی باید شب را خانه خودش کنار خانواده‌اش، بگذراند

،برای سمیه کلی آرزوی خوشبختی و سلامتی همراه با نی نی‌اش کردم .فکر کردم .شاید دیگر هم دیگر را نبینیم

بعد از رفتن آن ها عمه خانم، سریع خاموشی داد و گفت همگی باید بخوابند .اول هاج .و واج از تاریکی، دهانم باز مانده بود

.اما عاقبت با ننه زینت به اتاقی که برایمان در نظر گرفته بود، رفتیم

بلاخره عمه خانم بود و کسی حق اعتراض نداشت .همین چیز ها بود که بیشتر او را .شیرین می‌کرد

سه روز آن جا ماندیم تا ظهر روز سوم که بابا گفت بهتر است، دیگر برگردیم .عمه خانم که با خودش فکر کرده بود، حداقل یک هفته‌ای آن جا هستیم .بسیار دلخور شده .بود

مدام مامان را چپ چپ نگاه می‌کرد .تصور می‌کرد، تقصیر مامان بوده است و گفته .است که برویم

.اما تنها من می‌دانستم که مامان هرگز به خودش اجازه نمی‌داد، عمه خانم را برنجاند .ولی کسی که در درون خودش، یک ذهنیت بد از کسی را برای خودش بزرگ کند دیگر برایش مهم نیست، تقصیر او بوده است یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.مدام می‌خواهد، هر چیز بدی را به او ربط دهد

!تا افکار خودش را تسکین دهد که واقعا حق با او بوده است و طرف آدم بدی است

.به طوری که حتی از راه رفتن و نفس کشیدن های طرف مقابل، بدش می‌آید

و تمام این ها موجب حس عذابی، بسیار بدی در درونش می‌شود که تنها خودش را .اذیت می‌کند

.چون شاید طرف مقابل اصلا اهمیتی به او ندهد

بهتر است به جای بد کردن دیگران در نظرمان و ایراد گرفتن های الکی، برای .خودمان زندگی کنیم

!با خیالی بسیار راحت

#صد_و_هفده

تا به حال شده، حس معلق بودن بهتون دست بده؟

!یک بی حسی کامل

!یک گیجی

!انگار که نه می‌خواهی باور کنی

!نه می‌توانی باور نکنی

.حسم کاملا خفقان آور بود

.وحشت عظیمی، گلویم را فشار می‌داد .اما شبیه حس ترس نبود که جیغ بکشم

.یا شبیه حس ناراحتی که گریه کنم

!انگار شوک بود

رمان بازار
romanbazar.ir

.چون نه تکان می‌خوردم، نه حرفی می‌زدم

برخلاف من، مامان آن طرف هال مدام جیغ می‌کشید و بر سرش می‌کوبید .همه سعی می‌کردند، هر طور شده او را مهار کنند تا به خودش آسیب نرساند.

.دور تا دور خانه را مهمان های سیاه پوش، گرفته بودند

این حس بسیار برایم دور و غریب بود .شاید هم فکر می‌کردم، مرگ تنها در قصه ها است و هرگز سراغ عزیزان من نمی‌آید.

.باورش سخت بود، البته من هرگز باورش نمی‌کردم

دیگر چه کسی با لبخند همیشگی‌اش، در را برایم باز کند؟

چه کسی تمام حرف هایم را بدون کوچک ترین، نصیحت یا حرفی با تمام جانش گوش کند؟

چه کسی از نگاه‌ام، تمام دردم را می‌فهمد؟

.چه کسی با وجود سن بالایش، پا به پای من بچگی می‌کند؟ تا دل من شاد شود

چه کسی می‌توانست، آن قدر با من راحت باشد که تنها به من اجازه دهد او را با اسم کوچکش صدا کنم؟

.هرگز دوست نداشت، به او ننه بگویم

.خودش مانند یک دوست، به من زینت را یاد داده بود

.هنگامی که بابا اعتراض می‌کرد، می‌گفت این گونه احساس جوان بودن می‌کند

تنها خودم می‌دانستم، فقط می‌خواست کمکم کند .با هم آن قدر راحت شویم که حرف دلم را پیش یک غریبه دوست نما نبرم، تا فردایش برایم دندان تیز کند.

!من هرگز رفتنش را باور نمی‌کردم

!هنوز عطر گل محمدی‌اش در خانه پیچیده بود

!پولک های رنگی‌اش در قندان ها پخش شده بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

!چادر گل دارش کنار در آویزان بود

!مطمئن بودم، هنوز حضور دارد

الان است که بیاید به قیافه ماتم نگاه کند و باز اعتراض کند، چرا غمبرک زده‌ام؟ این .دو روز دنیا ارزش راه دادن غم به قلب کوچکم را ندارد

.و من مثل هر بار سرم را روی شانه‌اش بگذارم و از دردهایم بگویم

.حال که فکر می‌کنم، تمام دردهایم را همیشه روی شانه‌های تکیده‌اش جا می‌گذاشتم

چه قدر مقاوم بود که هرگز نه کم آورد !نه گله کرد که چرا فقط وقت دردهایمان !کنارش می‌رویم

معصومه با لیوان آب قندی کنارم نشست .کمی سرم را به سمت خودش چرخاند اما .نگاه‌ام بالا نیامد .لیوان جلو آورد

!فقط یکم بخور .رنگت خیلی پریده -

.هیچ واکنشی نشان ندادم

آهی کشید و با قاشق کوچک کمی داخل لیوان را به هم زد .هر طور که بود، چند .قطره در دهانم ریخت

#صد_و_هجده

.بلند شدم .کشان کشان به سمت حیاط رفتم .صدا های اطرافم به شدت روی مخم بودند .داشتند حس نفرت و خشم را در وجودم، غلغلک می‌دادند

.یکی می‌گفت، دخترک بیچاره !چه ها که بر سرش نیامد

رمان بازار
romanbazar.ir

!دیگری می‌گفت، شنیدی شوهرشم ولش کرده؟ گذاشته رفته

!آن یکی می‌گفت، خدا به جونامون رحم کنه، همگی تو سن پایین دارن مطلقه می‌شن

!دلم می‌خواست، جیغ بکشم .خفه شوند

این مردم، کی دست از این خاله زنک بازی ها بر می‌داشتند؟

!به خاطر خدا وسط عزاداری عزیزترین کسم، این گونه من را زجر ندهید

،هنوز جلوی در نرسیده بودم که یکی پچ پچ کنان با لحن خنده در گوش بغل دستی‌اش !گفت :دیگه باید خیلی مواظب شوهرامون باشیم

.همان جا نشستم تا توانستم جیغ کشیدم .دیوانه وار زار می‌زدم

مامان مریم و معصومه و چند خانم دیگر سعی می‌کردند، جلو دارم باشند .اما خشم و .حرصی که در وجودم، زنده شده بود .قدرتم را زیاد کرده بود

همه خیال می‌کردند در سوگواری ننه زینت این گونه دیوانه شده‌ام .بعضی ها هم می‌گفتند خوب شد که به گریه افتاده‌ام .وگرنه اگر همان حالت سکوت را در پیش !می‌گرفتم، قطعا دق می‌کردم

!و فقط خدا می‌دانست، دل من از نزدیکترین، حس و جنس به خودم

.هم نوعم، گرفته بود

!چه طور می‌توانستند این طور ظالمانه حرف بزنند؟

.من که هنوز جدا هم نشده بودم

!وای به حال بعد از جدایی

چه کسی دوست دارد، زندگی‌اش به هم بخورد؟

هیچ زنی در هیچ جای دنیا تا آن قدر به تنگا نیفتد دلش نمی‌آید، خانه و آشیانه کوچکش .را رها کند

.من فقط مانده بودم، واقعا این حرف ها از سر بیکاری و خاله زنکی آن ها بود

رمان بازار
romanbazar.ir

یا عمق فاجعه‌ی این ماجرا واقعا روایتگر تهمت زدن به یک زن جوان که در سن کم ابیوه یا مطلقه می‌شود، است؟

همه را کنار زدم و با آخرین توانم قدم های کندم را به سمت بیرون برداشتم .برایم مهم انبود، چادر نداشتم

ابه درک ابگذار لباسم تنگ باشد !همه جایم بیرون بزند

چرا باید همیشه من شرمنده، نگاه کردن یک ذهنیت کثیف به خودم باشم؟

ابگذار یک بار هم شده، آن ها شرمنده شوند

شرمنده این که من هرگز با دامن چین دارم، وسط کوچه زیر باران نچرخیدم .مبادا انامحرمی در کوچه باشد

!هرگز رنگ لاکم تیره نشد .مبادا توجه نامحرمی جلب شود

!هرگز بلند نخندیدم .مبادا نامحرمی سمتم برگردد

!شرمنده باشند .چون به خاطر نگاه آن ها هرگز خودم نبودم !هرگز

مادرم می‌گفت، این کارها مناسب یک دختر نیست .دنیا که به آخر نمی‌رسد اگر انجام ندهیم.

!آخ مادر !دیر دانستی که دنیا به آخر رسیده است

.من دیگر هیچ وقت، پانزده ساله نمی‌شوم تا برای این کار ها شوق کنم

!دنیای من به آخر رسید .دیگر برای هیچ چیز ذوق نمی‌کردم

.تلو خوران از پله ها پایین رفتم

بابا خودش را سریع به من رساند .قبل از این که بیفتم، زیر بغلم را گرفت .چه قدر پیر !و ناتوان شده بود

.همیشه فکر می‌کردم، تفاوت سنی‌اس با مامان او را پیر نشان می‌دهد اما اشتباه کردم

!پدرها همگی پیر بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

آن ها به جای گریه کردن با هر درد و رنج یک خط و چین به صورتشان اضافه امی‌شد!

چرا پایین اومدی باباجان؟ -

روی تخت چوبی نشستیم .نگاه‌ام به سماور و استکان های ننه زینت افتاد با درد .چشمانم را به هم فشار دادم .بغض هنوز در گلویم غوغا می‌کرد

بابا؟ -

جان بابا؟ -

...چه طور این جوری شد -

کجا پیداش کردی؟

.موهایم را آرام آرام زیر روسری زد .صورتم را نوازش گونه لمس کرد

!خودت رو اذیت نکن ماهرو -

!امی‌خوام بدونم -

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را آه مانند بیرون داد .چند بار خواست به حرف بیاید اما حس کردم، بغض دارد .سرش را پایین انداخت.

- تو اتاق خودش بود.

صبح گفتم شاید خسته‌س بیدار نشده .رفتم چند دور زدم .نون رو که گرفتم، برگشتم دیدم که باز بیدار نشده به سیمین گفتم...

ناتوان از مهار اشکش دستش را به پیشانی‌اش گرفت.

- کاش خودم می‌رفتم .سیمین خیلی داغون شد!

پیشانی‌ام را به شانه‌اش تکیه دادم .صدایم بم و خش دار شده بود.

- فرقی نمی‌کرد!

مامان کل روز و زندگیش رو با ننه زینت بود .در هر حال کلی عذاب می‌کشه.

#صد_و_نوزده

هوا بسیار سرد شده بود.

سر تا سر محله ها را برف پوشانده بود .درختان با شاخه های خشک و خالی‌شان پر از برف شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

.سعی کردم از گوشه پیاده رو راه بروم، تا لیز نخورم .خرید ها را کمی جا به جا کردم با وجود چادرم، کمی کار برایم سخت شده بود .هر طور شد، خودم را سر کوچه .رساندم .برای گرفتن نفس، تند تند هوا را استشمام می‌کردم

.حس کردم کسی پشت سرم است و دارد نزدیک می‌شود .کمی قدم هایم را آهسته کردم .کنارم که رسید، زیر لبی سلامی داد

سرم را بلند کردم و با قیافه همیشه آراسته‌ی پسر بی بی، مواجه شدم .سرم را کمی .تکان دادم و جوابش را دادم .به خرید ها نگاه کرد

.اگه بخواین می‌تونم تا دم در بیارم براتون -

دستم را جلو بردم، سریع خرید ها را گرفت و راه افتادیم .وسط کوچه کاملا یخ شده .بود، پایم گاهی لیز می‌خورد

!چادرتون رو یکم بالا بگیرین، پشتش خیس شده -

نگاهی به پشت چادر کردم .کاملا کثیف شده بود .آه از نهادم بلند شد .کمی بالا گرفتمش .جلوی در که رسیدم .گفت در را باز کنم، بعد خرید ها را بگیرم .مشغول باز .کردن در شدم که در کناریمان باز شد و علی در قاب در نمایان شد

با چنان اخمی به پسر بی بی زل زده بود که بنده خدا چند قدم، عقب رفت .نزدیک ما آمد .بعد از سلام کوتاهی، پسر بی بی گفت که برایم خرید ها را آورده است .بدون هیچ تشکری، خرید ها را از دستش گرفت و گفت که او برود .من به سمتش برگشتم و .تشکر کوتاهی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را برای گرفتن، خرید ها را دراز کردم .متوجه شدم، علی نگاهش روی من است.

نمی‌خوای بدیشون؟ -

.کیسه ها به سمتم گرفت

!دیگه با این پسره حرف نزن -

.یک تای ابرویم را بالا انداختم

چیه الان تو آغا بالا سر شدی؟ -

!داری جای داداش بزدلت رو پر می‌کنی؟

!زن داداش -

!دیگه همه چی تموم شده علی -

ما هیچ نسبتی نداریم .اگه به چندتا برگه‌س من خودم همین امشب، همش رو پاره می‌کنم.

.چشمانش را بست و نفسش را فوت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

!ابرمی‌گرده -

.شانه هایم را بالا انداختم

!برگرده -

.به من چه؟ دیگه هیچی نمی‌تونه، تو اصل قضیه تأثیر بزاره

.خواستم داخل شوم اما به سمتش برگشتم

!اون تصویر خودش رو نه تنها تو ذهن من، تو ذهن همه خراب کرده -

تو این کار رو نکن .علی تو هم بازی بچه‌گی هام بودی .با بقیه خانواده‌ت هم کلی
.خاطره خوب دارم که دوست ندارم، از بین بره .دلم نمی‌خواد از هم دلخور بشیم

#صد_و_بیست

.داخل که رفتم، متعجب شدم

معصومه کنار مامان نشسته بود .با دیدن من سلامی کرد .سریع به کمکم آمد و خرید
،ها تا آشپزخانه برایم برداشت .تشکری کردم .چادرم را برداشتم و مشغول جدا کردن
.خرید ها شدم

کمی میوه هم شستم و بیرون رفتم .مامان بلند شد و ادامه بافتنی ننه زینت که برای من
.بود را برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

- من برم تو حیاط، شما راحت باشین.

معصومه کلی اصرار کرد که کنار ما باشد اما مامان امتناع کرد و گفت دوست دارد، کمی روی برف ها راه بره.

من از پیشنهادش، استقبال کردم و گفتم که کاری خوبی می‌کند .خیلی وقت بود بیرون نمی‌رفت و همین حالش را بدتر می‌کرد.

- از بار آخری که دیدمش، یکم بهتر به نظر می‌رسه.

سمت چپ معصومه نشستم و میوه را جلویش گذاشتم.

- آره.

بابا هم کلا درد خودش رو فراموش کرده، فقط به فکر مامانه.

آهی کشید .به میوه اشاره کردم، تشکری کرد و یکی برداشت.

- خودت چطوری؟

سرم را با هر کلمه به چپ و راست تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

،بد، خوب، عالی، داغون -

!یا بی حس مطلق !نمی‌دونم

.به حالت های که در می‌آوردم، خندید .نمی‌دانم چرا حس کردم، بغض کرده است .داشت با درد می‌خندید .به چشمانم زل زد

!خانواده رضا نامزدی رو به هم زدن -

.مامان هم دیروز انگشترشون رو پس فرستاد

.با حیرت و ناراحتی نگاه‌اش کردم

چرا؟ -

.با همان لبخند تلخش شانه هایش را بالا انداخت و بی خیال مشغول خوردن میوه شد جواب چرا کاملا مشخص بود .چه کسی می‌خواست با خانواده‌ای وصلت کند که کلی .حرف و حدیث پشت سرشان است؟ کمی بعد با بغض به خنده افتاد

می‌گم ماهرو اگه ما به هر دری می‌زنیم و اونی که می‌خوایم، نمی‌شه .شاید واقعا - حق با مادربزرگ هامونه، قسمتمون نیست !شاید واقعا قسمت وجود داره، خرافه !نباشه

مردم الان کجان، بدبختی ما رو ببینن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهای هامون رو ببین؟

چرا همیشه آن قدر از دور قضاوت کردن، براشون راحته؟

،چرا یک بار به جای نمک به زخم پاشیدن

نیامدن درمان شوند؟

،آهای مردمی که حرف زدن در مورد ما مهم ترین کار زندگیتون شده

!الان کجاین وسط این همه درد؟

#صد_و_بیست_و_یک

.معصومه کمی خودش را جلو کشید و دستم را گرفت

.اومده بودم یه چیزی بهت بگم -

.منتظر نگاه‌اش کردم .چند لحظه مکث کرد

!عرفان برگشته -

.یعنی از وقتی که جریان تقاضای طلاق تو رو شنیده، دیوونه شده .اومده بود، برگرده !گیر افتاد، گرفتنش

.هیچ واکنشی نشان ندادم .تنها با همان حالت اولیه نگاه‌اش می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

.این همه ماجرا نبود -

!بابا رفته، سند باغ رو براش بزاره .احتمالا تا الان آزاد شده

.تکان سختی خوردم .چشمانم را به فرش دست باف کف خانه، دوختم

میاد این جا ماهرو !مطمئنم که میاد !مامان بهش گفته از وقتی که رفته، تو نرفتی -
!خونه .خودت رو برای هر چیزی آماده کن

کسی به در زد .آن قدر محکم که انگار یادش رفته بود، زنگ را فشار دهد .فقط با تمام توان به در می‌کوبید .معصومه قبل از من به سرعت بلند شد .با ترس و دلهره به .بیرون نگاه کرد

!اومد -

.باز واکنشی نشان ندادم .همان گونه صامت و بی حس روی مبل، نشسته بودم تا بیاید اگر او عصبانی بود، من بریده بودم !طولی نکشید تا در چهارچوب نمایان شود .مامان مدام پشت سرش داد و فریاد می‌کرد .مراد آقا و علی هم در تلاش بودند، او را عقب .ببرند .خسته و عصبی دستش را در هوا پرت کرد

!فقط با هم حرف می‌زنیم، چند دقیقه -

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره همه ساکت شدند .معصومه هم عقب عقب رفت تا بیرون برود .چند قدم جلو آمد .اصلا نگاهاش نکردم .تنها نگاهام معطوف فرش بود .داشتم، تعداد رنگ های که در آن کار شده بود را می‌شماردم.

- ماهرو؟

.دیگر مثل هر بار مقابلش ناتوان و لال نشدم

- !خستم کردی

.همان جا ایستاد .انگار حرفم تیری شد که مستقیم، در قلبش فرود آمد

- !اما من دلم برات تنگ شده بود

- .کاش بری همون جای که بودی .دیگه هیچ وقت، برنگردی

.چند قدم دیگر به سمتم برداشت

- !همه چیز رو برات توضیح میدم

اصلا می‌خواستم، بهت بگم که این اتفاق لعنتی افتاد .همون شبی که گفتم یه چیز های به هم بگیم که هیچ وقت به هم نگفتیم .خواستم بگم، فقط این بار انجامش میدم .یه خونه بخریم .دیگه هیچ وقت، سمتش نمیرم اما فرصت نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم به هم خورد .می‌خواست روی خرابه زندگی جوانان، ما خانه بسازیم؟

- متنفرم ازت!

...همه چی

.ساکت شدم

- می‌دونم چی می‌خوای بگی!

بلاخره نگاه‌اش کردم .ته ریشش بسیار بلند شده بود .صورتش را مردانه تر نشان می‌داد .فکر می‌کردم، باید لاغر شده باشد اما همان گونه بدنش را حفظ کرده بود.

- چی می‌خوام بگم؟

.چشمانش را خمار کرد و پوزخندی زد

- می‌خوای بگی، یه آدم بی‌عرضه و پستم که لیاقت داشتن خانواده رو ندارم!

.خشمگین بلند شدم و در رویش ایستادم .داد زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

- من همه زندگیم رو واسه تو عوض کردم! تو یک شب عوض نشدی!

او بلند تر از من داد زد.

- چیکار کردی؟

چرا نذاشتی حامله بشی؟ هان؟ چند بار مامان اومد، باهات حرف زد .گفت بچه دار بشین! نمی‌خواستی از من بچه داشته باشی!

عقب آمدم و با تاسف نگاه‌اش کردم.

- تو مغزت مریضه عرفان! معلوم نیست چیا توش می‌گذره!

آن چنان زیر عسلی زد که شیشه‌اش از وسط نصف شد و هر تکه‌اش به سمتی پرت شد.

- نه، خودتم خوب می‌دونی .نمی‌خواستی از من بچه داشته باشی! از همون اول انگار همیشه آماده باش بودی، برای رفتن.

وسط هال نشستم .همراه با گریه جیغ زدم .بر سرم کوبیدم .همه داخل اومده بودند مامان بغلم کرده بود و التماس می‌کرد که آرام باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آره .بچه دار نشدم که نشه، یکی مثل تو !که فردا با مادرش نیوفته این زندان و اون - !زندان، دنبال باباش !بیاد تو این زندگی نکبتی که چی بشه؟

.بلند شدم .سمتش رفتم به سینه‌اش کوبیدم .آن قدر محکم که مچ خودم درد گرفته بود

من نمی‌خواستم بمونم؟ من؟ -

!من به خاطر تو عوضی، رفتم درخواست طلاق دادم که غرورت نشکنه

!در حالی که راحت می‌تونستم، خودم طلاق بگیرم

.مامان و معصومه به عقب کشاندنم .انگشت اشاره‌ام را تهدید کنان، تکان دادم

!به نفعته اون برگه ها رو امضاء کنی !وگرنه خیلی کارا می‌کنم -

.جلو آمد .همه را کنار زد .شانه هایم را محکم گرفت .برای رهایی، محکم می‌زدمش .به سینه‌اش چنگ می‌انداختم اما رهایم نکرد

!بیا از این جا بریم ماهرو -

من باز میرم تو بوکس !تو هم هر کاری دوست داشته باشی، می‌زارم انجام بدی .فقط !بیا از این جا بریم

.بلاخره از خودم دورش کردم و عقب رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

!از این جا برو عرفان -

با چشم هایش التماس می‌کرد، این کار نکنم .اما دیگر نمی‌خواستم گول آن دو گوی .سیاهش را بخورم .با همه دلخوریش پشت کرد و از دیدم محو شد

!رفت

کسی می‌دونه کی رفتن رو اختراع کرده؟

با خودش فکر نکرده، چند نفر بعد او این حرکت را یاد می‌گیرند؟

فکر نکرده، آیندگان چه قدر بیخود و الکی از این فعل استفاده می‌کنند؟

فکر نکرده، چند هزار قلب سر این فعل ترک می‌خورد؟

!به نظر من که هیچ فکر نکرده

!او هم مانند تمام کسانی که رفته‌اند، تنها یک خودخواه بوده است و تمام

#صد_و_بیست_و_دو

چند روزی گذشته بود .از اطرافیان شنیده بودم، عرفان رفته است .بدون امضاء کردن !برگه ها

.به معصومه گفته بود اگر من به طلاق نیاز دارم، لازم به امضاء کردن او نیست .خودم می‌توانم جدا شوم

من نیز دیگر بی خیال شده بودم .چه فرقی می‌کرد روی یک تکه کاغذ چه نوشته‌اند؟ در حالی که میان قلب من آتش به پا شده بود .مثل هر روز به پارک نزدیک خانه رفتم و مشغول تماشای بچه های که برای برف بازی می‌آمدند، شدم .دلم تنگ شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بچگی هایم !برای لذت های که بدون هیچ دلهره و نگرانی به دلت می‌چسپید .دلم برای خیلی چیز ها تنگ شده بود .برای مدرسه‌ام !برای هم کلاسی هایم !برای کتاب ،هایم !چند وقت بود دیگر کتاب نمی‌خواندم؟ منی که اگر یک هفته رمان جدید نداشتم سرگردان میان خانه راه می‌رفتم .چه طور این همه مدت بدون کتاب طاقت آورده بودم؟ چه چیز های دیگری را فراموش کرده بودم؟ !شاید خندیدنم !من کجای این قصه بودم؟ کجا جا مانده بودم؟ آمده بودم عشق بنویسم .آن قدر درگیر درد شدم، خودم را هم !گم کردم

.حس کردم کسی صدایم می‌زند .سرم را که چرخاندم، بابا را همراه با معصومه دیدم تعجب نکردم .خیلی وقت بود از هیچ چیز تعجب نمی‌کردم .نزدیک که رسیدند، بلند شدم .حس کردم معصومه عجله دارد .منتظر بابا را نگاه می‌کرد .بابا اما با خودش .درگیر بود .انگار زیاد از چیزی که می‌خواست بگویید، مطمئن نبود

!دخترم با معصومه برو، میبرتت تا جایی -

.اخم کردم .اضطراب و ترس سراغم آمده بودند

چی شده؟ مامان طوریش شده؟ -

.بابا سریع برای رفع سوء تفاهم و نگرانی‌ام به حرف آمد

.نه بابا جان، مامانت خونه‌ست -

!معصومه خودش تو راه بهت میگه

رمان بازار
romanbazar.ir

.به معصومه نگاه کردم .چشم هایش را آرام به هم فشرد و ازم خواست همراهش بروم
دلهره‌ای در قلبم به وجود آمده بود، نمی‌گذاشت آرام بگیرم .زمانی که ماشین در
.نشستیم .معصومه آدرس بیمارستان را داد، دیگر طاقت نیاوردم

!معصومه کسی طوریش شده؟ من خیلی نگرانم -

انگار از چشمانم فرار می‌کرد به سمتم برنگشت .همان طور رو به شیشه زمزمه وار
.لب زد

!الان می‌رسیم ماهرو -

آن نیم ساعت برای من به اندازه نیم قرن گذشت .خودم هم حس کرده بودم، برای چه
،داشتیم آن جا می‌رفتیم اما قلبم نمی‌خواست باور کند .به بیمارستان که رسیدیم
معصومه زود جلو رفت و سوالی از پرستار پرسید .بعد هم سریع به سمت من
برگشت و دستم را به طرف آی سی یو کشاند .هر لحظه توان پاهایم برای ایستادن کم
تر می‌شد .می‌دانستم الان است که تحلیل بروم و بیفتم مامان را تار از دور دیدم .بابا
!گفته بود که خانه است .با دیدن مامان مریم و مراد آقا و علی شکم به یقین تبدیل شد
معصومه هم کنار من بود .تنها کسی که می‌توانست در آن اتاق که همه پشتش به
!انتظار ایستاده بودند باشد، عرفان بود

قلبم آن قدر تند می‌زد که هر لحظه انتظار داشتم از سینه‌ام بیرون بزند .بار اول بود که
می‌دیدم، مامان مریم رویش را از من برگرداند .پشت شیشه که رسیدم .بغض بر سرم
آوار شد .تمام صورتش کبود بود .دست راستش محکم باند پیچی شده بود .دیگر طاقت
نیاوردم افتادم .جیغ و صداهای دوری را می‌شنیدم .کسی بالای سرم ایستاد .سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد چیزی بگویید اما هیچ کدام را متوجه نمی‌شدم .بلاخره زمان برایم ایستاد و همه جا پر از تاریکی شد.

آن قدر سکوت در فضا پخش شده بود که صدای عقربه های ساعت کاملا رسا به گوشم می‌رسید .از تیک تاکی که می‌کرد، بدم می‌آمد .سرم درد می‌کرد .خواستم سرم را بگیرم که سوزش دستم باعث شد، سریع دستم را به حالت اولیه بازگردانم .کسی دستم را گرفت.

#صد_و_بیست_و_سه

-ایواش عزیزم

پلک هایم را کم کم از هم جدا کردم .بعد از چند ثانیه نور به چشمانم برگشت .به سمت دست چپم که برگشتم، عرفان را دیدم .لبخند دلنشینی زد .با آن همه کبودی در صورتش زخم های عمیق و کهنه‌اش، واقعا چه داشت که من هنوز این گونه برایش میمردم؟ کمی صندلیش را جلو کشید .ناخواسته باز دستم را بلند کردم .دردش باعث شد، محکم چشمانم را ببندم .دستم را از همان انگشتان تا جای سُرم بوسه باران کند.

-فقط چند دقیقه مونده، الان تموم میشه.

کاش کسی جلویش را می‌گرفت .این همه با قلب من بازی نکند .چرا کسی داخل نمی‌آمد؟

-چرا از جات بلند شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.دلم نیامد بگوییم، چرا این جا آمده است؟ چشمانش را مثل زمانی که دنبالم می‌دوید
.تنگ کرد و لبخندش عمیق تر شد

!ماهرو -

!من بد دیوونتما، بد !دلم تنگ شده بود .برای صدات !لحن حرف زدنت

!چشمات !طرز نگاه کردنت

!برای خندیدنت !میشه یکم برام بخندی؟ فقط چند لحظه

.اشک هایم روی گونه‌ام، لغذید .با سر انگشتانش، همه‌اش پاک کرد

!جانم .گریه نکن -

،فقط همین چند لحظه‌ست، بعدش میرم !گورم رو از زندگیت گم می‌کنم .البته قرار بود
همین دیشب این کار رو بکنم .شانس گندم، حریف کم سن بود .هر چی هم خودم رو در
.اختیارش گذاشتم .باز فقط رد چند تا کبودی برام گذاشت

،دلم می‌خواست، بر سرش فریاد بکشم .آن قدر که بفهمد .اگر من به او گفته بودم
!برود .به این دلیل بود که به رویا ها و خواسته‌اش برسد .نه خودش را به کشتن بدهد

.با دیدن سکوت من آهی کشید و بلند شد

،مامانت بیرونه .پرستار از داد و دعوام ترسید .گفت فقط تا سُرمت تموم بشه -
.می‌تونم این جا باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

.به سُرم اشاره کرد

...ظاهراً تموم شد -

!من دیگه برم

،دو قدم که دور شد .سریع نیم خیز شدم .بدون توجه به درد عمیق سوزن با همان دستم
.مچش را گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان